الیہ یصعد الکلم الطیب

مشرق انوار معارف مجموعہ اسرار پنہانی شرح واقعات و کلمات طیبات لعینہ

دیوان معجز بیان

گوہر نتیجہ دریا بار سخا فیوض حضرت مولانا و مرشدنا شاہ محمد علی حبیب صاحب قادری قدس سرہ العزیز

مطبع نوری ہمائی منتعد دار شد
در دہلی احمد باہتمام محمد طبع

والیه یصعد الکلم الطیب

مشتمل بر انوار معانی مجموعهٔ اسرار نهانی شرح واقعات و کلمات طیبات لعینه

دیوان مخزن

از رشحات گوهربار سجادهٔ فیوض حضرت مولانا و مرشدنا شاه محمد علی حبیب صاحب قادری قدس سره العزیز

در مطبع نوازی احمدی باهتمام محمد مستعد بهادر طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و منت و عظمت خدارا | که پیدا کرد این ارض و سمارا
زهی آن خالقی پروردگاری | که گوهر میکند از سنگ خارا
بدیع و صانعی کز صنعت خود | گل رنگین کند برگ گیارا
رحیمی قادری بنده نوازی | که ستاریست هر عیب مارا
کریم و منعمی کز روی انعام | گدارا میدهد هم پادشارا
توئی یارب مجیب و غوث خلق | ز من مقبول فرما هر دعارا

۲ خدایا پادشاه دو جهانی ۵
نواز از لطف خود نصر گدا را

بهترست از جمله مخلوقات شان مصطفی — باد رحمت از خدا بر جسم و جان مصطفی
از طفیل ذات او بر آل و اصحابش مدام — رحمت حق باد بر هر پیروان مصطفی
وحی گو آورد جبریل از جناب کبریا — بود اعجازی ز معجزها از آن مصطفی
یا الهی چون بمیرم روی نیکوی بپرس — بینم و باشم در آن دم مدح خوان مصطفی

۳ نصر از جان و زبان و دل درود بیعدد ۱۰
باد هر دم بر تن پاک و روان مصطفی

فتنهٔ هست جمال و رخ جانانهٔ ما — هست مفتون رخش این دل دیوانهٔ ما
جوشها میزند از خم دلم بادهٔ عشق — نیست حدیکه کشد باده ز خمخانهٔ ما
هیچ مقصود ز کعبه و کنشتم نبود — در میخانه بود تکیه گه و خانهٔ ما
دوش شد رهن خرابات بیک ساغر می — دلق و سجاده و هم سبحهٔ صد دانهٔ ما
بهر تفریح بیا در صف رندان بنگر — شور و غوغاست ازین نعرهٔ مستانهٔ ما
همچو نصر همه گرفتار بدام زلفت — هست از خال رخ احمر تو دانهٔ ما

گشت یاری نه همه دفتر عشاق قدیم
در همه جاست کنون قصهٔ افسانهٔ ما

پادشاهی تو و ماییم گدای کویت
خاک کوی تو بود مسند شاهانهٔ ما

عقده هایی که مراست بدل بگشاید
گر خدا خواست ازین همت مردانهٔ ما

نصر شب چون بنمخ آن شه گیلان حسنت
دوست میگفت زهی مستی پروانهٔ ما

شد جوش جنونم ز ارنگ گری پیدا
باز لف کسی شاید شد بار سری پیدا

امشب اثری دیگر پیداست در آه من
شد ز آتش عشق کس در دل شرری پیدا

بر شعله رخی یا رب افتاد نظر شاید
کامشب که همیدارم سوز جگری پیدا

آموز بنا از کس اندازه و فاراسم
با قدر شود مردم چون شد هنری پیدا

در کوی حبیب خود ای نصر لذت
ما هم بسگان او کردیم گذری پیدا

چشمت کند بساغر و پیمانه آشنا
لعلت کند بباده و میخانه آشنا

کافر ز تار زلف تو زنار برگرفت
مومن شده بسبحهٔ صد دانه آشنا

از روی تست اهل حرم گبر و پیشه
با کعبه و باتش بتخانه آشنا

کار تو طرفه با سپر نوح واد زست — بیگانه ز خویش و ز بیگانه آشنا

از مستی نگاه و لب لعل و چشم تو ام — با نشه و با باده و پیمانه آشنا

خود نور شمع راه به پروانه چون نمود — دلها شده به جلوه جانانه آشنا

عمری گذشت و سلسله جنبانم و نشد — زلفت به پنجه من دیوانه آشنا

۶ — از لطف آشنایی خود وای نصر گشته ام — ۷

با رندی و طریقه رندانه آشنا

نه تنها کرد حسن تو خجل خورشید رخشان را — ملک را حور و غلمان را پری را جن و انسان را

قیامت کرد برپا قامت سرو سهی گویم — نشد این آتشی شمشاد و تیر و سرو بستان را

چه فتنه با سلام ست از سحر دو چشم تو — بیغما برده صبر و عقل و دین هر مسلمان را

نه تنها ابروت خم کرده قد ناتوانی را — کمان را تیغ و محراب و هلال و قوس رحمان را

جهانی را به لعلت حیات تازه می بخشد — نباشد پیش لعلت آبروی آب حیوان را

به هر شب سوز و آه و گریه و ناله کنم مدام — زجا برده ابر و باد و برق و رعد ایشان را

۷ — هویدا هست حال عشقم از اشعار من ای نصر — ۶

ببر از پیش من وزی بسوی یار دیوان را

آستانِ تست خلوتگاه ما — نیست کس را بار تا درگاه ما
مصحف روی تو قرآن منست — هست ابروی تو بسم الله ما
آه یک آهم ببام تو نرفت — رفت ورنه تا فلک هر آه ما
گرچه کوی تو گذرگاه من ست — نیست لیکن تا بنزدت راه ما
خاک کویت افسر عزت مراست — از در تو هست عز و جاه ما
نصر در کویت گدائی میکند — از کرم بنگر بسویش شاه ما

بر خیالت صبر نبود طالب دیدار را — صد گل ار دارند نبود رشک ده گلزار را
محتسب گر داغ می بر خرقه ام بنهد مرنج — زانکه کردم رهن ساغر جبه و دستار را
میشود هشیار هر دیوانه در کار خود — ناصحا سودی ندارد پند تو هشیار را
قدر اشکم نیست پیش طفلک نادان من — بارها گرچه فشاندم این در شهوار را
بر رخ زرین نگارت دید خط سبز چون — نیست تاب خط کشیدن پیش پیچ پرکار را
ماه میدارد کلف بر روی خود از خجلتی — از نقاب لطف تا بگشوده رخسار را
چون بکوی کعبه سرگردان شوم بهر طواف — حج اکبر می شمارم طوف کوی یار را

٩ ٥

نصر از صد جان خریدارت ببازار آمده
یوسفا از جلوهٔ خود گرم کن بازار را

در سر هوای زلفت گاهی نه بود مارا
این بوی زلف مشکین آخر ربود مارا

ساقی چو ریخت باده در جام داد مارا
از بیخودی و با خود فارغ نمود مارا

از جاذبهٔ پرایت وز سر نی بگویت
جز رنجهای فرقت سینا چه سود مارا

بوده چه درد سرها از زحمت زمانه
تیغ دو ابروانت بر ما نمود مارا

١٠ ٧

آن درگه مغان است ای نصر شکر باید
کاین شورهای رندی زانجا گشود مارا

گر نیم پروانهٔ روی تو سوزانم چرا
هر شبی در یاد تو چون شمع گریانم چرا

گر نیم وابستهٔ زلفت پریشانم چرا
خود بخود چون سنبل پیچ پیچانم چرا

گر ندارم در دل خود نقش رویت ای صنم
روبروی خلق چون آئینه حیرانم چرا

گر نپیچیدم بسر سودای گیسویت بتاب
همچو گرد باد گرد خانه گردانم چرا

گر نه فتم در چمن همپای تو ای گلبدن
اینچنین از خار گلشن چاک دامانم چرا

گر نه بودی جلوه گر بر بام خود ای ماه من
من از این حسن دل آرای تو حیرانم چرا

۱۱ نصر چون دلداده ام از خود بایش لیچ لیچ ۷

باز من از کرده خود خود پشیمانم چرا

بد شد از سحر چشمش نرگس بیمار ما

سحر زن از سحر افزونست چشم زار ما

زیر پایش رفتم و گفتم که چون بینیم ترا

گفتمش تیغ دوابرویت بقتل کیست

بهر می رفتم بمیخانه بپیش می فروش

دوش می دیدم بلبلی از لاله نرگس گفتم که مستیست

رشک سنبل می برد از پیچ زلف یار ما

غیرت ابر بهاری دیدهٔ خونبار ما

گفت موسی شو چه خواهی چنین دیدار ما

گفت بهر تست بره گر شوی دوچار ما

گفتمش می گر گشا خندید شد بازار ما

گفت دربان بند کرده این گلزار ما

۱۲ تیر چون آموخت اول صید نصر خود نمود ۱۰

زانکه بوده گرم در عشاق او بازار ما

چون ترا جانانه میدانیم ما

عقل را بیگانه میدانیم ما

هر شب در خیال زلف تو

ره بصحرای جنون تا کرده ام

حسرت کس را نه میدانیم ما

عشق را همخانه میدانیم ما

ماه نو را شانه میدانیم ما

خویش را دیوانه میدانیم ما

خانهٔ ما کوی پیر می فروش
رند را همخانه میدانیم ما

عشق او دریاست زانرو من دران
خویش را دردانه میدانیم ما

دور کردم زهد و تقوی را ز خود
جز برندیها نه میدانیم ما

سنگ چون در عشق او بیخود شدم
خویش را فرزانه میدانیم ما

آن عصای موسوی را کتراز
استن حنانه میدانیم ما

۱۳ بیخودانه نصر هر گفتار تو
کلمهٔ مستانه میدانیم ما ۷

برگشودی از رخ خود پرده را
شاد فرمودی دل آزرده را

گه کشی از ناز و گه زنده کنی
از لب جانبخش خود این مرده را

سرمه میخواهم ز خاک پای تو
فرش راه تو نمودم دیده را

میفروشم مست خود را بهر تا
عشوهٔ بنما و گیر این برده را

لطف فرما زلف خود را شانه کن
تا کنی حلقه بگوش این بنده را

آمده باد صبا از کوی دوست
کیست تا گوید بگل این مژده را

نصر را از کوی خود رانی چرا

۱۴ که پرانند از قفس پرورده را ۶

زعهد عشق خود یاد است ما را
که هنگامه بکویت شور و غوغا

بسر داریم از زلف تو سودا
ز آبادی نمودم رو بصحرا

ز تیغ ابروی تو شکوه دارم
که از پایت جدا کرده سرم را

چو زلفت نالهٔ من از دو عجب نیست
چو ما را نالهٔ جان سوز نیها

بدام حلقه‌های زلف پرپیچ
فتادم همچو صید بیسر و پا

۱۵ چو شعر نصر راز هره سراید
عجب نبود برقص آید مسیحا ۶

نالهٔ سر کرده زشهر یار می آئیم ما
همچو ابر تند از کهسار می آئیم ما

بهتر از تاج شهنشاهیست ما که این زمان
خاک بر سر از در آن یار می آئیم ما

زاهدا در کعبه از میخانه گر آیم چه سود
خوب میدانم که بیکار می آئیم ما

چون بدکان وجودم جنس دل ارزان شده
دل فروش انیک بکوئی یار می آئیم ما

هر کسی خواهد برد تختی زپاره‌های دل
دلفروش از کوچهٔ دلدار می آئیم ما

نصر تا از چشم ساقی گشته‌ام مست خراب

از خرابات مغان هشیار می آییم ما

١٦ — ٦

در سر قید دلِ آزاد ما / دام بر دوش آمده صیاد ما

غمزه و هم چشم مخمورِ تو شد / آفت جان و دل ناشاد ما

جسم و جان و جمله سامانم که هست / بهر تست ای باعث ایجاد ما

از غم هجرت چو مویت گشته ام / رحم فرما ای بدستت داد ما

طاقت فریاد از ضعفم نماند / ای به پیش تست این فریاد ما

نصر در دام بلا افتاده ام / شد بزلف کس عجب افتاد ما

١٧ — ٦

باده بی کیف از لعل تو نوشیم ما / گو شوم بیخود ولی دانم که در هوشیم ما

رهن باده گشت سجاده که با دوش بود / از کرمهای مغان بار سبکدوشیم ما

کی می صافی بریزد در گلوی ناهلان / بر خم خمخانهٔ ساقی چو سرپوشیم ما

شاید افتاده نگاه مست ساقی سوی من / خود بخود همچون خم باده که در جوشیم ما

دوستان سروان سر راه عشقش سپرند / من زپای فکر همت آن در کوشیم ما

صورت وهمی ما ای نصر عشقش راه است

۱۸ گو زآه و ناله لب بندیم و خاموشیم ما ۹

وا دیده دارم هر زمان کس نظ سوی شما | روشن چراغ چشم من از پرتو روی شما

سربسته راز حسن تو واهی شود اندر دمی | آن عقدهٔ سو باف گر بکشاید از سوی شما

کی دل بسوی دیگر آن آید مرا ای جان جان | چون سفر پید بهر زبان هر سوی نیکوی شما

گلها همه غنچه شده بوت بدل پنهان کنند | در باغ از پیراهنت آید اگر بوی شما

چون ابدان نارم فرو سر را بمحراب حرم | باشد سجود ما سوی محراب ابروی شما

اندر حیات خویشتن منت کش عیسی نیم | تا زنده ام از معجز لعل سخنگوی شما

گاهی نشد تر گوشهٔ چشم تو دمار لبیبی | بگذشت اشک چشم چون سیلاب از کوی شما

آزاد شد از قامت بالای تو سرو سهی | چون شد خرامان در چمن آن قد دلجوی شما

۱۹ سرگشته و هم ره نورد کوهساران گشته است
چون نصر شیدای تو بخت از دبستر سوی شما ۷

یار ما هست بی نیاز بها | آه ما ئیم و جان گداز بها

مطرب با ساز نو گزو آید | دلربائی و دل نواز بها

نکشم یار دلق شیخ بدوش | ملت ماست عشقباز بها

بدگمانی زمن بقول رقیب | عشق ما هست و پاک بازیها

خاک کوی تو گشته ام بگذر | شهسوارم ز ترک تازیها

جوش سودا و شور طفلانیست | سر ما هست و سنگ بازیها

۲۰

تا ترا عشق کرد خانه خراب

نصر بگذر ز خانه سازیها

۱۱

شاها صنما بتا بهارا | جانا ملکا مها نگارا

از خاطر تو فرامشم من | در یاد خود آر این گدارا

ای خواجهٔ کشور دل من | از لطف و کرم نواز مارا

کوتاه بحضرتت که گاهی | معروض کنیم مدعارا

در هجر حقیر همچو خارم | رویم بنمای گلعذارا

در عشق تو شد هر انکه رنجور | حاجت نه بود کهش دوارا

ای شیخ حرم ز کعبه برخیز | از قید حرم گذر خدارا

خود چشم یقین کشا که هر جا | بینی تو جمال کبریارا

بکشاد هزار عقدهٔ دل | چون بند کشاده قبارا

گفتم که ز من بپرس گفتا | معشوق نمی‌کند مدارا

۲۱ رسوا بجهان چنان شدم نصر
ننگ ست ز نام من حیا را ۹

بر عاشق دیرینه مده راه جفا را — ای نوگل رعنا

از راه کرم خوی بکن لطف و وفا را — ای دلبر زیبا

از زلف تو زنار بدوش ست برهمن — ای دشمن ایمان

سر داده به ابروی تو شیخ ست نمارا — ای کعبهٔ دلها

از یاد سر زلف تو خون شد دل نافه — با غایت خوشبو

بر باد شود نکهت صد عنبر سارا — گیسو چو کنی وا

از بستگی بند قبایت شده برهم — کارِ دل بیدل

بردار تکلف بگشا بند قبا را — پیش من شیدا

چون صبح نماید رخ خود صاف ز مشرق — ای غیرت خورشید

تو هم بنما آن رخ آئینه صفا را — هنگام تماشا

قمری بچمن نعره زنان هست برایت — ای سرو خرامان

برنالهٔ او رحم کن و لطف خدارا چون برده دل را
در هجر تو چون سست پریشان دل عاشق دریاب ز الفت
رحمی کن و غمخوار شو آن بی سر و پارا ای یار خدارا

ای ناصر تو خوش باش بدل آنکه ببینی آخر تو ازان شوخ
هم الفت و هم مهر و هم آن لطف و مدارا ای عاشق شیدا

۱۷ ۲۲

نی سوز و نه ساز گشت مارا این قلب گداز گشت یارا
من جان و هم قد تو رنجه باشی این ناز و نیاز گشت یارا
در فرقت آفتاب وصلت شبهای دراز گشت مارا
این تیغ دو ابروت بسجده پیشت به نماز گشت مارا
یاد خم ابروت بکعبه ناخوانده نماز گشت مارا
این غمزهٔ تو بعین سجده پیشت به نماز گشت مارا
زنده شدم از حلاوت لب چشمان تو باز گشت مارا

خاموش چو شمع در گدازم — ناگفتن راز گشت مارا

در دیده نگاه گرد سویم — آن واقف راز گشت مارا

از غمزه بگفتنم ز لعلت — تقریر جواز گشت مارا

چون مار سیاه در شب تار — گیسوی دراز گشت مارا

در بزم طرب بنغمهٔ خوش — آن چنگ نواز گشت مارا

از عشوه و طرز شوخی و ناز — آن شعبده باز گشت مارا

در راهگذار شهسوارم — اندر تک و تاز گشت مارا

خالی چو کدو خشک بمغز — سرهای فراز گشت مارا

از تیغ حسد رقیب در بزم — از کین منفاز گشت مارا

٢٣

ای نصر به بندگی خواجه
انداز ایاز گشت مارا

١٠

این مهر و وفاش گشت یارا — تسلیم رضاش گشت مارا

در جرم محبت از لب لعل — ایمای جزاش گشت مارا

گفتا لب مزارت آیم — اشواق لقاش گشت مارا

مردیم و نکرد زنده از لعل — امید دواش کشت ما را

صد وعده خلاف کرد و آن — این مکر و دغاش کشت ما را

آمد بسرم چو ناز فرما — شوخی و حیاش کشت ما را

موقوف کشود کام جان است — این بند قباش کشت ما را

دیدی که بدرد عشق آخر — اطوار جفاش کشت ما را

من با تو ز حالِ خود چه گویم — کاین ناز و اداش کشت ما را

۲۴ — ای نصر به نزهتی که دارد — امکان لقاش کشت ما را — ۱۱

حُسن تو ربود از همه تن تاب و توان را — شوریست ز سودائی تو هر پیر و جوان را

ای سبزهٔ نوخیز خطِ صفحهٔ رویت — منسوخ کند دفتر خوبان جهان را

هر مرد سلحشور که ابروی تو دید است — افگند ز دستِ خودش آن تیر و کمان را

چندانکه کسے علم تعلق به تو گیرد — هرگز نبود شائبهٔ وهم و گمان را

چون عود که سوزد همه آفاق به بوید — پنهان نه توان داشت بدل سوز نهان را

تنها نه من و بلبل و پروانه شدم مست — دیوانه کند عشق تو موسی و شبان را

در سوز و گداز بی نیازی عجبی است — ترسم که گلستان کند این آتش جان را

در صورت هستی ز دو عالم گذر ار کی — محجوب کنی عاقبت عرصات جنان را

ایام بهار آمد و خندید چمن زار — ای باد صبا مژده رسان باده کشان را

در گوشهٔ کوی تو نشستیم بآرام — گاهی نگذاریم من این کهنه مکان را

۲۵ ای نصر اگر چشم یقین تو گشاید — خالی نتوان یافت ازو هیچ مکانرا ۹

ای که روی دلگشائی تست جان آرای ما — از سواد موی زلفت ولی شبهای ما

در سر ما گشته عهد شباب و عقل بود — عشق آخر خاک کرد این کجکلاهیهای ما

آنچنان گر بر آرد از سیاهی دولتیست — روز و شب دارد حیات کلک خضر آسای ما

چشم را او گر دیاد سیاهی فتنه باز کرد — چون سحر برخاست آن قد زیبای ما

آنچنان اندر وفایش سر کشید آخر نیاز — شد رضای او رضای ما و شد رأی ما

فتح باب صد هزاران خانهٔ دلها نمود — یک نگاه چشم مست ساقی رعنای ما

گشته‌ام دیوانه چون بیداران ای پری — چون فکندی سایهٔ زلفین خم و بالای ما

از جلوس میمنت مانوس خود آراستی — چون دل ما را تو ای اسکندر دارای ما

۲۶ نصر در چشم گلستان همچو خار استم حقیر ۸
عشق آن غنچه دهن شد جان و تن فرسا ما

حرصی بسر هواست ما را | یعنی که سر شماست ما را
با خم ابروی تو ای مه | مانند هلال کاست ما را
با آنکه هنوز غنچه سانی | صد جامه چو گل قباست ما را
چون غیر تو دیگری ندارم | گر شکوه کنم رواست ما را
آنست که از فتنه دوریم | کز چشم تو پرشکوه است ما را
آن کج کلهی که بی‌محابا | کج کرد ز راه راست ما را
بیگانه ز هر یگانه فرمود | آن یار که آشناست ما را

۲۷ بر پاکی طینت من ای نصر ۹
حاشا که خدا گواست ما را

برفگن از رخ خود پرده ناسوتی را | تا بجنبت نگرم جلوه لاهوتی را
عالم ما چه کند گر نبود منقادت | ای که تسخیر کنی عالم ملکوتی را
هوس لعل تو در چاه زنخدانم کرد | تا گزیدم من این محبس هاروتی را

تا بدوران من آن زهره جبین پیدا شد — زهره ام شد که کشتم ذلت هاروتی را
لعل تو قوت دل قوت روان گشت چنانک — حاجتم نیست بدل فرحت یاقوتی را
ذوق شیرینی لبهای تو چندان ببرد — که فراموش کنم لذت ما قوتی را
چه کند خلق اگر بار غم است نکشد — ترسد از کبر تو و صولت جبروتی را
خاک کویت که سرشت است نمک را بسیست — چه کنم حشمت طالوتی و جالوتی را

۲۸ — ۱۰

ترسم ای نصرتا جوش حلاوت بکشد — کلمه گویان چو گشاید لب یاقوتی را

صبر و خرد بعشق نیامد بکار ما — ما هرچه داشتیم شد از اختیار ما
امسال فصل گل نشده سازگار ما — آمد بهار و حیف نیامد نگار ما
ما تنگ دل چو غنچه هنوزیم بکنج باغ — آمد بهار و حیف نیامد نگار ما
با ساقی و ترانهٔ مطرب چه در خوریم — آمد بهار و حیف نیامد نگار ما
هرگز ز آستانهٔ تو برنخاسته — الا لطوف خانهٔ تو این غبار ما
دل شد ز داغ عشق شگفته چمن چمن — همچون نسیم صبح گذرد بهار ما
تا عکس زلف و روی تو دارم بدل نهان — شام و سحر بود فلک از جان نثار ما

هر جا که جان دهم بسر کوی تو رسم / آخر کند هوای در تو غبار ما
یاران شفاعتی که بمقصود خود رسیم / سر در گرفت از من مسکین نگار ما

۲۹ ۵

تا چند نصر دربتهٔ اشعار عرض حال
دانست دلربا که همین شد شعار ما

برخیز و رهن باده کن این دلق ازرق فام را / بنیاد تقوی برکن و در میکده کش جام را
ساقی ز باده آتشی در خرمن عقلم بزن / پخته بسوز عشق کن ما می‌پرست خام را
جامی خلیل آسا بده از بادهٔ وحدت مرا / بشکن بتان آذری بشکن همه اصنام را
ای زلف مشکین پرشکن در گوش آن شیرین سخن / شو مو بمو و حلقه زن برسان من پیغام را
جان میدهم در آرزو یکدم میسر گر شود / تا بر ستانم از لبت حسب تمنا کام را
آغاز عشقت کرده ام دل بر خیالت داده ام / بینم که چون خواهد شدن از وصل تو انجام را

۳۰ ۶

ساقی می باقی بده از جام بلورین خود
کز ذوق او جان پرور است این نصر درد آشنا را

تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را / همچو لاله میکنم پر خون ایاغ خویش را
تا شمیدم بوی تو در بوستان از گل گهی / رخصت بوئی ندادم من دماغ خویش را

سینه نخلستان عشق است و تیغ ابرش زخم | هر زمان سرسبز میداریم باغ خویش را
با وجودش شد وجودم از حقارتها پدید | روز روشن چون پنهان شد کشتم چراغ خویش را
خاطرم را هر زمان آشفتگی نو رسد | از دعا هرچند میخواهم فراغ خویش را

۳۱ — نصر بر امید مرهم زان طبیب دلنواز — ۸
تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را

ز حد فزون شده در هجر بیقراری ما | نگر بحال من و خستگی و زاری ما
اگر نه بر سر و چشمم قدم نهی روزی | چه شود در همه عمر ز خاکساری ما
ز بند شیشه به پیمانه میکشم از تیغ | برای دختر رز هست تیغ آشکاری ما
ز درد دل چه شود گر بود حبیب طبیب | ز غم چه غم چو کند یار غمگساری ما
بلب نشست ز ضعف نقش قالینم | جهانست خرم ز واوای سوگواری ما
به برق خنده زند آتش دل گرمم | برابر نمی کند چشم ز اشکباری ما
نبود راه تشیر به من رقیبان را | مگر که یار پسندیده است خواری ما

۳۲ — چه باشدم که نکرده است نصر بر من یار — ۷
نگر و قدر وفا و خلوص و یاری ما

نشد چون نقش هرگز شناسائی طبیعت را | ز طفلی هست با حسن کج گیرائی طبیعت را
برای پیر مغ هر کار و بار خویش بسپردم | نمی آید پسندیده چو خود رائی طبیعت را
ز اول گوشه گیری با خیالت عشق کردم تا | بلحد آنچه نشنفتید با تنهائی طبیعت را
ترا بگرفتم و با دیگران کاری نمیدارم | که خوش ناآگهی است این جوهر جائی طبیعت را
گرفته خاطرم جانان کدام آمیز خواهد شد | که از رخ پرده بگشائی و یکتائی طبیعت را
چنان در بحر اندیشه است گنجی در مضمون گم | که گفتن میتوان غواص دریائی طبیعت را

۲۳

سزد ای انصر نور فرد الثانی عهد خود
خوش آید از بزرگان یکتائی طبیعت را

۱۳

ز تعلق تو اکنون اثری نماند ما را | مگر آنکه باز بر من گذری شود شما را
ز بی غنائی نماید چو تفقدی گدا را | نبود اتفاقی زان سر قدر پادشا را
ز هر آنچه رانده باشم بگر از خودم مرانم | که بس است قدر بحالم بود ار کنی مدارا
چه مجال آنکه نبود سر کس به پشت | هوس غلامیست چون سکندر است دارا
نه بزور و زر تواند که ترا کسی بخواند | مگر از ره عنایت لطفی کنی خدا را
ز جهان ستوه گشتیم و بکوییت افتادم | تو ز لطف خویش دستی بده این شکسته پا را

ز شکنج طرهٔ تو بدلم گره گره شد — چه شود گر از گشایی مشکن گره گشا را

ادب آنکه من نگویم سخنی به پیش لعلت — تو بلعل خویش دانی که چه آرزوست ما را

ز ستنبه‌ها که کردی تو بدوستان یکدل — نه بدشمنان ستیز نه چه جای آشنا را

تو ز خویشتن نمائی بکرم روای حاجت — نبود و گر نه هرگز بدلت اثر دعا را

بخدا که از جفایت نه شکایتی است اگر — و گر است اینکه از من تو بریده وفا را

بچه رو کنیم یارب هوس حضور تو — که نه دل درست دارم نه مجال تاب یارا

۳۴ بچنین روش که آمد بر نصر یار دو بیت — نه عجب که بار دیگر بنماید آشکارا ۱۲

بنشین طرب لطف و کرم کن خدا را — قربان شدم از جان و دل این ناز و ادا را

در بزم تو گستاخ کنم باد صبا را — تا عرضه دهد از من درویش دعا را

هنگام سحر از دل پر درد بر آرم — آهی که سراسیمه کند باد صبا را

باز آ که می و مغبچه سرد است چه سازم — کاین وقت طرب گرم کند ابر و هوا را

کو فصل گل و نغمهٔ بلبل که ز غمها — تا ورده بهوی من بی برگ و نوا را

ای زاهد افسرده به پرهیز که آهم — آرد به تنزل کرهٔ نار و هوا را

دل در مرض عشق گرفتار شد اینک — از لعل لب یار بجوئیم شفا را

در کوی تو شاهان چو غریب الوطنانند — وه تا چه شود در پی چو من بی سر و پا را

بر ما که جوانیم نه این فتنه شگفت است — چون عشق تو برخاسته پیران صفا را

بر دیدهٔ خونین بنهادی چو کف پا — دل خون شد ازین رشک بپائی تو حنا را

سودای سر زلف تو پرورده نمودم — ما بر سر خود باز خریدیم بلا را

۳۵

پندار که این نصرتو چون خواجه سرا نیست — بردار ز من کلفت و بگذار جفا را

۱۰

این سوسم سرماست که آمد بسر ما — خورشید رخ و پنبه دهن گو ز بر ما

مالیده شدم در کف پای غم عشقت — در کوی تو ای شوخ نمانده اثر ما

از من برضائی که برنجی تو ندانم — خود هر چه رضای تو بود هست سر ما

با این قد بالای تو گویم که نهالی — در شاخ دو دست تو بود برگ و بر ما

هر جا که روم پیش من وی بروی — غیبت نشد از حضر تو سفر ما

اغیار بسوزند در آتشکدهٔ رشک — چون چوب بتر قیده ز ضرب تبر ما

این سینه چو انگشت بشد از آتش عشقت — اغیار چو اسپند شوند از شرر ما

یخ بسته تن ما شده در تجهٔ اشکم — گاهی نظری کن تو برین چشم تر ما
بر چشم رقیبان دمی تا که نه بینند — از برد مگر کند شده نشتر ما

٣٦

ای نصر سخندان همه شعرم بپسندند
حاسد ببرد رشک ز لفظ و نثر ما

١٠

سوز عشق تو سوخت جان مرا — شمع روی تو دود دمان مرا
صورت پاکت ای لطیف جهان — داد آرایش جهان مرا
شایدت خواب تا سحر ناید — گر شبی بشنوی فغان مرا
بی وجودم نمود عشق چنان — که نیابد کسی نشان مرا
شمع رو یار راه دل سوزی — گوش کن سوز داستان مرا
کیست تا گوید از من جان باز — خبری یار مهربان مرا

٣٧

نصر آن شاهد لعمرک سن
برد تاب من و توان مرا

١١

حکایت میکند لعلت حیات جاودانی را — اشارت میکند چشم تو ضعف و ناتوانی را
شدم باریک چون موی میانت تشنه جانم — سبکروحی بمن فرما گذار این گرانی را

دو ابرو و دو خد و خط و تحریر لب و دندان — بقرآن جمالت ختم اندم این سبع مثانی را

بوادیت که ایمن هست از زلت منزل — همی دارد تمنا موسی عمران شبانی را

غم تو پاک بردار ز خانهٔ دلهای مهجوران — بجاروب خس و خاشاک فرح و شادمانی را

بدوری پاک تو منسوخ کرد از غایت حرمت — مقام قاب قوسین حدیث لن ترانی را

سگ کویت شبی در کلبهٔ احزان من آمد — غنیمت داشتم آن صحبت و هم میهمانی را

خبر از عشق من جا رسانیدند اغیارم — ز من صد آفرین بادا مر این سوء شک دوانی را

بظاهر آنچه عالم خلق می بینند میگویند — ولیکن کی تواند دریافت غمهای نهانی را

بظاهر پاکبازانیم و در باطن نظربازم — بناچاری بود خشوی قبای پرنیانی را

۳۸ — بود شعر و سخن بسیار شاعر بیشتر باشند — ۹

ولی چون نصر کم یابد کسی این خوش بیانی را

چه جا است کوی تو گر دمی نشست اینجا — نظر بسوی تو از هر طرف به بست اینجا

مصاف رزمگهِ عشق پر خطر جائی ست — که صد چو خسرو و دارا خورد شکست اینجا

حریم کوی تو خوش منزلی و ماوائیست — که باب دیر و حرم بر رخم به بست اینجا

چو جلوهٔ تو بخود دیده ام شدم فارغ — ز دیر و کعبه و گشتیم خود پرست اینجا

بیا و مستی چشمان پر میکده بین | که دل ز دیدن او میرود ز دست اینجا
بمیکده چه کند محتسب که چون همه رند | ز چشم یار چو بی باده هست مست اینجا
بگوی تو ز لب می چکان تو چه شور است | که زاهدان ز بانند می پرست اینجا
بیا و غوطه به بحر صفای عشق بزن | هزار گوهر معنی که اندر است اینجا

۳۹ | ۷

درین جهان بکند نصر جام باده طلب
چو مست هست ز جام می الست اینجا

ای جمال تو صنع خاص خدا | منظر خاصگان اهل ولا
غایت حسن ختم شد بر تو | غایت عشق ختم شد بر ما
همسر حسن تو نباشد کس | کی شده اینچنین کسی زیبا
قامتت را قیامتی گویم | فتنه هست در جهان برپا
آفتابی و نور هر دو جهان | جز ضیا سایه نیست ات ترا
در میانی دو عاشق معشوق | صد هزار است آتشین دریا

۴۰ | ۲۴

پیش لعلت سخن تو انم گفت
نصر را نیست انقدر یارا

چند روزی ابتلا بودست مر ایوب را — ما تمامی عمر هستیم در فراقت مبتلا

توبهٔ آدم شده مقبول لطف عام تو — جرم عشق ما نمی‌بخشی چرا ای بیوفا

دیدهٔ یعقوب شد روشن ز یوسف پیرهن — عمرها بگذشت و چشمم را نه بخشیدی ضیا

جنت ادریس فردوس معلی ساختی — بس بود خاک در تو جنت الماوای ما

تا بساحل آمده از رحمت کشتی نوح — بر جهاز عشق ما هم لطف کن بهر خدا

بر رخ یحیی نمد بربسته بودند آخرش — شد گلیم سبزتر از اشک حسرت دلبرا

بهر موسی از تجلی دم زدی کوه طور — رب ارنی فی فوادی تا بجنبیدن ترا

بود یک داغی که موسی را ید بیضا شده — داغها در سینه شد از آتش عشقت مرا

است موسی چو پسندیدی ترا در عهد خود — خواهش دیدار حق جهرا نمی‌کردی بتا

آتش سودای عشقم ز آب وصلت سرد کن — بر خلیل خود چو کردی آتش نمرود را

تیغ ابرویت اشارت گر کند بر جان من — همچو اسمعیل سازم جان خود بر تو فدا

نقش دولت گر سلیمان داشت بر انگشتری — نقش نامت بر نگین خاتم دل شد مرا

ور سلیمان داشت تاج و تخت و ملک و دولتی — من بدین تاج گدائی در بنازم شها

چه نمودی لحن داودی اگر در دل اثر — ما هم اندر نالهٔ عشق تو دارم دردها

ور بدست حضرت او داهن موم شد — صد دل از تاثیر عشقت آب بیسا بیم ما

حضرت ذی النون ز ظلمات بطن حوت بود — شد ز ظلمات شب هجر تو ما را ابتلا

عیسی مریم بعالم از سیاحت شد مسیح — بادیه پیمای عشق تو منم صبح و مسا

یوسف مصری بزندان چند سالی بنده بود — ما بزندان غمت هستیم در رفته سالها

بر سر خود جبین میکوبند میخ آهنی — بر دل ما هست از مژگان تیغ صد نیزه ها

طی دریای سفینه گر دگر شد بمصر — ما بدریای صفای عشق تو دارم شنا

اره بر فرق ذکریا اگر شد بر سرم — هر زمان صد تیشه می آید ز عشقت ای بلا

گر خضر از آب حیوان مرده را زنده کند — از لب لعل تو ما را نیز هست این التجا

جام و آئینه اگر پیش جم و اسکندر است — این دل ما هست پیشم کاسه عالم نما

چون رسالت ختم شد بر ذات پاک یا رسول
غایت عشق تو خواهم ختم بر نصر گدا

آمد آمد دلبر و دلدار ما — آمد آمد آن بت عیار ما

رنگ و بیم چون پرید از هول عشق — آمد آمد آن پری رخسار ما

چون تعشقش بی سر و سامان شدم — آمد آمد آن کفیل کار ما

۴۲ — ۷

تا شدم بر بستر غم ذی فراش — آمد آمد یار ما غمخوار ما
کردم از خون دو چشم خود بهار — آمد آمد آن گل گلزار ما
چون شد از چشمان من جوئی روان — آمد آمد سرو جوئبار ما

داشتم آن نصر پنهان از دل
آمد آمد واقف اسرار ما

۴۳ — ۷

فکر تو برده ز من طاقت جسمانی را — طالب از لعل لب تو ام قوت روحانی را
هر دلی قابل عشق تو نباشد هرگز — کی سزد هر صدفی قطرهٔ نیسانی را
یکدمی فرصت دیدار توام هست چنانکه — روز آدینه بود طفل دبستانی را
جعد مشکین تو هر دل بکشد چون برسن — نافه نبود همه آهوی بیابانی را
بندهٔ لطف توام هرچه بخواهی آن کن — حس فلت نبود هر غم زندانی را
از رقیبان خبر نیست مرا در عشقت — نتوان کاست ز خورشید درخشانی را

همه را نصر بخوش گوئی ما رشک آید
چه عراقی و چه عرفی و چه خاقانی را

عشق تو بگرفت هر اطراف مرز و بوم را — ترک و تاجیک و عجم را هند و شام و روم را

عالمی را شد مسیر دولت بیدار تو — من چنان محروم و نالان مانده ام مشئوم را

ماه رخساران چنان سنگین دلیها میکنند — پرتو دلهای شان آهن نماید موم را

دل همیشه مبتلای رنج و محنت مانده است — پیش نامردان حشمت شد رنجیت مشئوم را

فتنه ها کردند حسن و عشق محمود و ایاز — خواجگی شد بنده را و بندگی مخدوم را

بوسهٔ اندر زکوة دولت حسنت بده — بر گریبان ست حقی سائل و محروم را

۴۴

مردم چشم تو چندان فتنه ها برپا کرد
می ستیزد هر دم بیچارهٔ معصوم را

۶

عقل را بر باد میدانیم ما — عشق را آباد میدانیم ما

رشتهٔ زلفت که دارم در بغل — سیلی استاد میدانیم ما

خویشتن را خود تماشا کرد نیست — نکته ایجاد میدانیم ما

بی گل و بی تو بستان و چمن — خانهٔ صیاد میدانیم ما

بر سرم افتاد چون کوه غمت — خویش را فرهاد میدانیم ما

ابروی خمدار آن قتال را — خنجر فولاد میدانیم ما

پیش سیل عشق او جای خرد — خانهٔ بی بنیاد میدانیم ما

حاجت خضری به تعلیم نماند | عشق را استاد میدانیم ما

۴۵

نصر هر جور یکه بر ما میرسد
زان ستم ایجاد میدانیم ما

۷

ناشاد میرویم و مرا شاد می نما | یعنی که بعد مرگ ز من یاد می نما
دلها خراب گشت ز لطف قدوم خود | ای آرزوی سینه تو آباد می نما
بیداد و جور پیشگی داد عاشقان است | صد جور و ظلم و فتنه و بیداد می نما
عشاق از تو روی نتابند زینهار | هر لحظه نو بنو ستم ایجاد می نما
در بوستان در آ و ز طرز خرام ناز | صد رخنه بر صنوبر و شمشاد می نما
باشد که ناله ام برسد تا بگوش یار | ای دل تو آه و ناله و فریاد می نما

۴۶

هر چند نصر چشم غزالین لبی بود
تو بر دو چشم دلبر خود صاد می نما

۹

آموخت سامری ز تو سحر عظیم را | لعل تو لال کرد زبان کلیم را
خندان نمود عارض تو صبح تیره را | صد عقده وا گشاد ز بویت نسیم را
گر مرده دل ز معجز تو زنده شد چه باک | جان میدهد لبان تو عظم رمیم را

یاد آورم ترا چو فراموش میکنم — غلمان و حور و قصر ریاضِ نعیم را
بر جیب خویش انچه که باتست دلبرا — شاهد گرفته ایم خدائی علیم را
درویش را چو آتش سودای مشتعل — در سر گرفت سوخت بدوشش گلیم را
هر کو بسوخت ز آتش عشق پری رخی — کی در خیال خویش در آرد جحیم را
در آرزوی حل معمای آن دهان — میخوانم از صحیفه الف لام میم را

۴۷ — ۷

آخر ز کوی فقر ازین خاکدان رود
کاورد نصیر پیش تو قلبِ سلیم را

یارب دلِ نصیر چو خواهانِ مصطفا — ما را نمای روی درخشانِ مصطفا
پروانه را چو آتش رخسار شمع سوخت — ما را بسوخت چهرهٔ خندانِ مصطفا
شوری که از صباحت یوسف فتاده بود — گردی بود ز لعل نمکدانِ مصطفا
ما را غم از تمازت خورشید حشر نیست — هستیم چون بسایهٔ دامانِ مصطفا
هر نعمت بهشت بهشتم اگر خورم — یک ذرّه ز خوان پر الوانِ مصطفا
گویم هر انچه در خور وصفش کجا رسد — چون خود خدا شدست ثناخوانِ مصطفا

چون شد علی حبیب من و من حبیب او

۴۹ شد مصطفا از انم و من زان مصطفا ۹

نصر تو گیستی بگو از ما | ورنه گوئی زخود شنو از ما
تو از آن منی و ما از تو | ما از آن تو ایم و تو از ما
بلبلی تو شوق و ذوق از من | چون گلی تو و رنگ و بو از ما
یک بصر بین نگاه زمن | یک صد این بهر گلو از ما
همه یک جسم و همه یک جان | تو دوئی را گهی مجو از ما
همه مستان باده عشق‌اند | نشه و ساغر و سبو از ما
همگی این و آن از ان من ست | ورنه زان من برو از ما
ما یکی نوریم و یکی ناریم | همه جار و شی بجو از ما

۴۹ نصر یکتائی مرا دیدی
بازگاهی مبین تو دو از ما ٦

در جمله جهان دیدم فیضان محمد را | دیدیم بهر ذره سریان محمد را
در کسوت هر زاهد و طاعت عابد | دیدم همه یکسر شایان محمد را
در دیدهٔ حق بینان از دیدهٔ حق بینان | حقا که همه دیدم عرفان محمد را

از بادهٔ توحیدش مستند همه عالم — دیدم همه مومن ایمان محمد را
هم پرتو نور حق هم عین ظهور حق — هرگز نکسی یابد پایان محمد را

۵۰ ای نصر من و احمد یک جانم و دو قالب
دیدم همه قالب یک جان محمد را ۱۳

ای بندهٔ خاص حضرت ما — وی بسته کمر بخدمت ما
در خویش نگر مرا چو خواهی — ای آئینه دار طلعت ما
از هر بن موی شکر ما کن — پروردهٔ خاص نعمت ما
با غیر چرا تو انس گیری — داری چو بدل محبت ما
هر لحظه منم به پیش رویت — ای ناظر نور وحدت ما
اسرار مرا بخویشتن جو — ای مخزن راز و حکمت ما
خواهی که بقرب ما در آئی — غفلت مکن از عبادت ما
ای بنده تو خاص از آن مائی — نومید مشو ز رحمت ما
در هر ورق گلی نظر کن — رنگینی ما و صنعت ما
در هر چه نظر کنی ز عبرت — بینی تو کمال قدرت ما

از کثرت خلق بیخبر شو | مست می جام وحدت ما
فارغ ز قرابه و سبوئی | ای مست می محبت ما

۵۱ هر لحظه بسر نصر گوید ۹
ای بنده بیا بحضرت ما

آتشی زد بخرمن دل ما | عشق تو سوخت جمله حاصل ما
سخنی دیگری بجز دشنام | در دهانت نماند قابل ما
با که گویم بجز تو سوز دلم | ای دل آرام شمع محفل ما
ساربانم بمنزل سلمی | ببرامروز رخت و محمل ما
در طریق دگر مران محمل | نیست خبر کوی یار منزل ما
آخر از حال ما بپرس گهی | باری ای شوخ چشم غافل ما
خون بهایم بس ست بعد از قتل | بر سر ما گذار قاتل ما
ز آب نفرت سرشته شد بخدا | گر بیچیده به نعل تو گل ما

۵۲ در محیطی فتاده ام ای نصر ۹
که ندانم کجاست ساحل ما

زلف خمدار می کشد مارا — کاکلِ یار میکشد مارا
نگهِ یار می کشد مارا — چشم خونخوار میکشد مارا
دل پر داغ میبرم در خاک — لاله رخسار می کشد مارا
خورده ام تیر غمزهٔ جادو — مردم آزار میکشد مارا
هر زمان طرز نو نبود دارد — آن طرحدار میکشد مارا
گره اندر دلم ز عقدهٔ زلف — آن گره دار میکشد مارا
رشتهٔ سو و قامتِ دلجو — رسن و دار میکشد مارا
شکوه ام نیست از جفای کسی — آن وفادار میکشد مارا

۵۳ — نصر در سیر بوستان و چمن
خلشِ خار میکشد مارا — ۷

ردیف الباء

تا کی ز سوز هجر تو دارم بدل تعب — تا جان ما رسید ازین آتشِ تو تب
عکس رخ تو کی بدل دیده ام فتد — حیران ز حسن تست چو آئینهٔ حلب
تابنده همچو مهر نشوی تا بکی بدل — تا از وصال تو بدل جان شود طرب

بار غمت چو من نتواند کشید چرخ | خم گشته او ز پشت که حمالة الحطب
ما از صفای روی تو داریم صبح | گر یاد زلف تست فغانم تمام شب
اصحاب فهم راست علم تو حیرتی | امی ندانم اینکه چرا شد ترا لقب

۵۴ بنواختی ز عشق خود این نصر خسته را
اکرمتنی بفضلک یا سید العرب ۵

ذره دارم بگرد کوی حبیب | آفتاب من است روی حبیب
جای هوش و خرد نماند بسر | در سر ماست تا هوای حبیب
گردش چشم ما بکس نه بود | همچو قبله نماست سوی حبیب
منکه بگذشتم از تمناها | تا بجان دارم آرزوی حبیب

۵۵ عاشقانند وصل معشوقان
نصر مائیم و جستجوی حبیب ۱۰

ای بغمت خانهٔ دلها خراب | چند ز زلفت برخ تو نقاب
ز آتش عشقت دل خلقی کباب | خون جگر هست همه انشراب
گر فگنی پرتو از روی خود | بر همه ذرات شود آفتاب

ای که بیاد رخ تابان تو
چند بمانیم درین سوز و تاب

گشت چنان مشک فشان زلف تو
کرد دل نافه همه خون ناب

عمر روانست چو آب روان
هست تنم گیتیم چون حباب

از ستم و جور رقیب نیشتر زند
چند دلم خون شود و زهره آب

خون دلم ریخت چه از چشم من
گشت درین ماتم موی سپیدم خضاب

کی شکر بوسه خورم از لبت
چند زنم دست بسر چون رباب

٥٦

جان و دل خویش فدا میکند
نصر تو نادیده رخت هم بخواب

٧

منم در عشق تو بیکار امشب
بجز یادت ندارم کار امشب

شدم مستانه از میخانه بیرون
بباش ای محتسب هشیار امشب

بیا در چشم زار من تا ببینی
که بی تو دیده شد خونبار امشب

چرا از خانهٔ تن بر نیایم
چو جانم رفت آن دلدار امشب

چرا مدهوش از زلفش نباشم
دلم را کرد بو آن مار امشب

لب زخمم ببوی زلف مشکین
گشاده چون لب عطار امشب

۵۷ ۶

نشستم نصیر در کوی آن یار امشب
بزیر سایهٔ دیوار امشب

از خود خبری ندارم امشب | فی قابل هیچ کارم امشب
با ماه چه سازم اینکه چون من | محو رخ زرنگارم امشب
از بخت خود این گمان نبوده | کافتاد با و گذارم امشب
در مجمع ناظران رویش | من نیز درین شمارم امشب
از بهر نثار روی جانان | جان و دل خود بیارم امشب

۵۸ ۱۲

ای نصیر طواف دل نمائیم
چون در دل ماست یارم امشب

تا صفای روی تو دیدیم با تعبد بیحجاب | آفتاب اندر نظر شد چون نظر در آفتاب
نیست از چون من بعید آری بعید وصل تو | خویشتن قربان کنم وز دل خورانیمت کباب
تو نه آنکس که چون غایب شوی از دل روی | هر کجا باشم توان کردن بسوی تو خطاب
از شراب شوق مستانرا تخلل هیچ نیست | وانچه از خود میر باید گو نشست سیر و آب
گر تو بر وجه حسن نه از حق خواهی بخش | سرمه خاک در پاک جناب بوتراب

در هوای وصل تو ای آتش بنان من / ریخت چون اشکم بخاک افتاده چین بر روی آب

زنده دارد چشمهٔ حیوان لعل تو مگر / من ندانم هیچکس جز خضر و عیسی کامیاب

در غضب خوی از گل رویت و وای ستمگر / در گمان هستم که آن اقلیمیا شد یا گلاب

ماهروئی در بغل دارم قصر چون بهشت / ماه تابان گر بچرخ امشب نتابد گو متاب

شد بدور آخرین گشت خیر الاولین / لوحش الله لوحش الله انه شئی عجاب

با قد بالا بسر پیچیده زلف عنبرین / همچو لیلا البست شمشاد و سروی شکلاب

۵۹ ناصر من تخت سلیمانی نمیدارم هوس ۵۵
چون شدم با بوریائی بی ریایان با رباب

قد اشکل علی الامر من المصائب / تیسر لنا بلطفک یا مظهر العجائب

ایاک نستعین یا دوست مستعینا / انی وجدتک لی عونا فی النوائب

قلبی اذا ینادی فی هم کل غم / تهون علی فضلا یا مظهر الغرائب

صدری لشک ظنا فیما ارید خیرا / روحی فداک قلبی طهر من الشوائب

۶۰ نعم النصیر انت للنصیر یا ولیی ۵
امدد اذا دعوتک فی لیلة الرغائب

از بر ما شده جدا شب همه شب تمام شب
بوده ای صنم کجا شب همه شب تمام شب

بود ز داغ دل مرا خانه بخانه کو بکو
روشنی چراغها شب همه شب تمام شب

صحن تمام خانه ام شب همه نور نور شد
جلوه چو کرد ماه ما شب همه شب تمام شب

درد تو بود و ناله ها شوق تو بود و سوزها
خواب نیامده مرا شب همه شب تمام شب

۶۱ — ۱۵

پرسش حال نصر کن چون دل او ربوده
یاد تو بود و گریه ها شب همه شب تمام شب

لبت گوییمش قند یا شهد ناب
خطت خوانمش مورچه یا ذباب

چها حسن خوبی تو دارد کمال
رخت دانمش بدر یا آفتاب

بسا ز خودی آگه از زمانه
که بهر تو گشتیم خانه خراب

چنان آمدیم و چنان میرویم
به پهنای دریا چو رقصان حباب

ز هستی نبود در گمانم هنوز
که پندارمش هیچ موج سراب

نهانی چنان در تراب و گل
که در میغ باشد رخ آفتاب

نمودیم تعبیر از روی تو
چو در خواب دیدیم شب ماهتاب

بکوی تو داریم آه و فغان
خروشان و گریان چو رعد و سحاب

تو گوئی که ترک عشق کنم — محالست ناصح بعهد شباب

چو دیده است عین حیات لبت — ز بی مایگی هست تشنه آب

چو روی تو پنهان بگیسو شده — بروی جهان لطف شب نقاب

دمادم قدح با که خوردی بتا — چو مینا چکد از لب تو شراب

ز روی تو دارم بجان خستگی — ز موی تو دارم بدل پیچ و تاب

شب قدر دانم شبی را که تو — نمائی در و جلوهٔ خود بخواب

۶۲ — ۱۱

ندانم چه پهلوی تو چیست نصر

دلت دانمش اخگری یا کباب

ای جگرها در آتش تو کباب — خون دلها همی خوری چو شراب

روی تو هست ثم وجه الله — خلق از دیدن رخ تو شتاب

بر نیازم چرا نمی بینی — چند بر من کنی ز ناز عتاب

من نه تنها خراب عشق توام — یک جهانی شده است از تو خراب

آدمیت ز فیض صحبت تست — ورنه هستم همان وحوش و دواب

بسکه تنگ است کوچهٔ همت — یافتن مشکل است راه صواب

بی توام مبتلا بسوز و گداز — دل پر از آتش است و چشم پر آب

از که گویم که حال ما چون است — چشم گریان جان و دل بیتاب

گاه صدیق گویدم در عشق — گاه زندیق گوید و کذاب

ای دل از عاشقی بجور و جفا — روی از روی یار خویش متاب

٦٣ — ٧

نصر چون دید قد بالایت

گفت طوبی الناس حسن مآب

می بشنوم ز سینه بلا الان نوای قلب — رقصان همیشه ام بجود از صدای قلب

آن سنگدل شکسته دلم را بهر چه هست — بهر شکست تو دگر این بنای قلب

گر پاسبانی دل خود سالها کنی — شاید که مطلع شوی بر ماجرای قلب

بیماری دلم چو فزون شد ز حد چه غم — ذکر نی نوش لعل تو باشد دوای قلب

بهر علاج دل بدرت آمدم کنون — ای خاک آستان تو خاک شفای قلب

عکس جمال یار بدل دیده ام چون — هر لحظه میشوم از آن رو فدای قلب

٦٤ — ٧

آویخته بتار سر زلف آن پری

در حیرتم نصر ز فکر رهای قلب

ردیف التاء

ساقی بیا که باده و پیمانم آرزوست — وی مطرب از تو ساز خوش الحانم آرزوست

چنگ و رباب و باده و پیمانم آرزوست — این ساز ها کجاست که سامانم آرزوست

بستیم مرغ دل بسته تار زلف تو — تا بر رخ تو سیر گلستانم آرزوست

گرد رخ چو شمع تو گردان پی طواف — پروانه وار با دل سوزانم آرزوست

مینای پر شراب و شب باده و خلوتی — بهر وصال اینهمه سامانم آرزوست

جز وصل تو مراد دلم نیست جانان — لطفی نما که وصل تو در جانم آرزوست

۶۵ از آفتاب حشر چه غم نصیر از رسول — در روز حشر سایهٔ دامانم آرزوست ۱۱

مرا به پیش تو کی روی سر ابی است — که شان بنده همه عجز و خاکساری است

بس نماند سر غمگساری خویشان — مرا ز یار تمنای غمگساری است

ز چشم مست تو و لعل می چکان ما را — خیال مستی و هم ذوق باده خواری است

از آن بکوی تو گردیم سر برابر خاک — ز نقش پای تو امید تاجداری است

فتاد آتش عشق و بسوخت خرمن صبر — سر وصال تو داریم و بیقراری است

ز آبیاری چشم به بوستان وجود
قد بلند تو چون سرو جویباری هست

بشوق وصلت آن جبین ترک عجم
فغان و ناله شبگیر و آه و زاری هست

محبت تو نه تا مقتضای طبع منست
نه اینچنین که بجهد است اختیاری هست

چو بگذری سر بالین من گهی نگری
مرا بهجر تو چندانکه سوگواری هست

هر آن دمی که شوم همنشین تو صنما
مرا بعمر خود آن عهد سازواری هست

اگرچه نصر سراپا غریق عصیان ست
ز شان عفو تو یا رب امیدواری هست ٦٦ ٥

دیوانه ام و در سر ما هوی عجیبست
غوغا و فغانم همه در کوی عجیبست

محراب حرم جای دعایم نبود چون
خم گشته به پیش خم ابروی عجیبست

تا نور رخش در دل ما پرتو انداخت
چون آتشه مه رخ نیکوی عجیبست

از ماه نتابد دل ویرانه من چون
تابان کن ویرانه دل وی عجیبست

چون نصر گدای ست رهین کنج نشینش
از بهر من هو شکر و دعاگوی عجیبست ٦٧ ٦

آفت جان غمزه چشمان اوست
غیرت سرو سهی درخشان اوست

دیدهٔ حق‌بین دلِ حق‌شناس — محوِ جمالِ رخِ تابانِ اوست
از قدِ او راست خوبی بلند — سرو غلامی ز غلامانِ اوست
چون مسیحا دل خود را بدم — ای ز لبت راحت درمانِ اوست
عاشقِ مسکین نبرد پی بکس — همچو تو ای یار چو جانانِ اوست

۶۸ — خواجهٔ ارباب بقا شد حبیب — ۱۳
نصر بدل بندهٔ فرمانِ اوست

ماه را غیرت ازین روی درخشانِ تو هست — سنبلستان منفعل از زلفِ پیچانِ تو هست
گرچه مُردم بار دیگر ذوقِ پیکانِ تو هست — بهر آماجِ تو خاکِ من به میدانِ تو هست
دل که جنسِ بی‌بها بوده به اقلیمِ وجود — آن متاعِ دل‌لبی ارزان بدکانِ تو هست
جان خراب از دو لب کباب بهر آب از غمت — سینه بریان دیده گریانم ز هجرانِ تو هست
یاد دارم زان لبِ لعلِ تو ای شکر مسیح — در پی هر بوسه می‌گفتی که درمانِ تو هست
گرچه صد پیمان شکستی باز اینک عهد بند — بهر تسکینِ لبت غنیمت عهد پیمانِ تو هست
تا کی از خونِ من نوشیده بهر کباب — هست دل از سوز تو بریان بر خوانِ تو هست
از رقیبان بزمِ تو آباد می‌باشد ولی — این کمینه را همان چون از قدیمانِ تو هست

ساقیا از دست خود می در گلوی ما بریز
کابرو بخش گلویم آب احسان توست

شمع میسوزد ز رشک و اشک میریزد از آن
جای ما در بزم تو چون همنشینان توست

گر نظر بر تخته نرگس فتد گردد خراب
زانکه یک عالم خراب سحر چشمان توست

بر امید بندگی تو بهر ماندن بر درت
خوش هواخواهی میان ما و دربان توست

نغمهٔ ما بشنوی گر سوی گلشن بگذری
همچو بلبل نصر بیدل هم غزلخوان توست

تا به بزم تو گذر هر چند نیست
باب کویت لیک بی من بند نیست

ناصحا خاموش مغز من مخور
کاین دل ما خو پذیر پند نیست

کی بهم گردد دل صد پاره ام
شیشهٔ بشکسته را پیوند نیست

در بیان ناید حلاوتهای لب
لذتش همچون نبات و قند نیست

دلفریب زاهدان خشک مغز
کس چو شیخ احمد سرهند نیست

چون دل دیوانه ام در بند تو
در سر زلفت گره پابند نیست

جز در والای آن بنده نواز
بر در کس نصر حاجتمند نیست

سوز ما را داستانی دیگرست | شمع را طرز بیانی دیگرست
گم چو عنقائیم از هر دو جهان | مسکن ما در مکانی دیگرست
کشتگان غمزهٔ جادوت را | از لب جان بخش جانی دیگرست
گنج عشقت دولتی نایاب هست | کاین گهر کیتا ز کانی دیگرست

٧٢ نصر کی گفتن توان حالات عشق
کاین بیانها را بیانی دیگرست ٦

گر یافتیم بدرت که دو جهان چیزی نیست | در بزم تو رسم کون و مکان چیزی نیست
در رهٔ عشق قدم چون بنهادی ای دل | نقش پا شو که درین نام و نشان چیزی نیست
ترک خودبینی و خودرائی خود باید کنی | اندرین راه ببینی که نهان چیزی نیست
جان نثارت چه کنم گر تو بیائی بدلم | به نثار قدمت این دل و جان چیزی نیست
همچو پروانه بسوزی و گهی آه مکن | صبر باید نه چو بلبل که بیان چیزی نیست

٧٣ در رهٔ عشق چو جائی به نسب نصر مناز
که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست ٦

بهجرت دست می شوئیم از زیست | مگر از نوش لعلت میتوان زیست

نمودم خویش را گو یا بپایش
نپرسید از من آگاهی که این کیست

سوال بوسه کردم از لب او
جوابم داد کاینها عادتم نیست

زهی بخت و خهی دولت که یاری
بمن دید و بگفتا حال تو چیست

هزاران رخنه ها در دین ما کرد
ز چشم پر خمار خود چو نرگسیست

بجز ابری که بر خاکم ببارید
کسی بر حال زار انصر نگریست

عاشقیم و از دو عالم کار نیست
در جهان مطلوب من جز یار نیست

گر بگویم ما اَنَا اِلّا هُوَ
همچو منصورم خطر از دار نیست

از چه سوزم آتش عشق کسی
همچو موسی وعدهٔ دیدار نیست

از لب کس کام گیرم بعد مرگ
وز مسیحا معجزه در کار نیست

تا شمیدم بوی زلف عنبرین
خواهشم بر نافهٔ تاتار نیست

آفت دوران شده این چشم او
کز نگاه او کسی هشیار نیست

نیست تنها انصر آزرده از او
یک دلی نبود که در آزار نیست

عشوه و ناز و ادای مهجبینان فتنه‌ایست
دلبریهای بتان دلنشینان فتنه‌ایست

رو براهند عاشقان بیدلان با صد نیاز
بی نیازیها و ناز نازنینان فتنه‌ایست

اندران کاریکه از دست عیالی بهتان
دست اندازی کوته آستینان فتنه‌ایست

شمر از نخل مراد خویش اینان کی خورند
وسعت دامان حرص خوشه چینان فتنه‌ایست

۷۶ — ۵

نصر بهر کس که افتاده نگاه چشم تو
گفت آری کاین نگاه پاکبینان فتنه‌ایست

نباشد فلک گر بجانم نزار است
می و مینا و ساغر غمگسار است

بیا ساقی که جان در انتظار است
بده جامیکه ایام بهار است

ز جام خویش مستم کن که ما را
رسوم پارسائی نابکار است

گذرگاهی بسوی گلستانم
که دل از داغها خوش لاله زار است

۷۷ — ۵

خوشا وقتیکه یار است ای نصر
که یاری شوخ چشمی در کنار است

همه شب خیال رویت همه روز یاد رویت
همه دم بجستجویت بدل است آرزویت

نه توان شتاب یارا که ببزم تو در آیم
نه لبم ز آه خامش که روم ز تا بکویت

همه خلق و کار و باری که همه دل بسوی یاری   من و طوف آستانت سر و پا و هو و هویت
چو کشاد غنچهٔ دل ز تکلم لب تست   همه تن چو گل که گوشم به هوای گفتگویت

۷۸   ۵

بسرم خمار باده نبود چو رند زانرو
که چو نصر مست هستم ز شراب تند خویت

تا پای طلب در رهت ای دوست نهادیم   با حسن عقیدت
دیدیم ترا در همه چون چشم کشادیم   در عالم کثرت
یکتاییم و در خلوت ما راه دوی را   از غیر نباشد
در میکدهٔ هستی خود مست فتادیم   از بادهٔ وحدت
دیدیم عیان نور خدا از رخ احمد   الله محمد
ایمان گر و حسن رخش کردیم و دادیم   جان را بمحبت
بی سازم و بی برگم و بی دولت و سامان   بر خاک در تو
رحمی که بعشق تو چنین خاک بسادیم   ای مایهٔ حشمت

۵   ۵۹

ای نصر بسخن سیم زبد گوئی عالم   در راه طریقت
بر جادهٔ پاکان قدم خود بنهادیم   مردانه بهمت

هستم اندر کویت
در سر دارم هویت

دارم سویت چشمی
بینم تا که رویت

جانان از غمت تا کی
مانم همچون مویت

نرگس آسا حیران
باشد چشم سویت

خوشتر حال نصرت
مستم چون از بویت

نیست یک کس که درین شهر گرفتار تو نیست
هیچ بازار چنین گرم چو بازار تو نیست

حسن رویت صنما تا ز تجلی دم زد
دیده‌ئی نیست که آن طالب دیدار تو نیست

صرف کج فهمی زاهد سوی محراب کشید
ورنه یک سجده بجز ابروی خمدار تو نیست

بر سر هیچ من تفته جگر در کویت
منتی نیست که از سایهٔ دیوار تو نیست

نیست تنها دلم آزردهٔ جورت صنما
یکدلی نیست ز جورت که در آزار تو نیست

در سراپردهٔ دل تا خبر از عشق تو شد
هیچ نصرت تو دگر محرم اسرار تو نیست

آن نه زلف است و نه رو تو که گره بست و شب است
وان نه شیرین لب است گویا رطب است

آن دهان نیست که از تنگی در حرف آیم — تو مگر خود سخنی گویی و دانم که لب است

مرگ هر کس سببی دارد و بیمار غم تو — سر بسر بیکشد و هجر و فراقت سبب است

حور و غلمان و پری جن و ملک را دیدم — حیرتی هست که حسن تو و جائی عجب است

نور در چشم من از روی تو روز افروز است — آفتابی تو و بی تو بمن چون نیم شب است

جز به پیشت نکنم شکوهٔ جورت صنما — گلهٔ دوست دیگر نه طریق ادب است

۸۲ — ۴

نصر در مجمع یاران غزل خویش بخوان — که بهر جان و دل از شعر تو دیدم طرب است

ای ذات تو مجمع کمالات — دور از تو هر عیب و هم ضلالات

در شرح و بیان چه آورم من — ظاهر رخ تو هر جلالات

گر وصل دهی عجب نباشد — ممکن بود از تو هر محالات

۸۳ — ۷

پخته نشدی بکار خود نصر — تا چند بخامی خیالات

در بزم یار آمد و بنشست و رفت — رغبت صبر و هوش ما بربست و رفت

پیش بالائی قد رعنای خود — رفعت ما کرد جمله پست و رفت

بود بیباکانه هم بزم رقیب — من چو آنجا آمدم برجست و رفت
کوی او شد غیرت میخانه ها — هر که آمد شد ز چشمش مست و رفت
آمده با ناز چون جلوه کنان — عهد تقوای مرا بشکست و رفت
از فریبی گردنش رام و رمید — چون غزال از دام ما وارست و رفت

۸۴ ۱۴
در سر کویش قلندروار نصر
برفشاند از هر دو عالم دست و رفت

جانان دل و جان عاشقانت — قربان لب شکرفشانت
شیرین تر ازین لبی ندیدم — باشد مگر عسل در دهانت
ای مایهٔ راحت دل من — جان و تن من فدای جانت
سر هر که نهاد بر سر دار — سردار شده بدوستانت
هیهات که شانه ها زنم من — گر دست رسد بگیسوانت
ای مهر سپهر حسن رویت — رشک مه نو دو ابروانت
شاهی بنود بکشور خود — فارغ چو گدای آستانت
سلطان سکندر روای حاجت — مانند گدای کامرانت
بستان نجات شد دیارم — از مهر قد دلستانت

از ضعف وجود ماست همچون — نقشی بود از خط میانت
دارم اثری ز استقامت — بر جادهٔ پاک راستانت
صد بار چو ربنا لک الحمد — گویم نرسد بوصف شانت
لب می نکنم از حلاوت او — چون بوسه زدیم بر لبانت

۸۵

ای نصر به تربت سعد دوست
دارد کششی اگر روانت

۲۱

بمصحف رخ تو چشم صاد یا عین ست — وز ابروان تو بر وی کشیده مدین ست
کرا مجال که دعوی همسری بکند — بشان پاک تو نازل چو قاب قوسین ست
خرام ناز چو فرموده براوج فلک — سجودگاه ملایک نشان نعلین ست
باین هزار تمنای بوسه در تو — هنوز در سر کوی تو بعد مشرقین ست
نگاه چند توان داشت دل ز سحر نظر — که دلربائی چشمت بطرفة العین ست
دو لعل تو نمکین اند و هم شکر نابند — بچاشنی لبت اجتماع ضدین ست
کمالات تو بر عالم آشکار شود — همین مراد خدا ایم ز خلق کونین ست
باوج چرخ نه این انجمان بخود نازند — که وصل ما و شما هم قران سعدین ست

سوال بوسه کنم از لبت مگر ترسم | که در جواب مرا احتمال قولین ست
خوشا زمان شب و روز عاشقان گذرد | که رو بروی تو و دسترس بنعلین ست
بحسن لم یزل تو نمی رسد مه و خور | چو انخساف و کسافت نشان شمسین ست
حدیث صبر و علوم رضاش چون موسی | بخوان ز خضر در آنجا که مجمع بحرین ست
هنوز در تگ و تاز ست توسن طلبم | ندانم اینکه رهت بین هنا الی این ست
ز خیر مقدم خود گر خبر دهی روزے | مرا بعمر خود آن روز به ز عیدین ست
ده نقد بوسه زکوة متاع حسن بده | حقوق عاشق مسکین بذمه ات دین ست
باین رشاقت قد و باین صباحت خد | ز فرق تا بقدم سرو باغ کونین ست
ز غمزه کشتن و جان دادن از لب نوشین | بمعجزات تو اکثر ظهور امرین ست
فروغ روی درخشان و عکس و تاب جبینت | بناظران تو ای شوخ قرة العین ست
خرابه دل ما هم گهی بکن روشن | چو نور ذات تو یارب چراغ دارین ست
هنوز نصر درین حیرتم که در من و او | نه وصل و هجر نه قرب و نه بعد و نه بین ست

٨٦

کلیم فقر من ای نصر در برم خوشتر
ز شال و مخمل و مالیده و فلالین ست

١٣

در سر چو خیال آفتاب ست — در دیده جمال آفتاب ست

از پرتو روی تو بعالم — هر ذره مثال آفتاب ست

دانم ز بقای حسن رویت — آخر که زوال آفتاب ست

آنرا که نظر همیشه در تست — هر لحظه وصال آفتاب ست

روی تو کسا فی نگیرد — زین وجه کمال آفتاب ست

چون رتو بتاز روی محجوب — در پرده جمال آفتاب ست

در حسن ز فرق تا قدم بین — نورسته نهال آفتاب ست

در خمار کز لب ساغر برانی — گوئیم هلال آفتاب ست

[illegible] سبحان از نیست نظم — تفصیل مقال آفتاب ست

هر نقطه ز نجم دفتر چرخ — شرحی ز جمال آفتاب ست

از روی تو بهر اقتباسی — هر روز سوال آفتاب ست

آنکس که جمال تو بدیده است — هر دم بخیال آفتاب ست

٨٧ — تنویر وجود نصیر در دهر
از فیض ظلال آفتاب ست — ٩

تا غیر همی رود خطا بت
تا کی ستم و کلام پر عتابت

با کس نرود چنانکه با من
چندین سخنان بیحسابت

در عهد تو چیز ام چه گویم
پرسی چو ز حال من جوابت

تا کی دل من شود منوّر
از عکس رخ چو ماهتابت

خواهم که چو بنده کمینه
باشم همه عمر در رکابت

اندوه بآب و گل بماند
تا چند جمال آفتابت

از پرده بیا وگرنه از عشق
آتش بزنیم در حجابت

از شوق نهیم بر سر و چشم
قاصد بمن آرد از کتابت

ای نصر گزین در مغان را
کز صومعه نیست فتح بابت

حیرت زده ام ز حسن زیبت
وز نرگس مست دلفریبت

نخل قد تو بلند و دستم
کوته که نمیرسد به سیبت

تقوی شکند هر آنکه یکبار
بیند رخ پارسا فریبت

ای بسرم اگر چه سیلاب
هرگز نگریزم از نشیبت

بی روی تو زندگی وبال است | بر منتظران ناشکیب است

۸۹

بر حالت نصر رحم فرما
جانش بگداخت از نهیب است

۶

سوی چشم هر که چشمت چار چار افتاده است | بیخود اندر کوچه و بازار زار افتاده است
تا سر شانه ز شانه مو بمو آراسته | گیسوی تو پیچ پیچ و تار تار افتاده است
ای ز لعل آتشینت تو گل خندان من | در دل هر غنچه گلنار نار افتاده است
در طریق کعبهٔ وصل جمال روی تو | نوک مژگان چون مغیلان خار خار افتاده است
در خمار افتادم از خمیازهٔ خم در زر خم | گوئیا در خانهٔ خمار مار افتاده است

۹۰

ساقیا از چشم مستت نصر در هر هر نگاه
ایستاده بار بار و بار بار افتاده است

۷

ای صبا گو که کنون منزل محبوب کجاست | فتنه دوزمان من و آشوب کجاست
سالها هست که با انتظارش هیمام | غائب از چشم من آن لعبت محجوب کجاست
طاقت هجر نداریم و بجان آمده ایم | دل غمگین مرا صبر چو ایوب کجاست
تا بزندان غمم در پی آن یوسف عهد | دیده را طاقت آن گریهٔ یعقوب کجاست

قاصد از بر یار آمده سرخوش باش | بر سر و چشم نهم گوئی که مکتوب کجاست
عجلت وصل چنین از تو دلا بی ادبیست | هیچ دانی که شناسای تو منسوب کجاست

٩١

بایدت نصر که اول طلبش را طلبی
پس ازان جوی که آن شاهد مطلوب کجاست

١٦

گفتن نتوانمش که چون ست | در عالم حسن بی نمون ست
از جمله برون شمارمش یا | گویم که بجمله اندرون ست
آوخ که مرا بیاد رویت | چشمی و هزار قطره خون ست
حاجت بخضر نماند ما را | خود جذبهٔ عشق رهنمون ست
روی تو و حلقه های زلفت | چون سورهٔ شمس کافرون ست
از عقل چه دم زنم که در عشق | دانائی ما همه جنون ست
بینم که رضای خاطر یار | در کار وصال ما چگون ست
ای خواجه چه بعقل خویش بنیاز | مادام که عشق در سکون ست
دعوای خرد بعقلمندان | در عرصهٔ حسن او جنون ست
روزی دو سه پیش ازین نبوده | این شیوه که با منست کنون ست

از عشق تو دست زیر سنگم — بختم ز تغافل فلک زبون ست
ساقی بده آن شراب رنگین — اندر قدحی که لاله گون ست
عقلم نرسد بکنه دانش — کز حد قیاس ما برون ست
ساقی ز شراب خانهٔ عیش — جامی که غمم ز حد فزون ست
لاریب سر ارادت خلق — در کعبهٔ روی تو نگون ست

٩٢ — مجبور ز عشق تو شد نصیر
بیچاره وگرنه ذی فنون ست — ٢٢

جوش جنون مرا فصل بهار آرزوست — یک نظرم برخ لاله عذار آرزوست
گر تو بیائی بمن خنده زنان دلبرا — گوهر اشک خودم بهر نثار آرزوست
در عوض صید تو گاه به نخچیرگه — باختن جان و دل بهر شکار آرزوست
از همه برتر همین هست تمنای وصل — ورنه بجان و دلم از تو هزار آرزوست
بر سر بالین من گر رسی وقت نزع — شرف قدوم تو تا لوح مزار آرزوست
از لب میگون و هم مستی چشمان تو — ماه رخا لذت خمر و خمار آرزوست
از سر زلف تو یک تار بدست آمدن — بهر خجل کردن مشک تتار آرزوست

از غم و اندوه شد آب لب دندان | آینه سان عکس آن رخ نگار آرزوست

۹۳

صاف کن آیینه سان از همه زنگار به
نصر بدل گر ترا طلعت یار آرزوست

۱۳

بهار لاله و نسرین بجوش است | بیا ساقی که وقت نای و نوش است
بمرغان چمن هر طرف دیدم | که شور ناله و بانگ خروش است
نمیخواند سرود مدحت گل | چرا با صد زبان سوسن خموش است
عذار عارض رنگین معشوق | چو حوران بهشتی سبزپوش است
مرا در باب ترک زهد و تقوی | حدیثی چند از ساقی بگوش است
گشودی پستان جمله سو و ف | بزور رحمت باده فروش است
صدای مطرب و چنگ و دف و نی | بگوش آن پیغام سروش است
بمیخانه ندیدم هیچکس را | که در هنگامه مستان بهوش است
بشهرم خیمه زد سلطان عشقم | که دهقان خرد خانه بدوش است
علاج کام هر دل تشنگان را | تبسم از لب شکرفروش است
چه کرد افسونگری تریاق لعلت | که مار زلف تو حلقه بگوش است

ندارم اعتقاد زهد زاهد | دل با عاشقان بندی نبوست

۹۴ دل قصر من از عهد جوانی ۱۳
خراب از چشم مست می فروش ست

هر روز منست و یاد رویت | شبها منم و خیال مویت
باز آمی که در فراق رویت | گشتیم نزار همچو مویت
تا چند نظر کنی ز رحمت | ای چشم جهانیان بسویت
سهل ست جفا خلق بر من | گر خلق وفا شود بجویت
جمعی بستودنان وصفت | جمعی متحیران رویت
صبرم نبود دگر گوشه گیرم | آواره شدم بجستجویت
حقا که گلی نشد شگفته | در باغ جهان برنگ و بویت
ای مرهم خستگان دلریش | دستی که فتاده ام بکویت
غیر از در تو کجا روم من | در سر چو مراست هاو هویت
همروی تو دیگری نباشد | سوگند بخط و خال و مویت
با آنکه لبت حیات بخشد | ابروی تو کشت و بروئیت

دانیم هر آنچه هر که گوید | از غایت شوق گفتگوییت

۹۵

ای نصر حقیقت آنکه کم نیست
از آب حیات آبرو یت

۱۲

رخسار تو ز لالهٔ احمر نکوترست | بالای تو ز سرو و صنوبر نکوترست
نخلیکه متکای تو باشد به بوستان | شاخی از آن ز طوبی اخضر نکوترست
در دفتری که وضع قد تو رقم کنم | اوراق او ز برگ صنوبر نکوترست
گو می شدی خلیل بهر جا برون ولی | هم بت شکن ز خانهٔ آذر نکوترست
دارم سر وصال تو گو قابلش نیم | کین سر مرا ز همه سر نکوترست
آخر که مردنی ست ولیکن اگر توان | مردن ز دست و بازوی دلبر نکوترست
از هر چه هست خشک و تر اندر جهان بمن | شمع وجودت از همه یکسر نکوترست
مخمور چشم تو نشود ملتفت بمی | مستی او ز نشئهٔ ساغر نکوترست
بگزیده ام بخاک در تو نشیمن | بی بیم ز فر سکندر نکوترست
گو نوجوان نحیف تر آید به بند و بست | در معرکه ز پیر ستمگر نکوترست
تا نفس فارغ از غم دنیا و دین شود | تسلیم کار خود بمقدر نکوترست

۹۶ ای نصر اگر به بادهٔ وحدت طمع کنی
جامی ز دست ساقی کوثر نکوترست ۳

شراب لعل تو جوشیدنی نیست
مرا زان جرعه نوشیدنی نیست
گذشتم از سبیل سیل اشکم
که این سرچشمه ام جوشیدنی نیست
جز عشق تو همه رازم نهانست
مگر این سرمن پوشیدنی نیست

۹۷ سپردم نصر چون خود را بدلدار
بکار خویشتن کوشیدنی نیست ۴

در سر ما ها و هوئی دیگرست
جان و دل را آرزوئی دیگرست
خاکساران در دلدار را
در دو عالم آبروئی دیگرست
دلبران هند را با ما چه کار
نسبت عشقم بسوئی دیگرست
گر نتابد مهر و مه در دل چه باک
نور این خانه ز روئی دیگرست
از نسیم لطف آن لاله رخی
جنتم را رنگ و بوئی دیگرست
مهر و مه اینجا چراغ خانه است
شمع بزمم برق خوئی دیگرست

اوفتاده هست تن اینجا ولی

جان نصر من بگوی دیگرست

جلوهٔ صبح طربم آرزوست | طلعت مهر عجبم آرزوست
ز آتش رخسار تو ای برق خو | در دل جان سوز و تبم آرزوست
تلخ دهانیم و جگر خار خار | از لب لعلش رطبم آرزوست
می کشدم رحمت هجر ای مسیح | دار و درد و تعبم آرزوست
بهر فدای لب اعجاز تو | جان رسیده بلبم آرزوست
یاد رخ و زلف تو دارم بدل | دیدن تو روز و شبم آرزوست
شوق لقای تو مرا میکشد | دادن جان در طلبم آرزوست

بر قدمش جان دهم و جان نثار
نصر به بزمش لقبم آرزوست

زینکه روی بپوشیده گناهم چیست | همه بسوی تو بینند و درنگاهم چیست
بحیرتم که مرا جای دم زدن نهی | همه بکوی تو نالند و خود در آهم چیست
همه بسوی تو سیلان خاطری دارند | اگر کشتن من بسته گناهم چیست
حذر کنی ز من و جمله با تو پردازند | بتو همه گذرند و بره مرا هم چیست

تو آن تجلی خورشید ذات یکتایی | که مه دو پاره کنی نامه سیاهم چیست
جز آنکه شمع تو باشی و من چو پروانه | طریق ماندن ما و شما فراهم چیست
خیال نقش کف پایت ار بسر مراست | بمسجد و حرم کعبه سجده گاهم چیست
هلاک خود نه پسندم اگر چه من و برق | طریق بودن من با زبا تو باهم چیست

۱۰ اگرچه راز دل نصر فاش خواهد شد ۹
قسم بمصحف رویت بگو که تا هم چیست

جا در گرفته تا بسر من خیال دوست | خاطر نشین باشد نقش جمال دوست
تا پرتو فکنده بچشمم جمال دوست | ما نیز متصف شده ام با کمال دوست
خوش دیده که فرش کف پای او بود | نیکو سری که شد بره‌ی پایمال دوست
غیرت ز چشم جلوه اغیار در ربود | سوگند می خوریم بعز و جلال دوست
گاهی بدست کس در آمد ز روی مهر | در حیرتیم از دل وحشی خصال دوست
این سالکان عشق که قرب دوست را | موسوم کرده اند با اسم وصال دوست
بر دوستان خود نظر لطف بایدت | یاران بود که مهر نماید بحال دوست
خشمم ز تلخ گوئی دشمن نیایدم | شیرین بسمع ماست شکر مقال دوست

۱۰۱ ای نصیر تا غبار روی شستم از دو چشم
دارد حضور در نظر من جمال دوست ۱۲

دلم در حلقهٔ زلفت اسیرست — تنم از ضعف چون مویت حقیرست
چه با مهر و محبت گویم مثالی — چو بیدارانم که حسنت بی نظیرست
زکوة حسن ما را بوسه ده — که مسکینهای حسن تو خطیرست
بکن خشک از تب و رسیده ما را — شراب لعل تو ما را ناگزیرست
بصدق سینهٔ بوبکر گویم — خلوص عشق کو پیران پیرست
نباشد دیو رهزن در یتیمم — عمر در کشور دل پاسبان امیرست
بعثمان عصمت از هر آنچه خواهم — که او پیغمبر ما را وزیرست
علی مولای عالم شد دلیلش — حدیث منزل و خم غدیرست
چه با عرفان سوره‌ئی بنامم — چو سلطانا وارث دستگیرست
بیا ساقی بگردان ساغر می — که آهنگ مطرب با خوش نفیرست
ندارم گوش بر اقوال ناصح — که پندارم ضراطات بعیرست

بحق بگذاشتم سر کار خود نصیر

۱۰۲ که خویش مولای ما و خویش نصیبت ۶

چون دل ما در کوی او ماوا گرفت | از فضائی ساحت دنیا گرفت
هر کسی گوشت مجنون بخش | گوشه از دامن صحرا گرفت
انچه از مستی عشقش مانده بود | خاتمه بر این دل شیدا گرفت
آب حیوان را نخواهد سر کرا او | بوسه زان لعل جان افزا گرفت
هر که در بازار عشقش وصل خواست | نقد جان در داد این کالا گرفت
وان چه جائی هست کانجا ظلمت است | پرتو نور رخش هر جا گرفت

۱۰۳ نصر از خود سلب آگاهی نمود | در بیابانش باز و استغنا گرفت ۹

اگر سودای تو در سر مرا هست | بجا هست و بجا هست و بجا هست
تمنای وصال تو گرا هست | مرا هست و مرا هست و مرا هست
سری کو را سر زلفت نباشد | کجا هست و کجا هست و کجا هست
لب لعلت بکام عاشقانت | دوا هست و دوا هست و دوا هست
قدت را فتنه خوانم یا قیامت | بپا هست و بپا هست و بپا هست

ببین تا میتوانی سوی چشمش | دغا هست و دغا هست و دغا هست
نعال عشق من پرسش مدارید | جفا هست و جفا هست و جفا هست
ز دست عشق تو پیراهن صبر | قبا هست و قبا هست و قبا هست

۱۰۴

بهر ذره بچشم نصر ظاهر
خدا هست و خدا هست و خدا هست

هر آنکو عاشق ابروی تو گشت | بدل عزلت گزین کوی تو گشت
پسند کی حیات خود هر آنکو | قتیل خنجر ابروی تو گشت
ز هر سو قطع کرده هر تعلق | چو دل را انتسابی سوی تو گشت
کجا خواهد نسیم گل هر آنکو | چو بلبل مست از خوشبوی تو گشت
خوشا صاحبدلی کز خویشتن رفته | بدل دیوانهٔ گیسوی تو گشت
دریغم آمد از چشمان تو قاصد | که روشن از ضیائی روی تو گشت

۱۰۵

چه پرسی حال نصر خود که از جنید
اسیر طرهٔ هندوی تو گشت

بتیاب جان عالم از تاب گیسوت | گیسوی خوبرویان جاروب آستانت

عیسی چه چاره سازد در رنجور عشق تورا | درمان عاشقانت لعل شکرفشانت

نور حضور تو شد در من جهان هویدا | خورشید شد غلامم از فیض اقترانت

شب خواستم بدزدی در بزمت آورم | ناچار تا بگویت ماندیم از سگانت

خواهم که خلعت من تا غایتی رساند | باشی تو زان ما و باشیم ما از آنت

اعجاز عیسوی و آب حیات خواهی | زنهار کشته تو از تیغ ابروانت

۱۰۶ ۱۱

دیوان نصر را هم خوانیم وحی منزل
از گفته اش برآید حرفی چو بر زبانت

گر آن خسرو و شاه انجم سپاه است | و گر زهره و مشتری یا که ماه است

بروی تو حاشا که باشد مقابل | که بی عکس روی تو جرمش سیاه است

نه مخصوص طور است اندر تجلی | که هر ذره نور ترا جلوه گاه است

جز این ملت عشق تو هر چه باشد | نگوییم کآن مذهب و رسم و راه است

وَمَن يَبتَغِ غَيرَ الاِسلامِ دِيناً | فَلَن يُقبَلَ مِنهُ قرآن گواه است

بجز کوی تو ام نه جای گریز است | بجز آستانت نه جائی پناه است

ممنون بی جمال تو بس ناشکیبم | خدا را نظر کن که حالم تباه است

یقین تو هست و گمانست در وجود
مرا با وجودت بخود اشتباه است

بس آنکه با تنم بکویت فتاده
نه در سر تمنای عزت نه جاه است

دو چشم جهانست و سیر و تماشا
مرا دیده و سوی رویت نگاه است

جدا گشت تا نصر از بارگاهت
شب و روز در دلبش آه آه است

لاله روی تو قدر گل شکست
تاب مویت قیمت سنبل شکست

من بگرداب بلا افتاده ام
رود دیار عشق بر من پل شکست

صید تو گشتیم و دام از دست رفت
ای دریغا رشته کاکل شکست

شور آهم چون بگلشن او فتاد
ناله اندر سینه بلبل شکست

ذوق لعل می چکانت دلبرا
رونق بازار جام و مل شکست

بسکه مینای دل من نازکست
ناله کردیم و از غلغل شکست

نصر فوج ناز ترکان هرات
آورد این بار بر کابل شکست

ای که رخساره تو چون بدر است
هر شب وصل تو شب قدر است

فتنهٔ عالمی شدی زین حسن
شور و غوغای تو بهر شهرست

وصل و هجر تو ای بهشتی روی
نیک تر لطف و صعب تر قهرست

ذکر شیرین یوسف مصری
پیش لعل لب تو چون زهرست

مردم چشم مستت ای دلبر
شهر آشوب و فتنهٔ دهرست

نفی وجدان غیر جز مطلوب
عاشقان را همین قدر امرست

شکر تشریف تو چه باید گفت
شاهد آن زمانه والعصرست

گشت شب تا لعب به میخانه
نقد تقوی بعقد با خمرست

۱۰۹ مستفیض اند خلق از دل نصر
چند شعبه روان ازین بحرست ۷

عشق رخ یار آبرو ریخت
از چشم ترم هزار جو ریخت

صد لعل و گهر بنظم آن یار
نظم سخنم بگفتگو ریخت

بارے ز نگاه یار مستم
گر محتسب از حمق سبو ریخت

تائب شده ام ز صوم رمضان
ساقی چو شراب در گلو ریخت

زاهد پی توبه بود از زهد
آب می ناب در وضو ریخت

صوفی چو حضور میکده خواست — باده بر خود شکست و شور بیخت

۱۱۰ — ۸

رسوا شده ناصر آب حیرت
هر خانه بخانه کو بکو ریخت

در دام تو تا این دل ناشاد ببستست — از هر چه که غیر از تو بده یاد بربستست
تا بام و در تو نتوانیم پریدن — بازوی من از صدمهٔ صیاد شکستست
داد از که ستانیم کر آن ماه در دوران — بر تخت دلم بر سر بیداد نشستست
صد بار بگفتیم و جوابی نشنیدیم — تنگی دهانت ره فریاد ببستست
تا ابروی خمدار تو زه کرد کمانی — یک صید ازین ناوک بیداد نجستست
تنها نه ز چشم تو خراب است دل ما — تیر نگهت صد دل آباد بخستست
تا پنبه ز گوشت نه برآید چو صراحی — ساقی و مغان را لب ارشاد ببستست

۱۱۱ — ۷

چاک است دل ناصر تو از خنجر عشقت
گر تیشهٔ شیرین سر فرهاد شکستست

آن ماه رخی که در خیال است — در عالم حسن بیمثال است
دردا که ز درد آن پری چهر — والله که زندگی وبال است

ای واقفِ رازِ آشنایان
بنگر که چها سرِ وصال است

در تو بخلافِ خوبرویان
این دولتِ حسن بی زوال است

از بهرِ خدا بیا و دریاب
ما را الفراق آنچه حال است

گر تن همه ریزه ریزه گردد
مهرِ تو ز جان رود محال است

۱۱۲

گرمی نتوان زدود از مهر
عشقِ تو به نصر لایزال است

۸

از لبِ لعلِ تو شیرین سخنی نیست که نیست
ذائق از قندِ حدیثت دهنی نیست که نیست

بیدل و بی جگر و بی سر و سامان غریب
در سرِ کوی تو صاحب وطنی نیست که نیست

یک دلی نیست که افسرده و نالان نبود
چاک از دستِ غمت پیرهنی نیست که نیست

زلفِ تا شانه چو از شانه بیاراسته
دامگاهِ دلِ عاشق شکنی نیست که نیست

مرقدِ سوختگان برکن و در وی بنگر
سوخته از شررِ دل کفنی نیست که نیست

صد دل از آتشِ عشقِ تو چو پروانه بسوخت
روشن از شمعِ رخت انجمنی نیست که نیست

من نه از زلفِ تو زنار به دوشم فقط
کافرِ تو صنما برهمنی نیست که نیست

همه عشاقِ تو و خورشی و شوق نصیر

۱۱۳ هر دل نصر تو رنج و محنتی نیست که نیست ۷

هر که پیش چشم آن یار کمان ابرو نشست
تیر مژگان هر طرف بر سینه و پهلو نشست

صد هزاران دل ببین هم بسته شد در وان
ترکتازم چون ببزم سیر بر پا بو نشست

هر شب دوری چون نشستم با دل پر بار غم
راه نتوانست رفتن سخت بی قابو نشست

بسکه بی تو نا سبب اسم در بیابان ذکر تو
کرد تاثیری چنان کاندر دل آهو نشست

چون که قتیب آ بنیست با همه نفسیم دوش
نیکوان برخاست گویند چون بدخو نشست

بدین همه کامدر سولی تو گراهی داشتم
بر دل و بر سینه‌ها و سر و بازو نشست

۱۱۴ ۵

چون غزل در وصف چشمان عزالدین تو گفت
نصر وحشی داشت بر چه سینه آهو نشست

بالله برآمیختنم آرزوست
در همه بگسیختنم آرزوست

از قد بالای تو بر جان خلق
فتنه برانگیختنم آرزوست

بهر دل گم شده دیوانه وار
خاک درت بیختنم آرزوست

باز در آن لعف چلیپای تو
خویشتن آویختنم آرزوست

گریه کنان بر سر بالین نصر

۱۱۵ — خون جگر ریختنم آرزوست — ۵

آتش تیز افروختنم آرزوست
خانهٔ دل سوختنم آرزوست

از شرر عشق تو سرمایه
بهر دل اندوختنم آرزوست

آتش سودای تو از دود دل
شش جهت افروختنم آرزوست

سوی تو از سوزن موی پلک
چشم و نظر دوختنم آرزوست

۱۶ — ۱۲

نصر هنرها همه بگذاشتم
عشق چو آموختنم آرزوست

در جهان چون قامتت یک بلایی برنخاست
چون من شیدا و رسوا مبتلایی برنخاست

گم شدم در راه تو یک رهنمایی برنخاست
کاروان بی ره شد و گردی ز جایی برنخاست

دلبرا ننگر که از سنگ جفای عشق تو
شیشهٔ دلها شکستند و صدایی برنخاست

رایت حسن قامتان گر سر کشید اندر جهان
لیک چون قد تو در خوبی لوایی برنخاست

خانهٔ دلها عمارت یافت از دستان تو
بهر تعمیر دل من یک بنایی برنخاست

خاک گردیدم که تا در کوی جانان در رسم
نارسا بختم که تا اینم هوایی برنخاست

هر که آمد پا بگل شد در حریم کوی تو
از سر کوی تو دیگر هیچ جایی برنخاست

قاصدی پیش روان میکردم الا هیچ وه
تیز رفتاری بسویت با پائی برنخاست

دو جهان در دل نشست ای من فدای قامتت
سایه گستر چون قد تو یک لوائی برنخاست

شور خوبان گرچه در عالم بسی افتاده است
چون تو یک آوازه حسن از جائی برنخاست

چند درهم شد بهای یوسف کنعان بمصر
یوسف ما را ببازار بهائی برنخاست

۱۱۶

گرچه دعوی محبت با تو کرده عالمی
همچو نصر تو ولیکن آشنائی برنخاست

۹

قبله و کعبه با خاک در حضرت دوست
دیر و میخانه [illegible] نگذر حضرت دوست

حضری نیست مرا جز حضر حضرت دوست
سفری نیست مرا جز سفر حضرت دوست

جز سر دوست نباشد بسرم هیچ سری
هست سوگند سرم الا بسر حضرت دوست

بختم امروز به پایین بساطم افگند
دوش بودیم نشسته به بر حضرت دوست

هیچ باکم نبود از دو جهان در کارم
خطری نیست مرا جز خطر حضرت دوست

سر به سا گشتم تا هم نشدم منظورش
وه چه باشم که شوم در نظر حضرت دوست

تیغ او آب حیاتم بگلو مے ریزد
میخورم همچو طبرزد تبر حضرت دوست

گر گدائی به نوازد لقدوش سوگند
سر نگردد بسر و جاه و فر حضرت دوست

۱۱۸ ۶

با جهان کار نمانده است خدیو ما را
یافتم نصیر چو بر دل اثر حضرت دوست

آن لاله روی آمد و داغی نهاد و رفت
در سینه طرح گلشن و باغی نهاد و رفت

هر جا که آمده هوس دود سوی خود
در دیده و دل بدماغی نهاد و رفت

هر آنچه خواست خاطر او از ما ستد
در خانه دلم بفراغی نهاد و رفت

داغی نهاد بر دلم آن شعله رو ز عشق
تاریک بود خانه چراغی نهاد و رفت

خالی ست یا که گلشن بستان روی او
صیاد بچه ز کلاغی نهاد و رفت

۱۱۹ ۷

پرسیدمش ز حال دل خویش او ز رمز
پر خون بدست نصیر ایاغی نهاد و رفت

باز آ باز آ که در قدوم تو شفاست
بنشین بنشین که یک نگاه تو دواست

دل طالب نسخه ز لعل لب تست
در ده در ده که لعل تو عقده کشاست

تو شاهی و ما گدائی کویت هستیم
لطفی لطفی که جمله حاجات رواست

اندر دل ما که از گنه تاریک ست
نوری نوری که نور تو نور خداست

تا چند دلم به بند زلفت باشد
بکشا بکشا که زلف تو دام بلاست

من بی سر و پا فتاده ام در کویت
دستی دستی که دست لطف دست خدا ست

۱۲۰ تا چند ز لطف چشم پوشی زحیا
بس کن بس کن بیش ازین جور و جفا ست

چون منست کس عاشق زار تو نیست
در سر ما جز سر و کار تو نیست

در جهان کس یار آن طالعی مباد
هر که او از جان و دل یار تو نیست

کهه مباد اتند رستان بی نصیب
هر که از شفقت در آزار تو نیست

کور باد اچشم آن کو منتظر
هر که لذت گیر دیدار تو نیست

فارغ از درد کدامین کس بود
کیست آن دل کو طلبکار تو نیست

کیست آن وارسته از دنیا و دین
که به بند تو گرفتار تو نیست

۱۲۱ گو که از لطف تو آموز د نیاز
عاشقی کو ناز بردار تو نیست

چشم ما ز فراق گریانست
دل ز درد و غم تو نالانست

بی تو باشم اگر بهشت بهشت
دانم از بیدلی که زندانست

انس یار و تیوه کسی گیرد
که با هل زمانه انسان ست

جلوه در دلم چنان کردی — کاندرونم هنوز تابانست

اثر خون دل ز دیده تر — تا گریبان و جیب و دامانست

دل بکار تو هر زمان مشغول — از برائی تو سینه سوزانست

۱۲۲ — ۷

کلمهٔ ناشنیده از لعلت
نص حق بین اهل ایمانست

دل شکسته پر از دود آه باید داشت — به نسبت سر زلفش سیاه باید داشت

اگرچه می نه نوازد ز اسپ و فیل مرا — ولی گدا صفتم رخ بشاه باید داشت

گر عاشقی تو دو رخسار یار لیل و نهار — بچشم خود مثل مهر و ماه باید داشت

سرشک خویش جز ان سوی یار خود نرود — چو سیل کنده زمین رو براه باید داشت

یقین کامل خود باد وجود حق باشد — به هستی دو جهان اشتباه باید داشت

اگرچه دست ترحم بهیچکس نه نهی — ولیک بر دل من گاه گاه باید داشت

۱۲۳ — ۳

چو عاشقان دگر نصر خویش را شمار
شکسته خاطر ادرا نگاه باید داشت

از در دولت سرایت گشته شیدا ابست — در تخیل قامت تو خوشه بار الیست

گر رقیبم مو بمو احوال من گوید بتو — عین احسانست در نه شوشه مار ابس است

۱۲۴۴

پاره در دتو دارد نصر در ابنان دل
زاد راه آخرت این توشه ما را بس است

۱۲۴

محمد ابروی دلبرانست — محمد تاب موی مهوشانست
چو نرگس چشم نگرانیم از شوق — محمد رنگ و بوی بوستانست
خدا چون میکند بر دل تجلی — محمد هوش و گوش عارفانست
جمال و حسن خوبان جمله از اوست — محمد چشم و زلف گلرخانست
ظهور نور او باشد بهر جا — محمد مقصد هر این و آنست
بعالم جز محمد نیست پیدا — دگر هر چه بود وهم و گمانست
بجز حسنش نباشد دلبر من — محمد دلنشین عاشقانست
بهر جمعی که راه حق بگیرند — محمد رهنمای کاروانست
محمد اولین موج است از بحر — ازان رو پیشوای دو جهانست
بهر سر یکه اندر وحی نهانست — محمد سر بسر نطق و بیانست
جهان از نور ذات اوست روشن — محمد شمع بزم مرسلانست

محمد رایت خوبی ست در حسن — محمد مقتدای انس و جانست
رساند تا بمنزلگاه وحدت — محمد ناقه ام الساربانست

۱۲۵ دو عالم قالب آمد چون تن نصر ۳
محمد در میانش همچو جانست

هستی ما همه ز هستی اوست — وین همه جمله اوج و پستی اوست
بت پرستی و حق پرستی چیست — همه اینجا خود پرستی اوست

۱۲۶ نصر مست شراب عشق شده ۴
مستی ما ز ناز مستی اوست

در عالم غیب جز خدا نیست — گنجایش ما و هم شما نیست
دارم خبر اینقدر که در وی — جز حضرت ذات کبریا نیست
ره کس نبرد بعالم غیب — گر راه نمایش مصطفا نیست
سرها که نهفته اند در وی — جز جان محمد آشنا نیست
بیرون ز شش جهات عالم — چون مهر و مه اندران ضیا نیست
صافیست همه ز هر کدورت — آنجا همگی بجز صفا نیست

از پی بقا بعالم غیب | بهتر راهی بجز فنا نیست
هرکس نرود بعالم غیب | کان عالم کاروان سرا نیست

۱۲۶ از فیض محمدی درین دهر ۱۱
کس چون دل نصر بینا نیست

شب پرده دار و محرم اسرار عاشقانست | شب بنده دار سرور و سردار عاشقانست
روزان بمانده سر چو آه فسردگان | شبها همیشه گرمی بازار عاشقانست
حق گفت الذین یبیتون عند رب | بهتر ز روز عید شب تار عاشقانست
شبها بیاد دوست بریزند خون دل | شب گلستان بستر پرخار عاشقانست
تنها ز درد هجر چو نالند تا سحر | شبهای تار مونس و غمخوار عاشقانست
بنگر تو قدر شب که شب قدر از وی است | شب موقع عبادت و اذکار عاشقانست
شبها بذکر دوست نخسپند یکدمی | شب بی نوا و دلبر و دلدار عاشقانست
در شب گشاده نکته توحید بر خلیل | انوار نجم حیله دیدار عاشقانست
موسی بیافت لذت دیدار حق بشب | شبهای تار مطلع انوار عاشقانست
در لامکان بشب شده معراج مصطفی | شب راز دار وصلت دلکار عاشقانست

۱۲۸ تنویر شب از این شب اسرای احمدست
شب زنده دار نصر که شب یار عاشقست ۵

ردیف الثاء

یا شفیع المذنبین المستغاث المستغاث
رحمة للعالمین المستغاث المستغاث

اسم پاکت بر زبان و نقش روی خوشنما
خاتم دل را نگین المستغاث المستغاث

دل شده خوناب و از چشمم بجای اشک ریخت
گشت حالم اینچنین المستغاث المستغاث

غرق در بحر گناهم نیست یک حسن عمل
شرم دارم روز دین المستغاث المستغاث

هر شب ما میشود در یاد زلف تو بسر
آه حال ما ببین المستغاث المستغاث

۱۲۹ نصر در کویت فتاده بر امید بذله ات
از سگان تو کمین المستغاث المستغاث ۶

برترست از عرش اعلی جای غوث
کی بود کس همسر و همتای غوث

نقش بر دیوار از حیرت شدم
از جمال آن رخ زیبای غوث

پشت پای میزند بر تخت جم
هر گدا کی درگه والای غوث

تر زبان از قند و شکر کی شود
خوگر آن لعل شکرخای غوث

سرو و شمشاد دست پا در گل از آن | شد خرامان در چمن بالای غوث
دیده را داریم فرش راه او | سر نمیخواهم ز خاک پای غوث
در سر من ای خرد جایت نماند | این سر باو سر و سودای غوث
چاک از دست غمش دامان من | شد گریبان گیر من سودای غوث

١٣ نصر شد در هر قدم از جان نثار ١٨
چون خرامان شد قد رعنای غوث

وا ردار از من لعبت من ابرو پرچین عبث | بادشاهان از مسکینان نباید کین عبث
تلخی گفتار او را شکرین پنداشتیم | ترش و زین چه شد آن لعبت شیرین عبث
پنجه می بایست از خونم حنا کردنت | از حنا کردی تو دست خویشتن رنگین عبث
جز پری چند حاصلی از صید بسملت نیست | قاتلا داری سر قتل من مسکین عبث
آفرین باید برین جانبازی مردانگی | ناصحا بر عشقبازی میکنی نفرین عبث
قرنها بگذشت یکدم هم نشد دو چار من | میدهد آن بیوفا از وعده ها تسکین عبث
بد دماغم از نسیم جانفزای بوی دوست | مینماید بوی ریحان گل و نسرین عبث
در پناه گوشش نگر از دیده های مهر ماه | تا نماید نازش ای چرخ بر پروین عبث

ذره وارت در هوای یار سرگردان کنم
زاهدا داری خیال خام این کمین عبث

گر روم بر روی دریا یا پرم اندر هوا
چون مگس باشیم و خس با هر چه حاصل زین عبث

جاهلان را خرقهٔ ابرار پوشیدن خطاست
بر خران از اطلس و دیبا بود تزیین عبث

هر کرا باشد سعادت یار و دولت پایدار
مینماید بر وجود خویشتن تحسین عبث

جز قوی همتی که در روی وصل محبوبست و بس
عاشقان را میشود پابندی آیین عبث

در پی ظاهر پرستان اهل باطن کی روند
پیش اشراقین باشد طرز مشائین عبث

در خور و نوش است و عیش و آز وصل و هجر یار
خلق همچون خویش و اندر فعل ما چندین عبث

خلع کن نعلین هر دو کون از پای خویش
در شطی راه وصل حق دبی این عبث

پیش ما نا هست صهبای زجلادی تبر
کان کشند گو یا بعذر پیر با نزاین عبث

١٣١ — ٥

نصر در هر خواب و بیداری بیاد دوست باش
چند باشی در پی سامان آن و این عبث

ردیف الجیم

آنچنان در دست من ابروی خمدار کج
قوس رحمن چون نماید بر فلک بارج

از من بیچاره پیچون بود او دل من
پای لغزان آمد از نشئه سرشار کج

در سرم سودای زلفش جا نمی گردد آنچنان | برهمن گشتیم و تارش بمن زنار کج
یا الهی راست گردان این بت مارا ز رحم | آنکه من دارم نباشد هیچکس را یار کج

۱۳۲

آنچنان بر داشتم ای نصر بار کجروش
بر سرم دستار کج شد بر زبان گفتار کج

۲۱

لطف و کرم تو بحر مواج | فیاضی تو چو ماه ثجاج
ای روی تو چون سراج وهاج | شبهای وصال تست معراج
شاهان چه عجب اگر نمایند | نقش قدم تو دُرّة التاج
بر بر خشب ببستند دل | فیض تو رسد چو ماه ثجاج
زلف سیهت لباس لیل است | خورشید رخت سراج وهّاج
غیر از تو بزور بازوی حسن | نگرفت کسی ز مفلسان باج
آبادی صد بلاد معمور | دست ستمت نمود تاراج
ظلمی که بعاشقان نمائی | با خلق نکرده بود حجّاج
از دل برود خیال کعبه | بینند اگر رخ تو حجاج
خارج کند آنکه با تو باشد | حور ارم بهشت را ز ازواج

پیدا سر شام چون مه نو | در زلف تو هست شانهٔ عاج
چون پیش تو سر فرو نیارد | ذات تو غنی و خلق محتاج
تیری بمن شکسته بالی | چون صید نشسته ام در آماج
تو قبلهٔ روح راستانی | گر کعبه شده است قبلة الحاج
پیدا شده نقشهای عالم | چون بحر وجود تو زد امواج
درویشی و جور فاقه خوشتر | از نان پنیر و شیر و تتماج
تیر نگهت بدل تمناست | ابرو چو کشیدهٔ لقلاج
خوبان همه لشکر اند و قدت | چون رایت فتح و قلب افواج
صباغ ازل نمود ما را | بارنگ محبت تو امتزاج
شد شور انا الحق چو منصور | از فیض کمال خیر نساج

۱۳۳ منصور بعاشقان شوی نصر
بردار رسے اگر چو حلاج ۱۳

ردیف الحاء

ز سحر چشم تو گر دید چون نفیج مسیح | شود ز معجز لعل لبت صحیح مسیح

چو شد ز نرگس بیمار تو تنقیح مسیح ‌ ز شربت لب لعلت شود صحیح مسیح

بعهد خویش مگر یافت روح ریحانت ‌ که خستگان اجل را مریح مسیح

ز اوج چرخ مقامی رفیع تر دانند ‌ که میکند بدرت خواهش ضریح مسیح

مجال نیست به پیش تو دم زند هرگز ‌ ز معجزات باین منطق فصیح مسیح

کناره جست نخست از ره ادب چون دید ‌ که هست در مقابل تو قبیح مسیح

چرا دگر نه نهان شد مگر که پیدا نیم ‌ نداشت تاب حضور تو ای صریح مسیح

ز رشک جود و سخای لب تو جان بخشی ‌ نهان شده مثل مردم شحیح مسیح

اگر تو قهر نمائی فرشته دیو شود ‌ وگر تو مهر نمائی شود مسیح

اگر بدی بزبان تو همچو اسمعیل ‌ بزیر خنجر عشقت شدی ذبیح مسیح

ز یاری سپر چرخ جان سلامت برد ‌ چو شد ز تیر نظرهای تو جریح مسیح

ز خود و جبه دو عالم نگشت روح الله ‌ که شد ز عکس جمال رخت صبیح مسیح

۱۳۲ ‌ بیا به نصر مریض خود و مسیحی کن ‌ ۵

که جان همیدهد و میکند مسیح

ز چشم زخم تو گردید پس ضعیف مسیح ‌ مثال مردمک چشم شد نحیف مسیح

بجان و دل چو شده بنده در پیت | سرش باوج فلک سود و شد منیف مسیح
دلیل گشت همین ثقل رتبهٔ قربت | که اختیار کند پلهٔ خفیف مسیح
مریض عشق شد و دل [illegible] | ازین دو علت خود با تو شد لفیف مسیح

برای خستگی نصر در دمند نیافت
چو شربت لب تو دارو لطیف مسیح

گفتیم روایتی صحیح ست صحیح | منت کش لعل تو مسیح ست مسیح
هر کو بمحبت خلیل ست خلیل | از خنجر عشق تو ذبیح ست ذبیح
موسی که به پیش حق کلیم ست کلیم | از فیض کلام تو فصیح ست فصیح
یوسف که بهر دلی عزیز ست عزیز | از عکس جمال تو صبیح ست صبیح
چون شور ملاحت ز لبها برخواست | دیدم که جهان جهان ملیح ست ملیح
لب بر لب جام پیش لعلت کردن | بر بوسه اشارتی صریح ست صریح
بیچاره قبیح گو کند فعل حسین | گویند همه که آن قبیح ست قبیح
در کار قبیح از ملیحی آید | نازند همه که آن ملیح ست ملیح

از مرهم وصل نصر خود را دریاب

۱۱ گر ناوک سحر تو جریحست جریح ۱۳۶

دارد از ظلمتی اثر رخ صبح | دود آهم رسید بر رخ صبح
مهر روی تو از شب مویت | تیره تر کرده در نظر رخ صبح
آب چشم شبینه ام امروز | ز اشک شبنم نمود بر رخ صبح
شرر نالهٔ سحرگاهم | داغها کرده است بر رخ صبح
این غبار دلم نگردد صاف | روزها بنگرم اگر رخ صبح
زلف و روی ترا که میگویند | این شب تار و آن دگر رخ صبح
هرگز این تیرگیست در شب تار | هرگز این روشنیست در رخ صبح
از شب تار موی بر رویت | پرده بسته اند بر رخ صبح
با رخ دوست میدهی تشبیه | این ملاحت کجاست در رخ صبح
بی جمال تو خوش نمی آید | گر رخ مهر هست در رخ صبح

۱۳۷
گر نماید مرا صباحت یار
بنگرم نصر هر سحر رخ صبح
۵

ردیف الخاء

گو گفته مرا سخن بی حساب تلخ | ناید مرا ز همچو تو شیرین عتاب تلخ

نبود اگر حلاوت بوس و کنار تو | باشد مرا به بستر کمخواب خواب تلخ

هر کو چشید ذائقهٔ بوسهٔ لبت | در کام او شده عسل و قندناب تلخ

بی دوستان یکدل و بی دلبری بود | حظ رباب و مطرب و نقل و شراب تلخ

۱۳۸

آید چو یاد چشمهٔ حیوان لعل دوست
ای نصر می‌شود مزهٔ آش و آب تلخ

۵

رنگین دلم بشوق تماشای پای سرخ | دارم نشان گریهٔ خونین ردای سرخ

خونین دلان بمعرکهٔ عشق چون روند | از آه آتشین بود آنجا لوای سرخ

فواره زد چو خون دل از نوک هر مژه | بر دامن فلک شده این داغهای سرخ

شنجرف خواستیم سر نامه خون دل | از دیده ام چکیده و گر دیده جای سرخ

۱۳۹

تا بر جمال لاله رخی عاشقیم نصر
دستار سرخ دارم و دارم قبای سرخ

۶

تیشهٔ عشق تو عقلم همه برکند ز بیخ | همچو دیوار کسی را که بکنند ز بیخ

شجرهٔ صبر و قرار و خرد و هوش مرا | جوش طوفان هوای تو بر افکند ز بیخ

بی وجودی نبود هستی عالم قائم | برگ و شاخ و بر و گلها همه باشند زبیخ
نیست همچون لب لعلت بحلاوت خوردم | گو شکرهای تر و نیشکر خشک چند زبیخ
شربت لعل تو در کام حزین جگران | هست چون شربت مرجان بگزیده زبیخ

۱۴۰ ز شیرینی گفتار تو دانم ای نصر
برکند شهر بخارا و سمرقند زبیخ ۶

ردیف الدال

اسیرم در خم موی محمد | سر و سودائیم و هوی محمد
عبادتست آن سجده که گاهی | کنم در پیش ابروی محمد
خوشا آن روز و شب کز بخت بیدار | چو سگ باشیم در کوی محمد
سراپا سوختم از آتش عشق | شدم پروانه روی محمد
چه باک از ناتوانیهای خویشم | چو دارم زور بازوی محمد

۱۴۱ شدم وارسته ای نصر از دو عالم
دل ما هست سوی محمد ۵

ما بلبلیم نالان گلزار ما محمد | ما نرگسیم حیران دیدار ما محمد

قمری بسر و ناز و بلبل بگل زیبد ما عاشقیم بیدل و دلدار ما محمد
از خویشتن ندانم جز اینقدر که گویم ما قطره ایم و بحر ذخار ما محمد
ما را غم جزای روز جزا نباشد باشد چو روز محشر غمخوار ما محمد

١٤٢ ای نصر بر زبانم جز نام او نیاید
ما طوطیم خوش گفتار ما محمد ١٠

خانمانم بعشق تست بباد گه ز بر باد خود نکردی یاد
ای که روی تو دلگشای جهان غنچه این دلم گهی بگشاد
کاش بودی دلم گذرگاهت دل ویرانه ام شدی آباد
ای ز نظاره جمال رخت چشم ما روشن و دل ما شاد
نیمجانم تو ای شه گیلان از ید الله خود بمن امداد
ریختم بر در تو اشک چنان می برد رشک دجله بغداد
مردم و خاک کوی تو گشتم خاک ما زیر سم اسپ تو باد
آنچه من نقش تو بدل دارم چه کشد صورتت چنین بهزاد
سگ تو منزلت چنان دارد بیشتر از سگت بشیران داد

۱۴۳ — ۵

آتش هجر سوخت جان نصر
کی ز وصلت شود دل ما شاد

از صبا زلفش از رخش به پرید — شب فرقت گذشت و صبح دمید
دست چالاک عشق از بر بین — جامهٔ عقل و صبر را بدرید
پر و بالم شکست صیادم — نتوانیستم تا در تو پرید
بود اعجاز پیر میخانه — محتسب هم شراب ناب چشید

۱۴۴ — ۵

نصر مست شبانه ام زان می
که شب از لعل یار ما بچکید

بتان زلف مسلسل را چو بگشادند بگشایند — اسیران در خم و پیچش که افتادند افتادند
نشستم من به پیشش تا کنم نظارهٔ رویش — بیک چشمک دل حکم بدر دادند در دادند
نه تنها عاشقان آزاد از فکر دل و جان شد — بل از هر دو جهان آنانکه آزادند آزادند
چو تیغ ابروش را حاجت صیقل نمی افتد — بخون آشنایان عشاق لشادند دلشادند

۱۴۵ — ۵

بفن عشقبازی نیست چون نصر تو بهمدمی
اگر چه عاشقانت جمله استادند استادند

دی شب بآستان مغان فیض عام بود | در هر دو دست محتسب شهر جام بود
صرف از خمار نرگس ساقی بمیکده | کیفیتی و جوش و خروشی تمام بود
گاهی نگاه کس نفتادی بدردی | هر رند را ز بادهٔ لب تند کام بود
دیدیم به بزم مغبچه را الطرز نو | بند قبا کشاده ندانم چه نام بود

[illegible]

سرجوش ماند بر غزل نصر پیر میخ
از فیض می فروش چه فیض کلام بود

١٤٦ — ٧

دل برد بیک عشوه جانانه چنین باید | جز دل نبرد جائی بتخانه چنین باید
هر چند مرا سوزی ای شمع به بزم خود | گاهی نکشم آهی پروانه چنین باید
از غمزهٔ خونریزش صد فتنه بعالم شد | در دیده نگاه او ترکانه چنین باید
در عشق تو ای جانان بیگانه ز خویشم من | فارغ ز سر خویشم بیگانه چنین باید
ای پیر مغان رندان بنواز بجام می | پیرانه جوان گردم پیمانه چنین باید
زنجیر ز زلف تو باید من بیخود را | کاین سلسله را جانان دیوانه چنین باید
آیم بنگهی هرگز صیاد بدام تو | با هیچ تو ای صید فرزانه چنین باید
نه از عسسی ترسم و ز محتسبی خوفم | بیباکی ذوق می رندانه چنین باید

۱۴۷ — ۷

جز زلف تو زنجیرے نصرت نمی خواهد
هشیار بکار خود دیوانه چنین باید

جان بر لبیم واز لب نوشین دوا نکرد
آن یار حق بندگی ما ادا نکرد

بار گرانست بلش خم ابروش سرم
از تیغ تیز گردن ما را رها نکرد

رفتم بزمرهٔ سگ کویش بکوی او
از سهو هم گهی نظری سوی ما نکرد

بودم چو صید لاغر وبی بال و پر بباغ
تیری رها بمن گهی هم از خطا نکرد

از دیر و از حرم همه بیکار گشته ام
عشقش چها بملت ما رخنه ها نکرد

گهه در سرا وگاه بصحرا نوردی ام
این عشق او چها بمن بی نوا نکرد

۱۴۸ — ۸

ای نصر خواستم سر خود را فدا کنم
در کوی خویش رخصتیم جان روا نکرد

دلق شیخ هست جمله و مکر و شید
سبحهٔ او دام تزویر است و کید

بر در دل جبهه سائی تا بکے
به که او قائم بود با عمرو زید

صد هزاران کوس فقر خود زدند
کے شده کس همچو شبلی و جنید

در دلم عشق جوانے داده اند
اندرین پیری که مویم شد سپید

عالمی تیر نگاهش را هدف | یک جهان در دام گیسویش چو صید
می طپد دل اندرونِ سینه ام | صید را نبود تحمل چون بقید
صفحهٔ دل بایدم پیشِ نظر | چند صرف عمر نحو عمرو و زید

۱۴۹ نصر مقصود دلم حاصل شود
از درِ کس نیست ما را این امید ۷

تقدیر ز بون ما تدبیر دگر دارد | اندازهٔ هر کارم تقدیر دگر دارد
دیوانهٔ سودایت را زنجیر نمی باید | سودازدهٔ زلفت زنجیر دگر دارد
چون سهم مژه رانی از قوس دو ابرویت | این تیر و کمان تو نخچیر دگر دارد
صد نقشهٔ خوبان گو باشند چه سود دم | بر صفحهٔ دل عاشق تصویر دگر دارد
بر سینهٔ خود دیدم یک مار سیاهی را | این خواب پریشانم تعبیر دگر دارد
تقریر مکن واعظ هر رند خراباتی | از ذوق میِ لعلش تقریر دگر دارد

۱۵۰ ای نصر کند شاید نرم آن دل سنگین را
کاین یارب شبهایم تاثیر دگر دارد ۷

کی بهر دلی دولت عشقت میسر میشود | کاین خزینه در دل دیوانه اکثر میشود

وه چه سازد تیر و شمشاد چمن با قامتت — سرنگون پیش تو چون بالای عرعر میشود

مینماید دیگران را لذت جور تو تلخ — نوبت ما میرسد هرگاه شکر میشود

شعر خوش آید چو باشد سوز عشق کس بدل — عود چون سوزد جهان از وی معطر میشود

گرچه میسوزد دلم در سینه غمگین نیست باک — خانهٔ تاریک از آتش منور میشود

از فنون عشق گردان هر که اقلیم سخن — ریب نبود پیل هم آخر مسخر میشود

۱۵۱

آب شوق وصل تو چون میرود از چشم فهیم — میرسد بر روز ان شعر و سخن تر میشود

۱۰

[illegible]

بدرس عشق چون ارشاد کردند — خبر از سیلی استاد کردند

چو پابندم بزلف خود نمودند — ز هر بند جهان آزاد کردند

ز تاب جلوهٔ حسن رخ خود — دل ویرانه را آباد کردند

چو جایم زیر بام خویش دادند — من دیوانه را دلشاد کردند

ز بند نقش بر هر صفحهٔ دل — بمعنی جمله را بهزاد کردند

پریدن کی توان چون مرغ دل را — بدست حضرت صیاد کردند

بملک دلبری از غمزهٔ خود — سیه چشمان عجب بیداد کردند

بتانِ هند از بهیری خود | چها برمن ستم ایجاد کردند
گذر کردند چون سوی مزارم | کفِ خاکِ مرا بر باد کردند

۱۵۲ — ۷

روم ای نصر در بر بسکه خوبان
صفِ عشاق خود را یاد کردند

آنکه والشمس روی او باشد | آیهٔ لیل موی او باشد
جهتی بهر هر کسی باشد | جهت ما بسوی او باشد
نیست در جانم آرزوی کسی | ور بود آرزوی او باشد
بادهٔ عشق جوش داده کیست | شاید این از سبوی او باشد
عادتش جز جفا دگر نبود | مهر و الفت نه خوی او باشد
در سرم نیست هاو هوی کسی | ور بود هاو هوی او باشد

۱۵۳ — ۵

بهر من تخت جم بود ای نصر
گوشهٔ گر بکوی او باشد

آن شوخ رخ وفا ندارد | چشمی بمن گدا ندارد
شد از تب عشق هر که رنجور | جز نوش لبش دوا ندارد

نسبت به تن تو نیست گل را — گل بر تن خود قبا ندارد
آنکس که دیوانه شد ز چشمت — بیگانه و آشنا ندارد

۱۵۴ — ۶

از غمزهٔ خود بکشتن نصر
آن شوخ نگه حیا ندارد

چو روی تو مه تابان نباشد — چو زلفت سنبل پیچان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد — چو چشمت نرگس حیران نباشد
خضر گوید به آب حیاتی — چو لعلت چشمهٔ حیوان نباشد
اگرچه راستی آورد الا — چو قدت عرعر بستان نباشد
مقابل با سراپای وجودت — پری و حور و هم غلمان نباشد

۱۵۵ — ۷

چو رو از مصحف رویش تمام
مرا ای نصر که ایمان نباشد

ساقیا ایام لاله میرود — دور می کن کاین پیاله میرود
رحم ای عیسی دگر نه دردمی — جان من با آه و ناله میرود
حلقهٔ زلفش بگردش هر شبی — بر رخ مه همچو هاله میرود

نصر چشمش دیده از خود رفته گفت
شوخ چشمی با غمزه الهی برود

چو با زلف تو شانه آشنا شد | جفاها بر دل صد چاک با شد
خیال تیغ رانی چون سرا شد | بگردن های عشاقت بلا شد
هر آنکو پای بند زلفت شد | ز هر بندی جهان یکسر رها شد
ندانم چیست یارب حال عشقم | که بیپایانیم سامان ما شد
نمی بینم رنگ آشنائی | به نیرنگی دلم چون آشنا شد
چه سازم چاره درد دل خود | که عیسی دست دار و صد دوا شد
الا ای خضر بنما ره که اکنون | در اینجا بند گلبانگ درا شد
ز دامن تا گریبان چاک چاکم | ز دست عشق صبر ما فنا شد
به تیغ ابروت سر را نهادم | حقوق تیغ تو از سر ادا شد
چو پابندم بدام لطف کردی | سراسر بر من مسکین جفا شد
نهادم چون قدم در وادی عشق | بهر گامم فگار از خار پا شد

مرا ای نصر فکر این و آن نیست

که چون خود میرسانم خدا شد

آن مسیحا نفسی اگر گذر خواهد شد | پیر صد ساله جوان باز ز سر خواهد شد
دانم از شانه چنین زلف تو خواهد آراست | سر گیسوی تو ام باز بسر خواهد شد
سر بکف بسته کمر کیست که نبود آخر | گر پی قتل کسی بسته کمر خواهد شد
کرم و لطف بحال من دلخسته نما | حال ما ورنه ازین بیش بتر خواهد شد
میکنم جمع همه قصهٔ عشق خود را | آخر این دفتر ما پیش نظر خواهد شد

۱۵۸ — ۵

گر قدم رنجه کنی نصر سراید غزلی
که بشکرانهٔ تو همچو شکر خواهد شد

بسر کس جز سر زلف تو بسم سر دگری نشد | بر جست که جز رخ تو گهی به رخ دگر نظری نشد
چو سگم کمین سگان تو ز جمله بتعبد رهم ولی | بدرست که جز در پاک تو بدر دگر گذری نشد
همه شب همیگذرد مرا بخیال وصل تو تا سحر | من و آه و ناله که یکشبی بوصال تو سحری نشد
بغمت چو گریه نموده ایم ز اشک آید قطره ها | نه بماند قطرهٔ اشک ما که ازان دُر و گهری نشد

۱۵۹ — ۷

دل و جان و صبر و قرار من بیکی نگاه تو ز دست رفت
متحیرم بچنین روش که به نصر تو خبری نشد

آن شه خوبان بخوبی طاق شد — جلوه اش را عالمی مشتاق شد

کرد تعلیم چنان استاد عشق — کاین کتاب عقل من طاق شد

نه حدیث عشق او بهر من است — بلکه قول او علی الاطلاق شد

مار زلفش شب که بو کرده لم — لعل او از بهر من تریاق شد

بهر پابوسش طپیدم بعد قتل — تر ز خونم پای او تا ساق شد

گوش کس نشنید و چشم کس ندید — آنچنان جورش که بر عشاق شد

۱۶۰ در جهان رسوا اگر گشتم چه باک — نصر او هم شهرهٔ آفاق شد ۵

گر خرامی از قد رعنا کند — عالمی را در ته و بالا کند

چند موسی بخود بیجان شوند — گر تجلی از رخ زیبا کند

چاک گردد خرقه ها صوفیان — پردهٔ از روی خود گر وا کند

دانم آخر چند دفتر های عشق — بیزبانیهای من انشا کند

۱۶۱ نصر اگر شاعران دهر را — لن ترانی های من گویا کند ۵

زاهد ز راه زهد بمیخانه میرود ‌ ‌ پیمان شکسته بر سر پیمانه میرود

دل میرود چو میرود آن دلنشین ز دل ‌ ‌ همخانه میرود دلش پیش همخانه میرود

مخمور چشم و با لب میگون مست ناز ‌ ‌ ساقی بیا که یار به خمخانه میرود

از یوسفم چو گرمی بازار عشق شد ‌ ‌ نقد دلم ز دست به بیعانه میرود

۱۶۲ ‌ ای نصر یار آمد و نشست و باز رفت ‌ ‌ کاین صبر و تاب دل پی جانانه میرود ‌ ۴

حلاوتهای عشق او دل برباد میداند ‌ ‌ ازان عاشق دل برباد در آباد میداند

گشاده لب چو سوفارم بذوق زخم تیر او ‌ ‌ چه گویم یار این را حالت فریاد میداند

ز تیشه رانی فرهاد آنچه بر سرش بگذشت ‌ ‌ کجا شیرین ز تلخی غم فرهاد میداند

۱۶۳ ‌ اثر یادم رسد کی آن بت بیدادگر ای نصر ‌ ‌ چو او بیداد کردن را بجائی داد میداند ‌ ۵

سرافرازم بنوک دار کردند ‌ ‌ بکیش عاشقان سردار کردند

انا الحق بر زبانم تا براندند ‌ ‌ چو منصورم شکر گفتار کردند

چو کار عشق خود با من سپردند ‌ ‌ ز هر کار جهان بیکار کردند

بسر سودای زلف خویش دادند — زهر راه خرد ناچار کردند

۱۶۴ — ۷

درین میخانه ای نصر از می عشق
بیک پیمانه ام سرشار کردند

نانموده رخ خود آن یار حیرانم نمود — بند نا داده ز زلف خود پریشانم نمود
بو العجب رنگی که دارم کان رخسار من — نامده در بزم ما چون شمع گریانم نمود
نیست یک آهی که با او شعله می ناید برون — آتش عشق آنچنان تا سینه بریانم نمود
هر بلا شد راز عشقش کار ما از دست رفت — حیف کاین دست جنونش چاک گریبانم نمود
غیرت ابر بهاری دیده خونبار شد — سرخ خون چشم من تا جیب و دامانم نمود
لاله گر رست از خاک مزارم نیست باک — آشکارا این نشان آن داغ پنهانم نمود

۱۶۵ — ۱۴

نصر از چرخ بد اختر نیست ما را شکوه
یار بی پروای من بی برگ و سامانم نمود

بگلستان چو مرا یاد گلعذار آمد — بسان بلبلم از دل نوای زار آمد
ز سبزه خط و ز نرگس دو چشم مخمورش — ز لاله یاد مرا رنگ روی یار آمد
به بزم باده پرستان بیا بیا ساقی — بیار باده که ایام نوبهار آمد

بدور چشم تو گو تیور شکن میکده هاست | عجب که شیخ ز کوی تو هوشیار آمد

۱۶۶

نگشت بنده زلفت کسیکه در پیاش
چنانکه نصر تو شب خیز و زنده دار آمد

۹

وه که در دور خود آن انجمن آرا میکرد | کار پیمانه ازان نرگس رعنا میکرد
آه ازان عهد که این دیده زخونابه دل | کف پایش چو گل لاله محنا میکرد
هر چه می ماند ز اندیشه او عقل سلیم | کام هر خسته روا از ید طولی میکرد
آه در کار خود اکنون بکه نالیم که دوست | ساز و سامان مرا جمله مهیا میکرد
قامت غیرت طوباش قیامت بود | خاصه در رستیش فتنه دو بالا میکرد
های و هو چون بخرابات ستان بر خاست | باده هم غلغله در گنبد مینا میکرد
خنده میزد قدح و خم و سبو باد در جوش | دف صدای اگر لک نی تننا ها میکرد
باده در میکده میریخت صراحی جام | قهقهه بر سر تسبیح و مصلا میکرد

۱۶۷

نصر در حسرت لعل لب خود کشت مرا
آن پری چهره که اعجاز مسیحا میکرد

۱۵

یاد باد آنکه غمت در دل من جا میکرد | وین دل من حذر از دنیا و عقبی میکرد

دیدن روی تو چون دیده تمنا میکرد شکوه از گریهٔ من ابر ز دریا میکرد
مردم دیده بشکرانهٔ تشریف جمال گوهر اشک نثار رخ زیبا میکرد
منظرم خیره چو از برق تجلی می شد سرمهٔ خاک سر کوی تو بینا میکرد
قصر فردوس ترا چشم من از بهر شکست رشک صد جنت فردوس معلی میکرد
دیده را روشنی از دولت دیدار تو بود جلوه ات آینهٔ قلب مصفا میکرد
آنچه در آینه و جام سر اسکندر و جم ماند پنهان ز جهت دیده تماشا میکرد
عقدها کز دهن تنگ تو در دل میماند جنبش لعل لبت حل معما میکرد
یاد عهدی که ز سرچشمهٔ حیوان لبت خضر میماند و لب من گذر آنجا میکرد
از فسون سازی چشمان تو در وادی دل داغ سودای تو کار ید بیضا میکرد
حیف کان عقدهٔ موباف که مشاطه گشاد راز سربستهٔ گیسوی تو افشا میکرد
نقطهٔ خال و خط دایرهٔ عارض تو نقشبند تو رقم در دل شیدا میکرد
مشق این شکل عروسی تو بر صفحهٔ دل سالها کلک خیالم نه بر دایا میکرد
خبر آمدنت یافتمی گردم نشع نفسی ماندمی گوهرک تقاضا میکرد

یاد باد آنکه بکوی تو ز بیداری بخت

تا سحر شب همه شب بقصر تو غوغا میکرد

چون صبا زلف برخسار تو جولان میکرد — مشک و عنبر بخطا و ختن ارزان میکرد

چون نگاه تو بتا رخنه بایمان میکرد — آیت مصحف روی تو مسلمان میکرد

خاطر خویش بدیدار تو میکردم جمع — چون خیال سر زلف تو پریشان میکرد

دی که صبح شب وصل تو بد بانگ خروش — روح را از خبر هجر تو سوهان میکرد

قوس ابروی تو میراند چو تیر مژگان — آب شوقش همه دم تشنهٔ پیکان میکرد

میگذشتی چو بگلگشت گلستان فریاد — از گل روی تو هر مرغ خوش الحان میکرد

سوی صحرا بتماشا چو خرامیدی دوش — آه از حسرت تو کبک خرامان میکرد

هر که از پنجهٔ عشق تو رهائی میخواست — سر خط لعل تو اش بندهٔ فرمان میکرد

ای که از دولت نقشت بنگین دلها — هر گدائی در تو کار سلیمان میکرد

جور گل دید چو بر بلبل شیدا انجمن — گریه از درد دلش ابر بهاران میکرد

چون بگلگشت ز کاشانه برآمد مخمور — حیرت از دیدن او چشم گلستان میکرد

بهر دل حاجت داروی طبیبان نشدی — طپش عشق به از سیب زنخدان میکرد

یاد عهدی که باقبال تو ای بنده نواز

بهر کرا از غم تو بیدل و جان ساخته اند		لعل تو قوت دل قوت روان ساخته اند

آتش عشق تو پنهانه درین عنصر ماست		که ازان طینت هر پیر و جوان ساخته اند

وصل جانانه ببازار محبت یارب		این چه سود است که عشاق زیان ساخته اند

بنده انعم والعبد الا ایاه		که درش خلق بدل قبله جان ساخته اند

نیست بر وجه حسن ما حسنات رخ جمیل		عاشقان هر بن مو گر چه زبان ساخته اند

شبهه در خوبی تو هیچ نداریم که چون		بتوا بهر حسن بیان ساخته اند

دل ما آینه با جام جهان بین کردند		کاندران عکس رخ خود چو عیان ساخته اند

در نقاب سر زلف رخ زیبای ترا		آفتابیست که در پرده نهان ساخته اند

سکه عشق بر افلاک زدیم تا بعلم		داغ سودای سر زلف نشان ساخته اند

پیر میخانه نماید بهوس عشق اگر		در خرابات بیک جرعه جوان ساخته اند

هر که شد طالب دیدار رخ ماه وشی		چاک چاک از الم دل چو کتان ساخته اند

ابروان کج و بیم ناوک مژگان ورا		جان من صید ازین تیر و کمان ساخته اند

بهر غمخواری و تسکین لب بستر غم		درد دل هو لس هر غمزدگان ساخته اند

الله الله چه جمال ست که پیدای تو | روی تو منظر اصحاب دلان ساخته اند

۱۷۹ نصیر پامال چو کردند تنم در ره عشق
خاک پا طره دستار جهان ساخته اند ۱۲

بحسن روی زیبایت مه اختر نمی ماند | بمستی لب و چشمت می و ساغر نمی ماند

کجا نقش جمالش بدولت پیدا شود هرگز | خیال صورت جانان ترا اکثر نمی ماند

بهار گلشن جنت یاد رخ حبیب است | که با تلوین خندت لاله احمر نمی ماند

نمی بینم رهائی مرغ زیرک را از دام تو | که در بازوی عقلش قوت شهپر نمی ماند

مرا چشم بدیدار جمالت خیره میگردد | فروغ عارضت را خسرو خاور نمی ماند

چه می بندی دل ای سرآمد تو با این عالم فانی | نمی بینی که اوضاع جهان یکسر نمی ماند

کجا وصلت نصیب زاهد خشک مغرور است | که از آب شوق دیدار تو دامن تر نمی ماند

چنان من میشوم محو جمال آن پری پیکر | که فکر این و آن خویشتن یکسر نمی ماند

بهر شب صورت تو آنقدر در چشم میگردد | که حظ خواب شیرین نیم چشم اندر نمی ماند

نمی بگذاردم خوبی فنا تا از تو برگردم | سگی کان آشنائی کوی تست دربدر نمی ماند

نه بگشاده در حسن و خوبی بر روی اهل دل | که آن بیچاره از حیرت و ششدر نمی ماند

۱۷۰ — ۸

ز هجرت حال نصر تو بپایان آمده شاید
اگر ماند شبی ماند شبی دیگر نمی ماند

ز درد هجر تو دلفگارم بیا محمد بیا محمد / ز شوق وصل تو بیقرارم بیا محمد بیا محمد

بیا د انوار محفل تو چو شمع بسوز و گداز گذرد / چو شمع بزم تو اشکبارم بیا محمد بیا محمد

ز داغ عشق تو داغدارم و در سینه چو لاله دارم / ببین بهارم ببین بهارم بیا محمد بیا محمد

گل جمال خنت چو باز بوستان فتح چو د شگفت / بر و نوا سنج چون هزارم بیا محمد بیا محمد

چه خستگیها که من ندارم ز تو چو غمخوار غمگسارم / مکن تغافل ز حال زارم بیا محمد بیا محمد

ز زخم هجر تو داغ دارم ز داغ زخم تو باغ باغم / بخانه روشن چراغ دارم بیا محمد بیا محمد

بوقت مرگ ار ترا نه بینم ز رحمت تو امیدوارم / که لطف فرما تو بر مزارم بیا محمد بیا محمد

۱۷۱ — ۱۲

صبا بگوشش اگر توانی ز نصر مسکین یکی پیامی
که عمرها شد در انتظارم بیا محمد بیا محمد

در جهان دل پی آن آفت جان میگردد / همچو پرکار درین دور زمان میگردد

گردش نرگس بیمار تو جانم چو بدید / در تن از ضعف چه بیتاب و توان میگردد

سالها شد که فلک مثل تو ماهی پیدا / تا در آفاق کند گرد جهان میگردد

هر که از شوق پی غمزهٔ تو جان بدهد — باز پس از لب آب حیوان میگردد
موسم جوش بهارست نگارا می خور — که از ان شیشه یک جرعه جوان میگردد
باده در کاسهٔ خاک سر منصور بنوش — که از ان سر سر دار عیان میگردد
مردم و خاک شدم لیک غبارم برباد — جان طلب در پی عیسی نفسان میگردد
منکه چون مجلس حیران لب تست میگردم — عالم از حیرت حسن تو چنان میگردد
بزنم لاف ز رقاصی عشرت که چو — دست بردار که این تخته دوان میگردد
دل مشتاق بجانست قدم تیر ترا — که دو تا پیش تو مانند کمان میگردد
از خدنگ تو کجا جان بسلامت ببرم — مردم چشم تو با تیر و کمان میگردد

۱۴۳

ای دل آرام مرو بهر خدا از نظرم
که دل از نائرهٔ شوق طپان میگردد

۱۵

ترا به تربت من چون گذار خواهد بود — دل اندرون لحد بیقرار خواهد بود
بعزم سیر گر آن شهسوار خواهد بود — هزار دل به کمین بسیار خواهد بود
من این مراد بدور فلک نمی بینم — که یار یار من دلفگار خواهد بود
اگر چنین همه دم فرط شوق تو باشد — بجستجوی تو ترک دیار خواهد بود

بجان خویش اگر با تن تو پیوندم — به نزهتی که تو داری غبار خواهد بود
بکش بغمزه خود اینچنین که در محشر — حساب کشته تو بیشمار خواهد بود
بسیر گل نروی گر به بوستان سحری — بیاد روی تو شور هزار خواهد بود
بهوش باید مستیکه در ازل می خورد — که تا بصبح ابد در خمار خواهد بود
به تلخی دم نزغم شراب لعل چکان — که همچو شیر و شکر خوشگوار خواهد بود
هزار جامه صبر از جفا ستم دوزند — ز دست عشق تو آن تار تار خواهد بود
چه سبزه زار چه گلشن که بی گل رویت — بچشم منتظران خار خار خواهد بود
نه دوستی است که بیش از وجود جور و جفای — گرم تو خون بخوری برقرار خواهد بود
دل رسیده بفتراک دوست بربستم — کزین کمینه همین یادگار خواهد بود
دمی بیایی اگر وقت خوش نگهدارش — که دسترس نه برین بار بار خواهد بود

۱۶۳

چو نصر جان بطواف وجود پاک تو داد
بهر دم تو لقبش جان نثار خواهد بود

۱۱

ابرو تو پر عتاب کی خواهم دید — در قتل منت شتاب کی خواهم دید
خون دل تاک بهر باده خواران — در خم و قدح شراب کی خواهم دید

آن وسمه بر ابروان آن جادو چشم — چون قوس بر آفتاب کی خواهم دید
این خانهٔ دل که هست آباد طرب — از دست غمت خراب کی خواهم دید
رعنائی و دلبری و شوخی و کجی — از طنطنهٔ شباب کی خواهم دید
در بزم معاشران ترا ای طناز — با چنگ و نی و رباب کی خواهم دید
ای ماه زخم بدست تو چون خورشید — پیالهٔ آفتاب کی خواهم دید
روی تو که مصحفی ست در ملت عشق — من در بغل این کتاب کی خواهم دید
بی پرده نظارهٔ تو کردند همه — ما روی تو بی حجاب کی خواهم دید
مسکین لب من که نقد بوسه خواهست — از لعل تو کامیاب کی خواهم دید

١٤

در چشم تو نصر کحل بینائی حق
خاک در بوتراب کی خواهم دید

١٥

عاشقانیکه دل و جان بدرت بنیازند — فارغ از هر دو جهان تا بابد بینازند
ذره از مهر صبا سر بفلک افرازد — شاهبازان چه عجب گر بکسی بنوازند
هر چه در وهم و خیال نظر و احساس است — عارفانند که در جای عجب پردازند
ناظران چمن و گلشن وحدت بینند — که دران طوطی و زاغ و زغن هم آوازند

خوبرویان سر و سامان همه غارت بردند | همچو ترکان که دمادم به نیرنگ بیتاز زنند
در ره دوست کجا بوالهوسان پی ببرند | که همه روز و شبان در غم عطش فرو ازند
آفرین باد بخوبان که بهر رشته زلف | صد هزاران دل صد چاک بهم بیسازند
از نهان نتوان از محبت بنهفت | لب خشک و رخ زرد اشک روان غماز زند
غم عشق آنکه نخورد حیف این با خونست | رحم باید نه که بر خستگیش طعنا زنند
با که از درد دل و سوز و خموشی گویم | شمع و پروانه و بلبل بکرم همراز زنند
گر قتال از من سعد در محبت حجی لی | با همه جو که همه خلق جهان انباز زنند
سالکی را چو نوازی ز کرم بر قدمش | شاهبازان طریقت چو مگس سرباز زنند
بندگان در تو همچو خضر آب بنهند | خاکساران در تو صحب جلو اعجاز زنند
کار عشق تو بانجام رساند مشکل | بوالفضولان بشتابی بدان آغاز زنند

۱۷۵ نصر در لمعه سیمای خدادادان بین
که جو در سایر انبای زمان ممتاز زنند ۱۳۲

جگر خود کباب خواهم کرد | خون دل را شراب خواهم کرد
زآتشین آه خویش شام و سحر | مرغ و ماهی کباب خواهم کرد

گفت از عشق تا نه باز آیی | جور های بی حساب خواهم کرد

دمبدم گریه ها که میدارم | چشم خلقی پر آب خواهم کرد

سر شوق نما بدیدهٔ خلق | خاکپایی تراب خواهم کرد

گر توانم ز جان ببزم تو زیست | بی تامل شتاب خواهم کرد

بر سر کشتگان اگر گذری | در لحد اضطراب خواهم کرد

گر ز حسن جهانیان پرسند | من ترا انتخاب خواهم کرد

من ز تاثیر جذبهٔ عشقت | عالمی را خراب خواهم کرد

روز محشر بغمزهٔ چشمت | مرگ خود را انتساب خواهم کرد

گر ز رویت عیان کنم تابی | ذره را آفتاب خواهم کرد

واعظا من بقول تو هرگز | ترک چنگ و رباب خواهم کرد

۱۶۷

شاهدی چشمی مست مردم چشم
نصر چند شراب خواهم کرد

ی

ما عاشقیم و خسته جانان ما محمد | ما تشنه ایم و آب حیوان ما محمد

ما سوخته روانیم از حال خود چگویم | پروانه ایم و شمع خندان ما محمد

جز ذات او مرادم نبود بهر عبادت — ایمان با محمد ایمان با محمد
اندر تمام عمرم محتاج خویش دانم — باشد شبی چه یارب مهمان با محمد
بار الهی نباشد از ظلمت گناهم — چون روشن است مهتابان با محمد
فکری بسازم خویشم بهر آنکه چون شد — از لطف خویش میر سامان با محمد

۱۷۷ نازان با وج هفتم ای قصر گردل جان
چون بنده و گدایم سلطان با محمد ۱۳

دیدم عرق از چهرهٔ پر نور بر آمد — چون پارهٔ سیماب ز کافور بر آمد
از خانه نگکشت چه مخمور بر آمد — در باغ شراب از دل انگور بر آمد
در حقه نموداری دندان صفایش — دُرهاست که از حقهٔ بلور بر آمد
چون پرده بر انداخت خورشید جمالش — آتش ز تجلی بسر طور بر آمد
آن پیر خرد دوش که چند نکته همی گفت — از میکده دیوانه و مستور بر آمد
با نیش شکر نوش لب لعل تو گویم — عسلیست که از خانهٔ زنبور بر آمد
در چشم جهان بین من آن آشنا به خوبی — از هر که نظر کردم منظور بر آمد
نسبت به غیب پرده کشیدم تا کی — دی پیش من آن دختر مستور بر آمد

الهی چو کشیدم بدرستان دل پر درد — از ناله غلغلهٔ صور بر آید

صیت هوس وصالت آن لعبت چگلی — از کاسهٔ خاک سر فغفور بر آید

بنگر که ازین گریه مرا چشم وصال ست — دل خون شده از روزن ناسور بر آید

از معنی ایجاد عیان کرد چو سری — بردار شهادت سر منصور بر آید

۱۷۸

ای نصر فدای دل خویشیم که از وی
صیت طرب وصل چو طنبور بر آید

۷

زدی تا سکه در عالم ازین حسن جبین خود — چه کردی ساختی یک عالمی زیر نگین خود

رسائی نیست ما را تا به بزمت بیت آشنه خوبان — اگر چه پاره ها فرسوده ام بر در جبین خود

سرا پا سوختم چون شمع زین حسرت به بزم تو — ندادی جایم اندر مجلس خود در قرین خود

چه طعنه میزنی ناصح چو بشنو ملت عشقم — که عیسی هم بدین خویش و موسی هم بدین خود

ز تقوی دم مزن زاهد که پیش آشنه میدانی — چو داری نفس نافرجام همدم همنشین خود

ز خورسندی دل ترسم اگر ناگه رسد با من — که صیاد غمت هر لحظه دارم در کمین خود

۱۷۹

نمی پرسی ز احوالم که چون هستی پریشانم
نیاری یادگاهی از غم نصر حزین خود

۹

هر آن دلیکه بعشقت گداز خواهد بود | قبول اهل دل و پاکباز خواهد بود
چو یار من همه تن محو ناز خواهد بود | کدام دل که نه اهل نیاز خواهد بود
هزار سال چو بعد از وفات من گذری | بحسرت رخ تو چشم باز خواهد بود
اگر بعشق تو شد عمر مکتفی مارا | چو گیسوی تو امیدم دراز خواهد بود
دمی بیاد تو بی سوز دل نخواهد رفت | محبت تو اگر دل نواز خواهد بود
رسائی ار بکسی را نشود بر آن دستت | بر تبه اش نگرم شاهباز خواهد بود
بهر دو کون نیابیم جای جنبیدن | گرت زهیچ سمتی احتراز خواهد بود
سرم بهر قدمی کان بسوی تو خیزد | فدای مقدم اهل حجاز خواهد بود

۱۸

به نصر بنده خود چون نظر کنی زکرم
به بندگان تو همچون ایاز خواهد بود

۹

یاد ایامیکه در شور جنون تاثیر بود | چاک دامان و گریبان هر جوان و پیر بود
یاد آن عهدیکه طبعت مائل نخچیر بود | چون دلم صد دل فتاده در هوای تیر بود
دامنش هرگز نیالوده بخون عاشقان | گوئیا نازل بشانش آیهٔ تطهیر بود
هیچ آن بیرحم دل تقصیر در کشتن نکرد | در قضای من ز دست او مگر تاخیر بود

پای تو هر جا که افتاده زشخص مقدمت | خاک آن وادی چو دیدم بهتر از اکسیر بود
یاد ایامی که تا کویت گذارم بود و بس | ما و دل بودیم و شبها ناله شبگیر بود
باشدش دربان لیلی بهتر از اصحاب کهف | پیش مجنون چون سگ لیلی از [illegible] بود
در نیابد فکر ارباب قابت از حسد | ورنه احوال جنونم قابل تحریر بود

۱۸۱ نصر چون از جاده عشقت همی گردد انحراف
بهر او تازیانه های غمزات تعذیر بود ۹

لب گر قوت جان باشد چه باشد | مرا تاب و توان باشد چه باشد
من و تو یک طرف باشیم و یکدل | وگر یکسو جهان باشد چه باشد
در آتش حسن تو جانان نمک نیست | وفا گر اندران باشد چه باشد
بزاهد گر کمند گیسوانت | بلائی ناگهان باشد چه باشد
پی آن ترکتازی شهسواری | دل و جانم روان باشد چه باشد
اگر چندی بر تو غمزه کردند | خیال این و آن باشد چه باشد

۱۸۲ سر نصر از ره خوبان پرستی
فدائی دلبران باشد چه باشد ۱۰

از میکده هنوز گشودی عیان نشد — ما را حضور ساقی و پیر مغان نشد

مضمون چه بندم از کمر نازکت که چون — سر میان تو سر هیولی عیان نشد

هر فتنه که بود بمن صعب رو نمود — ما را چها چها که بعشق بتان نشد

دندان آبدار و پلکهای سرمگین — ای مه ترا چو آن لب غنچه دهان نشد

هر چند خواستیم و درین قول راستیم — سرو قدت بباغ دل من چمان نشد

در خاکدان تن همه من جان بلب رسید — سیرم گهی بمنزل روحانیان نشد

دیدیم که دست زهد فروهی برکف لبیست — از شور خلیش چه فتنه که بر زاهدان نشد

سنگین دلان ز حسن قدت هم نشنوند — فیض عصای موسی عمران چنان نشد

در خاندان فقر بجز عشق ارث نیست — هرگو نیافت ارث این دودمان نشد

١٨٣

از نام نصر تنگ حیسا راهمین شود
رسوائی نبود کش اندر جهان نشد

٩

چشم من بینا بدیدار تو شد — گوش من شنوا بگفتار تو شد

پرتوی انداخت تا نور رخت — قلب من روشن بانوار تو شد

هر لب لعلت که بخشد رحمتش — هر که او از عشق بیمار تو شد

بر جفاهایت شکیبا گشته ام / چون دل و جانم وفادار تو شد

گشت مسجود خلائق از نیاز / عاشقی کو ناز بردار تو شد

از هوا و حرص عالم در گذشت / هر که او یا رب طلبکار تو شد

من نه تنها گشته ام رسوای عشق / خود همه جا نیز اظهار تو شد

گفتمش دانی ز من چیزی بگفت / فاش بر من جمله اسرار تو شد

۱۸۴ — ۵

گرم شد بازار جنت چون بتا / نصر از صد جان خریدار تو شد

به بین کان ترک طنازم پی نخجیر می آید / بدین ابرو و مژگان با کمان و تیر می آید

مگر دیوانگان سوی تو دارند شور تنها / که از کویت صدای شیون زنجیر می آید

نمانده حال و گشته قال هر چه بر زبان آید / کجا کیفیت دل گاه در تقریر می آید

کنون امید فتح باب دارم قلعهٔ دل را / که آن سلطان خوبانم پی تسخیر می آید

۱۸۵ — ۹

بیا بالین نصر خود که جان در عشق می باد / نفسها و اپسین می بینمش کز دیر می آید

گو حال مرا طبیب داند / داروی دلم حبیب داند

کس راچه خبر ازانچه بردل — از تست مگر حبیب داند
از ضعف نماند طاقت آه — خلقی ز ره نحیب داند
گرد ذقن تو هر که بیند — بر نخل قد تو سیب داند
هرگز ز فراز در نیفتد — آنکس که ره نشیب داند
زینسان که تو با رقیب هستی — کس زلف تو بر رقیب داند
با آنکه در آستین آن شوم — ماری ز ره فریب داند
چون نصرالله از غمت خلق — شور و شر وی عجیب داند

۱۸۶

پرسند ز عشق و من چه گویم
تکلیف سفر غریب داند

۸

سرم سودای موی یار دارد — دلم عشق رخ دلدار دارد
گلم در چشم عالم لیک آن گل — حقیرم در نظر چون خار دارد
ز درد و غم چه اندیشد هر آنکو — چو تو ای مهربان غمخوار دارد
جمالت هر کرا دیوانه فرمود — بکار خویشتن هشیار دارد
بهر دلها که عشقت داغ کرده — ز گلهای گلش گلزار دارد

مرا از باده فارغ کرد ساقی / نگاهی کان بت عیار دارد
چه ذوقی بجاندارم ز چشمش / مرا هر لحظه سرشار دارد

۱۸۷ — ۶

بیا و حال نصر خویش بنگر
که هر دم با غم تو کار دارد

گر روم از کوی تو جایی دگر پایم مباد / جز سر کوی تو ای جانان من جایم مباد
هر چه اندیشد خیال و وهم من در کارها / خواهم از حق آنکه غیر از رای تو رایم مباد
جز لب لعلت که باشد دارو درد دلم / هیچ در بیماری دل راحت افزایم مباد
گشته‌ام از بهر ادعا با نفس خود را تا بود / آنکه غیر از عشق رو دیت هیچ سودایم مباد
از تو چون مقصود وجود است هر دو جهان / خواهم از کس جز تو یارب هیچ پروایم مباد
که مباد آن یکدم خالی ز سوز عشق تو / جز بفکر تو مرور روز و شبهایم مباد

۱۸۸ — ۵

از جناب کبریا هیچ اسم از بهر شعور
آنکه غیر از آستانش نصر ماوایم مباد

خوشا دمیکه گران یار یار من باشد / بسوز و درد و غم غمگسار من باشد
چنان بود اثر جذب عشق من هردم / که من بکار وی و او بکار من باشد

ازان به پیش گل روی یار خون گریم ... که من بهار رخ او و بهار من باشد
زباست ام محبت کمند زلف ازوست ... که من شکار رخ او و شکار من باشد

۱۸۹ چو یافتم من دل نصر لذتی خواهم
که من نثار دل و دل نثار من باشد ۹

تا ز حسنت غرور پیدا شد ... فتنه ها و فتور پیدا شد
از ضیای رخت چه باید گفت ... ماه را از تو نور پیدا شد
مادر تو چه گویمت که چه زاد ... آدمی یا که حور پیدا شد
حسن روی تو تا عیان کرد ... عشق را زور و شور پیدا شد
از خرام تو با دم عیسی ... حشر اهل قبور پیدا شد
برزمین قامتت قیامت کرد ... لرزه و شور نشور پیدا شد
تا چشیدیم جرعهٔ لبت ... در دل من سرور پیدا شد
ناله ام چون رسید تا بفلک ... غلغل نفخ صور پیدا شد

۱۹۰ گر تن از یار دور ماند چه باک
نصر جان را حضور پیدا شد ۹

یار بی سبب عتاب نمود — سخن غیر مستجاب نمود

تمکین خندهٔ لب لعلش — دل یک عالمی کباب نمود

عقدهٔ زلف عنبر بیز تو — فتنه بر جان مشکناب نمود

نگه مست چشم مخمورت — صد خرابات را خراب نمود

آفرین بر دو دست تو بادا — جور بر خلق بیحساب نمود

چتر زلف هوای بهشتی روی — سایه بر فرق آفتاب نمود

گریهٔ شوق وصل تو یارب — جگر خلق آب آب نمود

بایدت نیک بنده پروردن — چون خدا مالک رقاب نمود

۱۹۱

دلبر از ذوق لعل میگونت — نصر را خوگر شراب نمود

۹

شبی این سیب خرامش چو منزلگاه جانان شد — فدای مقدم آن شاه باهم دل و جان شد

گذارش هر کجا در گلشن و راغ و بیابان شد — ز رنگ عارض او گلشن و باغ و گلستان شد

بجای از دل آن آفتاب رویی تابان شد — لبان نازنین او از آن لعل بدخشان شد

فروغ مهر رویش کرد چون ذره نوازیها — دل تاریک من رشک مه خورشید تابان شد

گل و ریحان شود آن گلبدن از دو چو باز
بهر خاری که سایه گستری از چتر دامان شد

بیغما برد فوج ناز او صبر و قرار من
گذر فرمای ملک دل چو آن سلطان خوبان شد

ازان بال همای گیسوی عاشق مسکین
چو موری کو در زیر سایهٔ لطفش سلیمان شد

بسر آمد شب زلفش سحر شد غنچه ها بشگفت
لب بام غنچه دان خورشید رخسار چو خندان شد

۱۹۲

نمودی مطلع ابرو و در فکر جواب او
بحمد الله که نصرت کنون از اهل دیوان شد

۱۱

گر شبی آن خسرو خوبان من مهمان شود
صرف خوشها او جان و دل و ایمان شود

بر کسی گر لطف فرمائی شه بازان شود
ذره را گر نوازی مهر تابان شود

خار را گر بنگری گلدسته ریحان شود
بگذری گر سوی گلخن گلشن و بستان شود

هجر تو بی صبر و بی آرامم بیدل کرده است
دانم آخر رفته رفته تو بهم تا جان شود

توبه ام از عشق و عهد تو ندارد ثبات
گو بپایان پیمان تو ایمان شود

از چنین بیمایگیهای خود آمد الیقین
آه بیپا مانیم در عشق تو سامان شود

بادشاه حسنی و مایان گدایان درت
یک نگاه تو بحال هیچ درویشان شود

سینه ام مشروح شد از زخم کاری غمت
بخت کو در بزم تو یاد دلریشان شود

گلبن دارم گرد از گلزار فارغ در بهار / سیر بستان را چه حاجت گر بستان شود
دیو را از لطف گر خوانی ملک گردد ملک / ور فرشته را براند قهر تو شیطان شود

۱۹۴ ے

نصر میداری تمنای حضور بزم او / هیچ میدانی که جای عام در خاصان شود

خواهم که مرا جمله سر و کار تو باشد / انکار همه باشد و اقرار تو باشد
در چشم تماشای من هرچه درآید / اسرار همه باشد و اظهار تو باشد
ما از همه رفتیم درت را به تمنا / تا در نظرم جلوهٔ دیدار تو باشد
کردیم برون هرچه که از راز درون بود / تا جان و دلم محرم اسرار تو باشد
گر پرتوی بر دل فکند مهر جمالت / آیینهٔ دل مطلع انوار تو باشد
آنکس که ترا خواست دگر هیچ نخواهد / از جمله رهد آنکه گرفتار تو باشد

۱۹۵ ے

این شهد و شکر کز سخن نصر تو ریزد / دانم که هم از لذت گفتار تو باشد

در بردی همه بستیم و تمنا این بود / بر در دوست نشستیم و تمنا این بود
ساقیا مژده که در دور شراب لعلت / توبه بر زهد شکستیم و تمنا این بود

تا نگویم سخنی جز تو دگر با اغیار — عهد با لعل تو بستیم و تمنا این بود

بند گیسوی تو بر پای نهادیم و دگر — از همه بند برستیم و تمنا این بود

بادهٔ تاکی اگر نیست چه باکی ازرم — کز می لعل تو مستیم و تمنا این بود

شکر ایزد که ز چندی ازکرم دربانت — با سگ کوی تو هستیم و تمنا این بود

۱۹۶

خاطر خویش چو با آن بت زیبا بستیم

نصر از جمله شکستیم و تمنا این بود

۱۳

شب به بزم تو رسیدیم و تمنا این بود — ذوق دیدار چشیدیم و تمنا این بود

می لعل تو مرا بیخود و سرشار نمود — مست از آن تاب تپیدیم و تمنا این بود

گل روی تو دمید و جنونم افزود — جامهٔ صبر دریدیم و تمنا این بود

چشم عبرت چو گشادیم بنه بست گستاخ — هر طرف روی تو دیدیم و تمنا این بود

سخت بود دم خزان تب بهاران زخت — باز چون سبزه دمیدیم و تمنا این بود

چند بود دست که همپای سگان در تو — تا بکوی تو دویدیم و تمنا این بود

شوخی با لب تو کردم و از ناز عتاب — سخن تلخ شنیدیم و تمنا این بود

نیم جان بوده ام از پر و بال همت — تا به بام تو پریدیم و تمنا این بود

ابروت گشت و ازان باک نداریم که چون | رو بروی تو طپیدیم و تمنا این بود
بر درت تا برسیدیم پس از عمر دراز | خاک در دیده کشیدیم و تمنا این بود
با گل اندام نشستیم به پهلوی رقیب | همچو خاری بخلیدیم و تمنا این بود
بهر تو قطع نظر از همه عالم کردیم | در همه سوی بریدیم و تمنا این بود

۱۹۶
نصر من این غزل نغز که انشا کردیم
از لب یار شنیدیم و تمنا این بود
۷

عاشقی چون جانفشانی میکند | یار بر روی مهربانی میکند
چشم من در انتظارش هر شبی | بر در دل پاسبانی میکند
طالبی گر جان نبازد در طلب | لامحاله سخت جانی میکند
هر کسی کو کشته شد بر دست دوست | عاقبت خوش زندگانی میکند
حال دل با خود نمیگویم بکس | سیل اشکم ترجمانی میکند
هر گدائی کو بود در ملک دل | چون سلیمان کامرانی میکند

۱۹۷
نصر چون شوری بسر دارد ز تو
در سخن شیرین زبانی میکند
۱۲

بیان حق و خلق و ذات محمد | چو در لفظ الله حرف مشدد

همه ظلمت کفر و عصیان زدوده | چراغ دو عالم شده نور احمد

بمعراج تو ای رسول مکرم | شده فرش راه تو عرش ممجد

قصور نشاط تو افلاک سبعه | بساط حضور تو ارض ممهد

فروغی پذیرد کمال تو هر دم | بتائید حق یادگارت مؤید

ملک بر فلک دست بسته بخدمت | نشد زیر حکم تو انسان مجرد

منور شد از نور تو حق شناسی | مکمل شد از ذات تو دین سرمد

بدرگاه تو اولیا اهل خدمت | همه خادمان تو قطب مفرد

بهار گل روی تو جوش آورد | جنونم کجا تا گریبان بدرد

نه صبری که بی تو توان زنده ماندن | نه دستیکه این رشته جان ببرد

من آن طوطی خوش مقالم الهی | که هر لحظه خوانیم سعید و مجید

محمد محمد محمد محمد

محمد محمد محمد محمد

۱۹۸ ۹

تنها نه خلق دیده ترا قابل میزند | دیده ندیده با همه منوال میزند

صد قرن نها گذشت و نشد غلغله فرو
عالم مثل حسن تو تا حال میزنند

صیدیکه شد بدام تو دیگر کجا رهد
هر چند جهد کرد و پر و بال میزنند

سودای زلف تو بسرم دید چون طبیب
از نشتر قربت رگ قیفال میزنند

خال تو حجر اسود و روی تو کعبه ایست
شیرین لبی که بوسه برین خال میزنند

عزت ز تست حشمت و جاه و جلال را
بوسه بر آستان تو اقبال میزنند

دامان خود کشیده مرو از ره غرور
افتاده چو دست در اذیال میزنند

نعلین تو نماند ز روی ادب هنوز
خلقی هزار بوسه به تمثال میزنند

٢٠٠

نصر تو کرد نیست شرف وصال تو
زانرو بمصحف رخ تو فال میزنند

٧

جان برلبست و تا لب جانان نرسید
یعنی که تا بآن لب جانان نمیرسد

حیف از قد بلند تو و بخت کوتهم
دل شد ز دست و بدامان نمیرسد

اعجاز حسن بین که بزیبائی رخش
ماه تمام و مهر درخشان نمیرسد

هر برهمن که کافر زنار زلف تست
زنهار تا بمنزل ایمان نمیرسد

در آرزوی شربت اعجاز لعل تو
خلقی ز درد مرد و بدرمان نمیرسد

جان گرچه سوخت بهر تو ای شمع محفلم | پروانه سان بچهره خندان نمی‌رسد

٢٠١

افسانه‌های لیلی و مجنون تمام شد
طومار عشق نصر بپایان نمی‌رسد

چشم و زلف تو تتار ختنه بیابانم کرد
شکر این مصحف و بیت که مسلمانم کرد

شب که بر سینه خود بار سیاهی بدهم
صبح حیرت زده این خواب پریشانم کرد

الفتی نیست بجا جان تنم را با خود
آنچه سحر است که چشمت تن و جانم کرد

عمر ما رفت باندوه و ملال حسرت
تنگ تر خنجر ابرو تو سامانم کرد

خلقتی نیست ازین جا بیابانم هیچ
آنچه کرده است بمن گوشه دامانم کرد

بیت ابرو تو دیدیم و جوابش چشم
خوض این فکر غلط صاحب دیوانم کرد

٢٠٢

پیش ازین نصر نمیداشت شعور شعری
ذوق لعل تو سخنگو و سخندانم کرد

شکر لله که شبی آن بت زیبا آمد
مایه صبر و قرار من شیدا آمد

چون ببالین من استاد بجوید گفتم
مژده باد تن مرده که مسیحا آمد

خشک گاهی چه نموده طپش بحر مرا
بهر سرسبزی ما سیل ز دریا آمد

زهد زاهد شده مقبول به یاد آتش گل | حور از جنت و فردوس معلی آمد
از پس پرده دمی روی نمودن باید | هر کرا تا بدر تو به تمنا آمد
بجگر آمد و جان از سلامت بگذشت | آمده تیر غمت لیک که بیجا آمد

۲۰۳ — ے

دست و پا میزنم ای نصر چو بسمل گشتم
بر من آن طفلک رعنا بتماشا آمد

دل گشت بکار تو و مقصود همین بود | جان گشت نثار تو و مقصود همین بود
گشتی و شادی بر خوشم به تماشا | دیدیم بهار تو و مقصود همین بود
رستیم ز هر بند و به بند تو فتادیم | گشتیم شکار تو و مقصود همین بود
زین بادیه پیمائی و هر شهر نوردی | رفتیم بدیار تو و مقصود همین بود
بر صد گل رو یکزدم بانگ نوائی | گشتیم هزار تو و مقصود همین بود
مردیم و شده تربت ما در سر کویت | بر راهگذار تو و مقصود همین بود

۲۰۴ — ے

چون رشته گیسوی تو دیدیم دل نصر
بستیم بتار تو و مقصود همین بود

بتاب جعد تو دلها کشش اندر کشش باشد | ز نوک خار مژگانت خلش اندر خلش باشد

د دوست تو سخا و دل حیا و در لب عطا بخشی
ز لطفت تو گدایا ناز او هوشش اندر دوشش باشد

دلم بریان چو جان سوزان شد و آتشکده سینه
درونم ز آتش عشقت طپش اندر طپش باشد

دهان تنگ شکرسا و لبانت قند بر قندست
ز نوشیت تلخ کامان خورش اندر خورش باشد

ز چشم و دل بهم طرح سر البستان در سینه
که باشد جوی در جو و روش اندر روش باشد

برای بذله بخشی گر ز خوان خویشتن جوانی
ز هر یک دست پایم دوش اندر دوش باشد

۲۰۵ — ۵

لب شیرین زبان شیرین دهن شیرین سخن شیرین
چه گوید نصر از وصفش منش اندر منش باشد

یار ما سخت سست می آید
دیر آید درست می آید

جامه هستیم کنون از ضعف
بر تنم تنگ و چست می آید

بخت ما شد رسا پس از مدتی
هر کرا دل بجست می آید

در بهاران گلم بسیر چمن
لاله با چون برست می آید

۲۰۶ — ۸

نصر پیش کسی مرو بطمع
آنچه در قسمت است می آید

عشق تو بطالتی نباشد
حب تو ضلالتی نباشد

شادست دلیکه در غم تست | حزن تو کسالتی نباشد
حقا که بجان عاشقانت | درد تو علالتی نباشد
خاموشی غنچه پیش لعلت | بی وجه خجالتی نباشد
نتوان قدمی بسوی تو رفت | گر از تو دلالتی نباشد
اکنون بدلت جانب من | دانم که ملالتی نباشد
علی که رحمت نمی نماید | زین بیش جهالتی نباشد

۲۰۷

خواهیم که کار نصر جز تو
بر غیر حوالتی نباشد

۷

بچشم رونمایی یا محمد | بجان و دل درآیی یا محمد
چرا از من جدایی یا محمد | بسوی من نیایی یا محمد
چه باشد چون من خسته دلی را | جمال خود نمایی یا محمد
همه شایان حق دارد ولیکن | نمیگوییم خدایی یا محمد
زبان ما همه صفت چگوید | که ممدوح خدایی یا محمد
خوشا روزیکه بینم بی حجابت | ز رخ پرده کشایی یا محمد

ط ۲۰۸

به بزمت نصرتا کی لطفت
شود یک دم ساقی یا محمد

عقل را کار با حیا باشد — عشق بی پرده بر ملا باشد
چه کند این و آن و دنیا را — هر کرا کار با خدا باشد
جز تو دل را نخواستن نه هم — دستگاهی اگر مرا باشد
بدل و جان علاج دل خواهم — گر ز لعل لبت دوا باشد
گر خدا مهربان شود بر من — حاجت ما همه روا باشد
بر در حق که مأمن خلق ست — ق گر نباشد بگو کجا باشد

ط ۲۰۹

چون گدایان بر آستانهٔ حق
نصر بی برگ و بینوا باشد

دوش آن خسرو شیرین دهنان پیدا شد — از حدیث لب او ذوق بجان پیدا شد
شور اعجاز لب او چو بعالم افتاد — در تن خستهٔ ما تاب و توان پیدا شد
هست با قامت رعناش قیامت تمام — آخرین فتنهٔ این دور زمان پیدا شد
در جهان زاهد و خمار ز وی مژگانش — خنجر و تیغ و سنان تیر و کمان پیدا شد

بس همین معنی ایجاد تو انجم گفتن | آنچه بوده است پس پرده نهان پیدا شد
زاهد از حاصل خود دوش تفاخر میکرد | در تقسیم همه پندار و گمان پیدا شد

۲۱۰ نصر دردی کش ما ساقی میخانه شده ۷
اثر بندگی پیر مغان پیدا شد

بی تو ز ضعف طاقت برخاستن نماند | گوئی که از فراق تو جان در بدن نماند
رفتی چو جان من تن بی من چو جان من | بی تو کنون مرا هوس زیستن نماند
میخواستم بوصف لبت حرف راز نهم | دیدم چو لعل خوب تو گوئی دهن نماند
صد چند با تو گفت و شنیدم بده ولی | چون پیش تو آمدیم مجال سخن نماند
عشقت هنوز دست گریبانست تا بگور | بعد از وفات هم به تن ما کفن نماند
فی الحال دور ما و شما هست در جهان | افسانه های وامق و هم کوهکن نماند

۲۱۱ هر چند دست و پای مقصود خود زدیم ۵
ای نصر چاره جز دل و جان باختن نماند

هرگز نه بهوش آید مخمور چنین باید | از باده عشق او سرمست چنین باید
جز ذکر می و مستی حرفی نه بگوش آید | از مسئله تقوی معذور چنین باید

درد و غم هجر او هر لحظه فزون گردد
از راه وصال او مجبور چنین باید

شوری ز جنون ما هر کوچه و بازار است
دیوانهٔ زلف او مشهور چنین باید

۲۱۲ ای نصر بلعلش مارا نه شفا بخشد ۷
از نرگس بیمارش رنجور چنین باید

دل میرود دل میرود جان میرود جان میرود
صبر و قرارم میرود هم دین و ایمان میرود

بر حال زارم رحمتی در کار و بارم نصرتی
زیبا نگارم همتی کاین جمله سامان میرود

مجبور دست عاشقان و همعنانِ زمان
شیران به بند افتاده و فوج غزالان میرود

چشم نظربازان نشد سیر از رخ خوش منظران
مستسقیان تشنه دهان دریا و عمان میرود

تا تلخکامان خسته دل شیرین لبان بی نوا
زرع و نخیلان خشک لب بر بهاران میرود

تا عاشقان اندر نظر حسن حسینان در گذر
تا بلبلان اندر قفس فصل گلستان میرود

۲۱۳ ایرانیان لب بسیگ زند از ذوق نظم نصرا ۷
بیتش برسم ارمغان اینک خراسان میرود

گر شبی خانهٔ ما منزل جانانه شود
تاج درویشی ما افسر شاهانه شود

بسکه در بحر فنا غوطه ز حیرت خوردم
چه عجب گر تن ما گوهر یکدانه شود

واعظا خیز که دستور قدح خواران نیست — بحث بیهوده درین مجلس رندانه شود
گر فلاطون بچنین حسن و جمالی بیند — دانم از عشق تو رسوائی و دیوانه شود
صوفی ار بگذرد امروز به بزم رندان — قدحی گیرد و در میکده مستانه شود
همچنین مست اگر شورش عالم با تو — همچو مجنون همه جا قصه و افسانه شود

۲۱۴
بر تن نصر خیان نور ظهورت تابان ست
چه عجب آنکه نگیرد آید و پروانه شود
۶

هر کرا جستجوی حق باشد — همه تن دل بسوی حق باشد
نبود آرزوی کس در دل — ور بود آرزوی حق باشد
هر که از خلق روی گرداند — هر زمان رو بروی حق باشد
هر که از نفس خویش درگذرد — متخلق بخوی حق باشد
هر کرا حب حق بود در دل — روز و شب گفتگوی حق باشد

۲۱۵
خواهم از نفس خویش بگذشته
در سر نصر سوی حق باشد
۱۲

بهر سجده نه مرا مسجد اقصی باید — مشت خاکی ز ره یثرب و بطحا باید

نه مرا کعبه نه دیر و کلیسا باید — گوشهٔ از در آن حضرت والا باید
منت سایهٔ طوبی بقیامت نکشم — بر سرم سایهٔ آن قامت رعنا باید
خوبرو را نبود اطلس و دیبا حاجت — رقم خوش نه مذهب نه مطلا باید
زاهدا زهد ریا بگذر و بر خود منگر — در ره عشق بسی نفس مزکّا باید
مهر مهر و کرم ابر و تواضع چو زمین — خدمتی همچو فلک همت دریا باید
هر چه بر جان و دولت میگذرد راست بگو — سخن حق نه مسجّع نه مقفّا باید
گه خدا معتکف گوشهٔ ابروی ترا — گاه گهی سیر گلگشت مصلّا باید
پنجهٔ ظلم خود از رنگ حنا سرخ مکن — که ز خون دل عشاق حنّا باید
در سر ما هوس جنت فردوس نماند — خاک کوی تو مرا منزل و ماوا باید
نکته چینی ست فقط شرح دهانت مکن — ورنه اینجا سخن رمز و معمّا باید

۳۱۶ — در منثور بنظم سخنم نصر مینه
ور شمار سخنم عقد ثریا باید — ۱۴

نگین لامکان باشد محمد — نشان بی نشان باشد محمد
جمال دلبران باشد محمد — خیال عارفان باشد محمد

وجود عالم از انوار او شد — زمین و آسمان باشد محمد

ز نور اوست پیدا هر چه بینی — همه کون و مکان باشد محمد

بعهد خود نه تنها بود پیدا — بهر عصر و زمان باشد محمد

بهر چیزی ظهور نور او هست — تمامی کن و کان باشد محمد

بجمله یافتم ذوق لقایش — ظهور این و آن باشد محمد

ز رنگ و بوی او باغ جهان شد — بهار بوستان باشد محمد

چه پرسی در قیامت رتبهٔ او — امام مرسلان باشد محمد

جهانی یافت از وی رستگاری — نجات دو جهان باشد محمد

لب لعلش دوای دردمندان — شفای عاشقان باشد محمد

بروز حشر غمخوار جهان ست — ظهیر مومنان باشد محمد

همه چشمیم و او نور بصارت — همه جسمیم و جان باشد محمد

۲۱۶

چه غم داری ز عصیان خود ای نصر
شفیع عاصیان باشد محمد

۷

خوش نصیبم اگر یار محمد باشد — نیک بختیم چو دلدار محمد باشد

بهتر از نشأهٔ می جان بهاست آن تخم دل | که دران مونس و غمخوار محمد باشد

هیچکس نیست سزاوار مقام محمود | بهر آن رتبه سزاوار محمد باشد

رنگ و بوئیش همه باغ جهان گردد چو | آبروی گل و گلزار محمد باشد

جلوهٔ مهر و مه و حسن و جمال خوبان | همه از مطلع انوار محمد باشد

کار و بارم همه آسان شود از لطف خدا | گر مرا یار و مددگار محمد باشد

۲۱۸

عشقبازان جهان محرم رازی دارند
نصر را محرم اسرار محمد باشد

۵

محمد بندگان را سرور آمد | محمد خواجگان را افسر آمد

چه می پرسی ز حسن دلربایش | محمد دلبران را دلبر آمد

نهایت ختم شد بر ذات پاکش | محمد رهبران را رهبر آمد

هنوز آدم میان ماء و طین بود | محمد مخبر و پیغمبر آمد

۲۱۹

چه گوید نصر وصف ذات پاکش
محمد ذات حق را مظهر آمد

۶

روزم بیاد روی محمد بسر شود | شب به خیال موی محمد بسر شود

در هر نفس چو یاد محمد بدل مرا ست
هر دم بجستجوی محمد بسر شود

عشقش چنان گرفته بکلم که هر زمان
در فکر و یاد و هوی محمد بسر شود

با کار گذشته عمر ز عادت هر هوس
در حسن خلق و خوی محمد بسر شود

صبح عشق رحمت چه رنگ نکرد
دائم برنگ و بوی محمد بسر شود

۲۲۰ ای نصر شاد باش که عمر عزیز تو
خواهم که در بره‌وی محمد بسر شود ۶

دل من بدل احمد تعلق هر زمان دارد
که سر رشته نو فیض جاودان دارد

چه عشق است عشق احمد یا رب این هر زمان
چه سر رشته احمد که اندر دل پنهان دارد

خیال او شب و روز در دل جان ما
جمال او و چشم در نگاه ما عیان دارد

مرا هر لحظه بسوز و چه شوق عشق او
نعیم جویش هر دم چه بیتاب چنان دارد

بخود هر دم همی پیچم بیاد تار موی او
بخود پیچید همی نالم از آن جسم که آن دارد

۲۲۱ تن و جانم همی کاهد چه دردی درد هجر او
چها در دل تمنایش که نصر او بجان دارد ۹

کس چو من مشهور عشق اندر دیار تو مباد
هیچ عاشق همچو من در روزگار تو مباد

با چنین جانبازیم در کار تو ای بی‌وفا / گر نگاه با نیائی کس بکار تو مباد

بهر تشریف تو ای رشک مسیحا وقت نزع / هیچ جانبازی چو من در انتظار تو مباد

که مباد آزرده از من خاطرت ای تندخو / کیمیای من همه خاکی از غبار تو مباد

با دوام لطف تو با عاشقان خسته دل / بی‌وفائی و جفاکاری شعار تو مباد

گفتمش غیر تو بگزینم که غمخواری کند / گفت غیر من غمت یک غمگسار تو مباد

چون سمند ناز را جولان دهی بهر شکار / پایمالت کس چو من در رهگذار تو مباد

در فراقت ای سراپا ناز و خوبی الحذر / کس چو من از سوز عشقت سوگوار تو مباد

۲۲۲ ۸

گر بسوی آشنائی میل دل باشد ترا / از خدا خواهم که غیر از نصر یار تو مباد

در فنا چو نیک دیدم تن نصر و جان محمد / ذوقی عجب چشیدم تن نصر و جان محمد

بوده حجاب همی اندر میان ز غفلت / چون پرده را دریدم تن نصر جان محمد

در هجر این تطاول زندگی درازی / بیفائده کشیدم تن نصر جان محمد

با تن بگفت جانم رمز فتح حقیقت / از گوش دل شنیدم تن نصر جان محمد

لعل لبش بگفتار روزی مرا که در تو / من شیخ خود ندیدم تن نصر جان محمد

هر سو کسی دویدم آخر بخود چو دیدم | با خویش آرمیدم تن نصر جان محمد

تا شور تن را با جان خود که بود | این رشته چون بدیدم تن نصر جان محمد

۲۲۳

تن نصر جان محمد جان نصر و تن محمد

دیدم هر آنچه دیدم تن نصر جان محمد

ط

خنجر عشق محمد دل من چاک نمود | وز غم و درد و فراقش همه غمناک نمود

شرح صدرم چو با اسلام شد از نور خوش | نگهی بر دلم آن صاحب لولاک نمود

ساحت سینه بیچاره و بیقره پاک برفت | غمزه اش پاک دلم از خس و خاشاک نمود

تلخی عشق بکامم بده زهر قاتل | شکر لعل شکرینش که چه تریاک نمود

عشق آمد بدل منزل ما از در ... | ننگ و ناموس مرا جمله ته خاک نمود

لشکر عشق سلحشور غم و درد و تعب | غارت صبر و دل و هوش چه بیباک نمود

۲۲۴

هشت خاک دل ما پاک مرا نصر حسان

نظر پاک محمد همه تن پاک نمود

ط

ز خویش نیستم چنانکه گویم انا محمد انا | چو لوح دل از دوئی بشویم انا محمد انا

... | سزد که گویم چو جلوه اویم انا محمد انا محمد

چو باطن من ز ابر آمد لطایفان ستون هر سو | بیا بسوییم بیا بسوییم انا محمد انا محمد

نه هستی من چه دارد که عشق و معشوق و عاشقم من | بشنو و چو جام و می بسوییم انا محمد انا محمد

چو سیر ملک فنا نمودم در بقا ابد گشودم | همین است هر لحظه گفتگوییم انا محمد انا محمد

جمال پاک حسن بین بین جلال وی نگه کن | در وحده خوان تو روبروییم انا محمد انا محمد

٢٢٥ — ٧

چو نصر در خود نظر نمودم همه جمال خویش نمودم
چو خود ی او گشت جمله خوییم انا محمد انا محمد

ردیف الذال المعجمه

هست لعلت ز قند ناب لذیذ | هم خطاب از تو هم عتاب لذیذ

هر چه خواهی بگو ز لا و نعم | کز لب تست هر جواب لذیذ

عاشقان را بوصل و هجرت | هم ثواب است و هم عقاب لذیذ

در زمستان شوی چو همخوابم | باشد از تاب آفتاب لذیذ

تشنگان را ببین بچشم طلب | که سراب است همچو آب لذیذ

همچنان طالب حقیقت را | که مجاز است چون سراب لذیذ

دل سوزان نصر و خون جگر

ردیف الراء

خواب دیدم ببای خود زنجیر | کردم از زلف آن صنم تعبیر
تا بکی زیر بام تو گذرد | با چنین شور و نالهٔ شبگیر
یا دلی همچو سنگ میداری | یا نمانده بآه من تاثیر
جای من کی بخاطرش گردد | نی مرا منصبی نی جاگیر
عالمی دل بخال و خطش داد | بهر من گشت زلف او دلگیر
تا کشم منت دوا ز مسیح | گر ز لعل خودم کنی تدبیر
قتل ما هست گو بپاس رقیب | گر ز دستت بود مکن تاخیر

۱ ۴ گر بکوی تو گوشهٔ یابد ۲۲۷
نصر را بس بود همین جاگیر

از روی تو با دو چشم بد دور | هستی تو بچشم خلق منظور
در خلوت دل کجا درآئی | جائی ست چنین چو تنگ و بی نور
سیمرغ بکوه قاف ماند | نی آنکه باشیان عصفور

۲۲۸ — ۵

ای نصیر بلاف عشقبازی
گشتی بزبان خویش مشهور

انچه داری خیال یار بسر | تا قیامت ازین طلب مگذر
در شب هجر با امید سحر | می شمارم تمام شب اختر
نور حسن رخ تو ای مه رو | هست کالشمس فی الدجی اظهر
گو عقیق یمن همی شد سرخ | لیک چون لعل تو نشد احمر

۲۲۹ — ۱۲

با لب یار خود بگو ای نصیر
سائل بوسه ام فلا تنهر

بهر چیزی جمال دوست بنگر | بهر موجود پیدا دوست بنگر
همان ظاهر ز موسی شد چو اعجاز | همان در سامری جادوست بنگر
گهی غواص دریای معانی ست | گهی پیدا بکف لولوست بنگر
همون دانای راز صانعین ست | همون گویا بهر یک وست بنگر
گهی مطلوب عین عاشقان ست | گهی خود در ابجست و جوست بنگر
گهی سودای جان عاشقان شد | گهی همچون سواد موست بنگر

گهی خط است و خال و جعد شبرنگ / گهی چشم و لب و ابروست بنگر

حیا و عشوه و ناز و ادا اوست / همان دلبر بهر رنگی که هست بنگر

رشاقت در قد و در خد صباحت / سیه از زلف عنبر بوست بنگر

همان صحرا همان کوه و همان دشت / همان مشک و همان آهوست بنگر

همو چون گوش چو یابان شد بناگوش / چه چه جوشش گه دریا ز دوست بنگر

۲۳۰

همون شد در لباس نصر ظاهر
که چون مغز است در هر پوست بنگر

۸

در موسم گل توبه شکستیم دگربار / در ساحت میخانه نشستیم دگربار

جز ذکر حدیث می و میخانه نگوییم / بر دست مغان عهد ببستیم دگربار

مدهوش شراب کهن عشق مغانیم / در دیر مغان بیخود و مستیم دگربار

بودیم نخستین گه و ساقی بدست / در دست یکی مغبچه هستیم دگربار

خوگر بشرابم لب میگونش نمود / در ذوق لبش باده پرستیم دگربار

سرشار خرابات بیک جرعه شدم چون / ما ساغر و پیمانه بدستیم دگربار

ماییم و می و میکده و ساقی و مطرب / از زهد ریا توبه شکستیم دگربار

۲۳۱

ای نصر بدل تا ز مریدان مغانیم
از جمله مرادات برستیم دگر بار

۵

محبوب توئی و نیست دیگر — مطلوب توئی و نیست دیگر
در هر چه طمع کند دل من — مرغوب توئی و نیست دیگر
در پرده نگه‌خان عالم — محجوب توئی و نیست دیگر
با هر چه که هست نسبت دل — منسوب توئی و نیست دیگر

۲۳۲

هر چند دل نصر را بشورد
آشوب توئی و نیست دیگر

۶

ای حبیب ما بیا دست غلام خویش گیر — بسکه قریب ما بیا دست غلام خویش گیر
در دو دل مرا ببین بهر خدا شفا طلب — نیک طبیب ما بیا دست غلام خویش گیر
غمزه یکی هزار شد تاب و توان فرار شد — بهر شکیب ما بیا دست غلام خویش گیر
نرگس چشم مست تو توبهٔ زاهدان شکست — غمزه فریب ما بیا دست غلام خویش گیر
جذبهٔ شوق بی ادب کرد به بارگاه تو — شاه ادیب ما بیا دست غلام خویش گیر
خوی مفارقت گذار و عده نیست باشد — وه نصیب ما بیا دست غلام خویش گیر

١٧

نصر غلام تو کنون موی سیه سپید کرد
یا حبیب بیا دست غلام خویش گیر

٣٣٣

ردیف الزاء

دل من مائل یاقوت لبانست هنوز
چشم من منتظر لاله رخانست هنوز

دل نمانده است که صید نگه یار نشد
ابرویش باز کشیده چو کمانست هنوز

کشف اسرار جهانست بجام می ناب
سر این حال بر ما و نهانست هنوز

کی شود راحله مست به آواز رحیل
تا سبکتر ببرد بار گرانست هنوز

گرچه مردیم بپا بر سر خاکم بگذر
زانتظار تو دو چشم نگرانست هنوز

گو بپوشان مژه برفت عکس رخت از چشم
لیک محو رخ تو باز چنانست هنوز

چاک چاک از هوس شانه دلم گشت ولی
تار زلف تو بدست دگرانست هنوز

من ازین دولت وصل تو چرا محرومم
بهره اندوز از آن غنچه دهانست هنوز

قصه سوز دلم گفت چو شمع بزمش
مجلس آخر شده و شعله زبانست هنوز

پرده غفلت ما گشت حجاب رخ تو
نور تو ورنه بهر ذره عیانست هنوز

همه یاران که بپیشش غلامم گویند
همچنان در تب و تابست و فغانست هنوز

ناتوان گشتم و آهی نتوان کردم گهی — بر دل من اثر قول شبانست هنوز
دستها چون بکند کس بمیان تو کمر — در میان تو جهانی بگمانست هنوز
شپر خیره نظر گرچه نه بیند حسنت — آفتاب رخ تو نور فشانست هنوز
فارغ اندر سر کوی تو نشستیم که چون — گوشهٔ عافیت و کهف امانست هنوز
آخر از خستگی ما چه نشینی فارغ — چونکه لطفت بهمه خسته دلانست هنوز

۲۳۴

ذوق و شوق و هوس و مستی و رندی دارم
نصر گر پیر شدم طبع جوانست هنوز

۱۰

روی تو هست در حجاب هنوز — هست در پرده آفتاب هنوز
رفتی و در صدر مشتاقان — میزند عشقت التهاب هنوز
منکه پیرانه سر بسر دارم — نشئهٔ عالم شباب هنوز
شمع پیش رخ تو خنده زند — چشم من همچنان پر آب هنوز
ترک عشقش چه گفتیم ناصح — رای تو هست ناصواب هنوز
نفس کش آدمیت ار خواهی — ورنه همچنان دواب هنوز
نامه ها کردمت رقم نشدم — سرفراز از یکی جواب هنوز

لطف کن لطف با شکسته‌دلان | جور تو هست بحساب هنوز
تو بکرم صد زره خود لیکن | ساقی ماست پر عتاب هنوز

٢٣٥

نصر دوست آب رحمت وصل
طے نشد لمعهٔ سراب هنوز

٨

بخت خود را خفته می بینم هنوز | گر منت آشفته می بینم هنوز
اشک چشم تار آنسوست بست | این گهر ناسفته می بینم هنوز
جامه‌ها کردی چو گل چاک و ترا | غنچه‌سان نشگفته می بینم هنوز
شهرها کردی پر از آشوب عشق | طرّه‌ات آشفته می بینم هنوز
گرچه سوسن صد زبان دارد ولے | راز گل ناگفته می بینم هنوز
چشم خود را خاک پاک کوی دوست | از قطره نارفته می بینم هنوز

٢٣٦

رتبه‌های نصر در حالات عشق
بہمہ نہفته می بینم هنوز

٩

از باطن خویش و دیگران نیز | دیدیم ترا بجسم و جان نیز
مستغرق تو ترا نه بیند | بیرون جهان و در جهان نیز

در هر چه که دید ناظر تو — هستی تو عیان و در نهان نیز
گفتی بخود آنچه خواستی خود — موسی تو بدی و آن شبان نیز
هستی تو هر آنچه آشکار است — ای آنکه زمینی و زمان نیز
ز ابرو و نگاه دلستانان — هستی بکمین و در کمان نیز
خود عاشق خویشتن تو هستی — پروانه توئی و شمع سان نیز
ای آنکه اله روی ارضی — هستی تو اله آسمان نیز

٢٣٧ اندر دل نصر جلوه کردی — ای آنکه مکینی و مکان نیز ٩

میرد دلم بهجرت ای سراپا خوبی ناز — تا کی بالم بپائی تو سرو ردی بناز
بنشستم چون شمع بزمت با همه سوز و گداز — حاجت گفتن نباشد پیش دانای راز
کافر گیسوی تو از شام و حبشه تا به هند — مومن روی تو از بطحا و یثرب تا حجاز
بادشاها مهربانی کن بحال این گدا — بندهٔ درگاه تو هستیم ای بنده نواز
چون بتیغ ناز قصد کشتن ما داشتی — کشتن ما را ز دو چشمان تو فتوای جواز
فکر سامانی ندارم فارغم از این و آن — چون سپردم کار خود را بر کریم کارساز

سر بکف گشتم چو دیدم دشنهٔ ابروی تو
بر سرم بیباک بگذر ای جوان ترکتاز

گشتی و برماندی از هر پیچ و محنت یکیک
قصه‌ام کوتاه کردی عمر تو بادا دراز

۲۲۸ ۷

نصیر دیوانه دگر با فوج طفلان میرسد
شور و غوغای شنیدم بر سر بازار باز

ردیف السین

۲۲۹ ۱۶

مطلع صبح ازل روی تو خوشتر ابس
رونق شام ابد موی تو خوشتر ابس

کارم از چشمهٔ حیوان خضر نبود هیچ
تشنهٔ لعل توام خوی تو خوشتر ابس

سر نیاریم فرو گاه بمحراب حرم
در سجود منت ابروی تو خوشتر ابس

قمری طوق بگردن نیم از سرو چمن
زمزمه از قد دلجوی تو خوشتر ابس

نیستم کار اگر هر دو جهان می‌بخشی
تکیه‌گاهم بدر و کوی تو خوشتر ابس

من به پیری عصا منت چه نکشم
زور آن ساعد و بازوی تو خوشتر ابس

نصیر را جوش جنون تو که روز افزون است
سلسله از سر گیسوی تو خوشتر ابس

دل گشت بخط خوبرویان مانوس
مؤمن نشود چرا بقرآن مانوس

تن نیست بنازش طبیبان مانوس — با شربت لعل لبت است جان مانوس

انسی بجمال لبت پیدا مارا — با چیز لطیف هست انسان مانوس

ما عاشق جلوه رخ تو هستیم — با نور خداست هر مسلمان مانوس

چون تیر تو آمده بدل خواستمش — از غایت خلق گشت مهمان مانوس

مائیم و شراب لعل جان افزایت — چون خضر بود بآب حیوان مانوس

از من بگریزد او چو تیر جسته — بنشسته به پهلوی رقیبان مانوس

ذوق سخن تو هر کسی را نبود — با حرف لبت بود سخندان مانوس

آن شوخ بخانه ام نیامد هرگز — طفلان نشوند از دبستان مانوس

دانیم ز فرط گریه شاید چو نوح — این مردم چشم شد بطوفان مانوس

رقصان بهوای یار هستم از شوق — چون ذره بود بمهر تابان مانوس

پروانه و شمع رویان جانباز — قمری صفتم بسرو قدان مانوس

هستیم فریفته برنگ و بویش — چون بلبل شگفته به بستان مانوس

رندی هوس است و ملت پیر مغان — طبعم نشود بپارسایان مانوس

گرد دهن تو بوسه خواهان گردد — چون مور و مگس بشکرستان مانوس

ای نصر سگم ولی نه هر جا باشم
هستیم فقط بکوی جانان مانوس

جان خستهٔ روی توام صورت ببین حالت مپرس
دلبستهٔ موی توام صورت ببین حالت مپرس
من خانه ویران گشته ام بی ساز و سامان گشته ام
در هجر بیجان گشته ام صورت ببین حالت مپرس
فوج غم تو تاخته بے خانمانم ساخته
هوش و حواسم باخته صورت ببین حالت مپرس
تا این جمالت دیده ام حسن ترا گرویده ام ٭
عشق ترا بگزیده ام صورت ببین حالت مپرس
از شوق تو نالیده ام چون آب و گل بالیده ام
در پائے ہا مالیده ام صورت ببین حالت مپرس
در کار خود کوشیده ام صد جام جان نوشیده ام
چون خم مل جوشیده ام صورت ببین حالت مپرس

چون دل ز دستم برده خونِ دل من خورده
وز دستِ غم افشرده صورت ببین حالت مپرس

۲۴۱

چون نصر من دلداده ام سر بر درت بنهاده ام
در کوی تو افتاده ام صورت ببین حالت مپرس

۵

با جهان کار نداریم و مرا یاری بس
بهر دستگیرم آن بتِ عیاری بس

عالمی هست و سر و کاری ما را بجهان
هیچ خبر عشق نماندست بجهان کاری بس

همچو منصور گرت آرزوی کشتن ماست
قامت و رشتهٔ زلفت رسن و داری بس

با منت گر خلشی هست بچشمت سوگند
ناوک نوک مژت در دلِ ما خاری بس

۲۴۲

گر ز دام تو جهانی برهد غم نخوری
نصر دانا بکمند تو گرفتاری بس

۶

ای سر پناه بیکسان فریادرس فریادرس
ای دستگیر عاجزان فریادرس فریادرس

محبوب خاص کبریا مقبول ذات مصطفی
نور دو چشم مرتضی فریادرس فریادرس

محبوب سبحانی توی هم قطب ربانی توی
هم شاه جیلانی توی فریادرس فریادرس

از لطف چون کردی نظر کشتی ز دریا شد برآ
ما غرقه و تو بیخبر فریادرس فریادرس

چون من نباشد دیگری در حیلهٔ تو عاجزی
چون تو نباشد قادری فریاد رس فریاد رس

تا چند باشم منتظر برگشت ای مقتدر
عمری ندارم چون خضر فریاد رس فریاد رس

ای پیر پیران المدد وی میر میران المدد
تاج فقیران المدد فریاد رس فریاد رس

۲۴۳

نصیر غلام خویش را سلطان بکن ای بادشاه
لطفی بحال این گدا فریاد رس فریاد رس

۱۴

ردیف الشین معجمه

آواره ام ز زلف پریشان یار خویش
صحرا گرفته ایم جدا از دیار خویش

زان رو که نقش زلف و رخ یار در دل است
هر صبح و شام میشوم از جان نثار خویش

از خون چشم بر رخ خود نقش ها زدیم
تا یار خویش را نگرانم بهار خویش

مردیم و آرزوی دلم جمله خاک شد
الا طواف خانهٔ تو از غبار خویش

دامن فشان مرو سر لحد تربتم
گیرم چو دامن تو ز خاک مزار خویش

شانه زدم بزلف تو چون کز قد بلند
شد کار من برون ز حد اختیار خویش

تا کیمیاے خاک در ت سیم و زر کند
آورده ایم پیش تو قلب عیار خویش

خواهم ز داغ عشق زنم سکه بر جبین
در خلق تا نمود کنم افتخار خویش

ای آرزوی سینهٔ ما دل شکستگان	یکبار هم ز لطف بخوان در کنار خویش
علاج ما باوجِ توام اینقدر بس است	ساقط مکن مرا ز حدِ اعتبار خویش
این بار اگر ملول شدی جرم از آنِ ماست	ما کرده ایم پیش از این اعتذار خویش
بر جای لاله و گل سوری برای سیر	در پیشِ تو نهیم دلِ داغدارِ خویش
مشکن مبادا خاطرِ صافی آن نگار	تر هم ز دود آه دلِ بیقرار خویش

۲۴۲

ای نصر جز غلامیِ شاهِ نجف مرا
در هر دو کون هیچ نیاید بکار خویش

۱۳

نمی آید مرا سیرِ چمن بی گلعذارِ خویش	چه خواهم کرد بی روی نگاری لاله زار خویش
بود از بخت میخواهم که یاری خوش سر آید هم	که باشد خطِ سبز عارضش و نوبهار خویش
صبا از جیبِ سیمینش بیاور بوی مشکینی	که در باغِ دل جنبد نسیمِ مشکبار خویش
چه میخوانی سرودِ حسنِ گل در چمن بلبل	با ورقِ گل ز حسنِ جانان بیتِ گلعذاری خویش
درآ در گلستانِ سینه ام تا بنگری یکدم	دلم گر داغها شست همچون لاله زاری خویش
دم طاعت مزن زاهد بمیخانه درآ با من	که با رندان شوی مشغول آخر بیک دو کاری خویش
بیادِ وصلِ جانانه دلِ غمگین همیدارم	بود گر بختِ من پیدا شود آن غمگساری خویش

دل صد پاره را بگذاشتم در کوی تو رهن
پس از دوری همی جویم ببند یادگاری خویش

نشستم پا شکستم چشم بستم از جهان رستم
بگوئی دوست مستم که جستم روزگاری خویش

نظر بند و زبان درکش ز بدبینی و بدگوئی
نباشد لیک زین نزد هنرمندان شعاری خویش

مشو مغبر بیفشان دامن از گرد مزار من
ندیدی چون ابلیس هیچ چون خاکساری خویش

دل از تو بر نگیرد و بیادت بخیر میرد
خوشا عاشق که دارد در پی تو انتظاری خویش

۲۴۵ چو حافظ نصر بر چهره رقم از خون دل کردم
بود کز نقش ایام بدست افتد نگاری خویش ۱۰

دلم وارد نیاز کس دارد حسن و ناز خویش
بساز وصلتش دایم بسوزی خویش گدازی خویش

مگس دارم ولی همت بلند از سعی خود دارم
گرفتاریم بی پروا بچنگ شاهبازی خویش

چو دل با فوج غم گردد کنون در ملک دل پیدا
صف آرائی فزه شد تا چه دارد دلنوازی خویش

بتا در کعبه گر پیش نظر باشد جمال تو
بود کامل عبادت سجده مقبول نمازی خویش

سرشک خونیم غماز شد ورنه داغ دل
چو لاله داشتم پنهان درون سینه رازی خویش

دل خود را بصیادان سپردم تا بصد شست
بود کز بخت من افتد نگاه پاکبازی خویش

بتا در سیرگاه من تو با این سیم و راه من
نمی آئی و ننشینی نمی سازی لباسی خویش

کسی نبود که در پایت سر خود را نیندازد — فلک آرد بدرگاهت سر عجز و نیاز خویش
بدستم مایهٔ صبر و قرار و هوش و جان و دل — نمی آید بناز من چرا آن ترکتاز خویش

۲۴۶ اگر یابد لب چشمهٔ حیوان لعل تو — کند پنهان خضر نقد عمر دراز خویش ۱۱

بسیار از شکسته که بستی بزور خویش — بسیار بسته را که شکستی بزور خویش
جای چنین نبود که مردم بگنجدش — در خانه های چشم نشستی بزور خویش
از مقتضای شان تو رفعت بده وی — هم آشنا شدی تو به پستی بزور خویش
پابند زلف گشتی ازان دانهای خال — ای مرغ دل ز دام نرستی بزور خویش
رحمی نیایدت بضعیفان ای جوان — کازار می رسانی و مستی بزور خویش
سرمه شدی ز صدمهٔ سیل شکر من — ای کوه طور چشمه نبستی بزور خویش
ای عشق پای صبر و سر نخوتم شکن — بازوی عقل را چه شکستی بزور خویش
آن زاهدان که کعبه نشینند ای صنم — دلهای شان تو نیز نجستی بزور خویش
لب بر لبان هر که نهادی ز نار بست — آخر چنین تو باده پرستی بزور خویش
آخر شدی اسیر ز دام محبتم — چون آهوان ز حلقه نجستی بزور خویش

میخواهدت بچرخ پراندن هوای عشق

۲۴۷ — بر خاک عجز نصیر تو هستی بزور خویش — ۵

مپرس از دل نامهربان سنگینش
خراب کرد مرا رسم و راه و آیینش

خلاف وضع از آن دل وفا طمع دارم
که آه خسته دلی گه نکرد غمگینش

بر آسمان نگر که تلوین قوس رنگین است
فتاده عکس ز طرف کلاه رنگینش

بسبت راه سخنگوی و لهجه چسپید
از آن حلاوت لعل و دهان شیرینش

بعجز در قدمش او فتادم و هرگز
نداد فرصت تفتیش حال مسکینش

بوصف زلف شکندار او چنین گویم
که صد ختا و ختن بسته اند در چینش

۲۴۸ — ز نو شدار و خود آنچه هست گویا نصیر
مپرس از دل و هم جان درد آگینش — ۶

کردم بسی گناه خدایا مرا ببخش
هستیم عذرخواه خدایا مرا ببخش

کس در جهان تو نبود چون من عزیز
با حالت تباه خدایا مرا ببخش

با این هجوم اثم که داریم هیچ نیست
جز لطف تو پناه خدایا مرا ببخش

ما بنده ایم پر گنه از بندگان تو
هستی تو پادشاه خدایا مرا ببخش

از خوف قهر و فکرت بخشایش غم
هر شب بسی و صد آه خدایا مرا ببخش

۲۴۹ — ۵

در بندگان تو نبود و بندهٔ دگر
چون نصر روسیاه خدایا مرا ببخش

ردیف الصاد

ای بقربان تو جان داریم و ایمان بالخصوص — هرچه میدارم برای تست جانان بالخصوص
اینکه چون دُرِّ یتیمی دُرّة التاج شهان — تا جدا ز نقش پایت شد سلیمان بالخصوص
زین رویت مهر و ماه و زهره و هم مشتری — بلکه خوبان جهان هم ماه کنعان بالخصوص
شد وجودت باعث تشریف خلقت کسی — گشت از ذات تو شرف نوع انسان بالخصوص

۲۵۰ — ۱۱

دین هر یک دین پرستان از تو غارت شد بتا
نصر میگوید که دین هر مسلمان بالخصوص

مرا ز عشق رخ گلعذار نیست خلاص — هزار را چو ز گل در بهار نیست خلاص
توان ز فکر جهان جهانیان بگذشت — ز هر چه هست رهیم و ز یار نیست خلاص
رهائی از همه بند جهان بکار آید — مگر از آن بت رعنا بکار نیست خلاص
امید وعدهٔ دیدار تا بحشر بود — بمرگ نیز مرا ز انتظار نیست خلاص
بعاشقان نه دهد سود پند تو ناصح — ز بند عشق چو در اختیار نیست خلاص

ز تنگ چشمی چو ره در چمن دگر بپچید | اسیر زلف ترا اعتبار نیست خلاص

هر آنکه فاش کند سر پادشاهان را | یقین بدان که سرش از دار نیست خلاص

هزار بار برانی اگر تو باز آیم | ترا ز راندن این بار بار نیست خلاص

ز طفلگی دل من آفتاب روی سوخت | مرا ز سوز دل داغدار نیست خلاص

چنان نمود خمار می لبش مخمور | که گاه تا ابد از آن خمار نیست خلاص

۱۵۲

حضور کعبه ترا الغرض مشکل است که چون
دمی از ان بت زیبا نگار نیست خلاص

۱۱

چشم ما دارد برویت اختصاص | فکر سر دارد بمویت اختصاص

چون بجاروبی نشستم مدتی | شد تن ما را بکویت اختصاص

رفته رفته از خیالت هر نفس | گشت جانم را بسویت اختصاص

با تو میگویم شنو با شرح و بسط | آنچه دارم رو برویت اختصاص

هر دم از جورت که بر دل میرسد | کرد دل پیدا بخویت اختصاص

من بنوعی بر خلاف دیگران | دارم اندر آرزویت اختصاص

گوش را خواهم که گردد از لبت | در سماع گفتگویت اختصاص

سیر گلشن کردم و دیدم که داشت / هر گلی با رنگ و بویت اختصاص

کس نمیدارد بدان امری که من / دارم اندر جستجویت اختصاص

چون بهر سو قطع کردم بحر تو / بالضروره شد بسویت اختصاص

۲۵۲
نصر میدارد بوجهی از وجوه
با جمال ماه رویت اختصاص
۸

با جمله هست جور تو با ما علی الخصوص / خلقی تباه کردی و ما را علی الخصوص

خواهی حضور پیر مغان گر فگن ز دست / تسبیح و هم ز دوش مصلا علی الخصوص

صد گونه لطف هست باغیار هر زمان / لیکن حضور هست مدارا علی الخصوص

روئی چو ماهتاب بگیسوی تابدار / داری نهان ز بیشترا علی الخصوص

آن ترک راهزنیست تاراج هر دل است / اما دل مراست بیغما علی الخصوص

داریم نالها بفراق تو روزها / در کوی تو رسیده بشبها علی الخصوص

صد چند آرزوست دمی گر نه دیدنت / از ذات تو همین است تمنا علی الخصوص

۲۵۳
با هر کسی کلام تو دیدم متین ولی
گوئی بنصر خویش معما علی الخصوص
۷

ردیف الضاد

به پیش شه که ز حال گدا کند معروض | مگر ز گوشه نشینان صبا کند معروض

کدام پیک که آرد پیام دوست بمن | وزین کمینه محبان دعا کند معروض

مراد دل بکه گویم که پیش دلبر من | بصد خشوع و بصد التجا کند معروض

نه مونسی نه رفیقی که تا بحضرت دوست | ز کوچه گردی این بینوا کند معروض

نسیم را مگر آگه ز حال خود بکنم | که خستگی من مبتلا کند معروض

کجاست پیک حضوری بحضرت یارم | که درد هجر و فراق مرا کند معروض

۲۵۴ غلام همت آنم که با کمال ادب | ز عشق نصر به آن دلربا کند معروض ۱۱

تفقدی کن و از عاشقان مکن اعراض | تو دلبری و ز دلدادگان مکن اعراض

ترحمی که همه تشنگان وصل توایم | تو آب چشمی از تشنگان مکن اعراض

تو اهل دولت حسنی زکوة حسن بده | توانگری تو و از مفلسان مکن اعراض

ببارگاه کریمان بود وفور گدا | تو بادشاهی و دامن کشان مکن اعراض

دمی خرام و ببالین کشتگان بگذر | تو خود مسیحی و از مردگان مکن اعراض

چرا نه بر گنه ما همه ببخشائی — تو خود کریمی و از مجرمان مکن اعراض

تو شمع انجمنی پرده برفگن سر بزم — تو لعبتی ز تماشائیان مکن اعراض

بشوق کعبه روی تو آمدم زنهار — تو چاه زمزمی از حاجیان مکن اعراض

اگر بپای تو اهل دلان سر اندازند — تو قبله و خود از ساجدان مکن اعراض

بوادی غم تو سوخت گرمی عشقت — سحاب لطفی و از خستگان مکن اعراض

۲۵۵ چو هست عاشق زارت فتاده در کویت — ز لطف خویش تو ای جان جان مکن اعراض ۱۰

ترحمی کن و ای مهربان مکن اعراض — تو دردمندی از بیدلان مکن اعراض

بیا بما همه گمگشتگان راه وصال — تو خضر راهی و از رهروان مکن اعراض

تو راستی و درآئی در آبقافله ام — تو ساربانی و از کاروان مکن اعراض

همه ببادیهٔ عشقتیم سرگردان — تو رهنمائی و از گمرهان مکن اعراض

ببارگاه خدا عذرخواهی ما کن — تو خود شفیعی و از عاصیان مکن اعراض

تو داوری ز ستمدیدگان مشو غافل — تو بی نیازی و از عاجزان مکن اعراض

تو دستگیری ما پاشکستگان درست — تو نوجوانی و از ناتوان مکن اعراض

تو آفتابی و تابان بذره های بیش | تو ماهتابی و خود از کتان بکن اعراض

تو شکرینی و بهره وری تلخکامان بیش | تو قند مصری و از کودکان بکن اعراض

۲۵۶

اگر ز نصر قصوری رود بخدمت تو
بحق بندگی خاصگان بکن اعراض

۷

ردیف الطاء

تویی چو در همه هستم باین آن مربوط | بی لقای تو گشتم بدو جهان مربوط

بذات تست همه خلق را نشان ربطی | چو ذره هاست بخورشید آسمان مربوط

خطور عشق تو شد لیک تو چه نصر | کنون بذات تو هستیم هر زمان مربوط

چنان همی رود اندیشه با بام و درت | چو طایران که باشند ز آشیان مربوط

شده است جان مرا با لقای جانان | چنانکه هست تن زار با بجان مربوط

بهر مکان و بهر جای هست آتش تو | کسی نگشت از آن یار لامکان مربوط

۲۵۷

نمی کنیم تماشای سبزه و گل نصر
بسیر باغ کنون هم زباغبان مربوط

۹

چو دید انگشت ما را با شمار ربط | بهر شی با تو دیدم ظاهرا ربط

تعلق با تو پنهان هر کسی راست | چو باشد کاه را با کهربا ربط

مرا هست و ترا با خود ندیدم | چو دارد آشنا با آشنا ربط

چو آهن را بمقناطیس باشد | بهر دلها بود با دلبرها ربط

دو چشم انتظار یار دارد | بقبله دارد این قبله نما ربط

مرا ربطی ست با آن شاه خوبان | گدا را چون بود با پادشا ربط

اگر خواهی که پیوندی بدلدار | ز دل کن قطع از هر ماسوا ربط

بمنزل کی رسد از وادی عشق | ندارد سالک ار با رهنما ربط

٢٥٨ — ١٠

مگر بستم شبان عهد خود صبر
که پیدا کرده ام من با خدا ربط

ردیف الظاء

گشت از خدمت سر آستان خوبان محفوظ | چون شد از عاجزی مور سلیمان محفوظ

گر تو باشی برفاقت همه جا فردوس است | یوسف آسا کند هم صحبت زندان محفوظ

جز دل ما که ز زلف تو پریشان خوش است | یکدلی نیست ز احوال پریشان محفوظ

شب چنان بخت مغان باده بکام مستان | گشته بار از کرمش باده پرستان محفوظ

اشک حسرت شده هم چون نبرد ز تشنگی … آنکه ز دیدار تو این دیده گریان محظوظ
گشت چون قیس پی بادیه پیمائی ما … ز ابله پائی ما خار بیابان محظوظ
پاک بینان رخ خورشتی را گو لی … بلبلان شد ز گلبرگ گلستان محظوظ
منکر از خون فره نامه زر افشان کردم … بو که از وی شود آن طفل دبستان محظوظ
چون بگلگشت ز کاشانه برآمد مخمور … گشت از دیدن او چشم گلستان محظوظ

۲۵۹ بهره مند از غزل نصر نگردد هر کس … باشد از گفته او طبع سخندان محظوظ

ای ز آئینه روی تو سکندر محظوظ … وز بناگوش تو شد دیده اختر محظوظ
تا بعشق رخ تو ای گل خندان گل خورد … هست از این داغ دل لاله احمر محظوظ
چه توان گفت که خود مجلسیان چه حظ است … منکر استاده چینیم چه پرور محظوظ
پرورانم ز نسیم سر زلف جانان … نکند گاه مرا نکهت عنبر محظوظ
دست از زندگیم گو که ندیمان شوید … گر ز قتلم بود آن یار ستمگر محظوظ
بخت کو تا بوصال تو مشرف گردم … از خیال تو مگر میشوم اکثر محظوظ

نصر را شد تپ عشق تو مزاج ثانی

۲۶۰ هیچو از آتش سوزان است سمند محظوظ ۷

دل ما هست ازان دلبند محظوظ | زمنعم هست حاجتمند محظوظ
چو بوسه خوردم از لعلش چنانم | که باشد کودکی از قند محظوظ
دل مسکین ما از لست مسرور | گدا باشد ز دولتمند محظوظ
به بزم تو تمنای حضور است | منم در کوی تو هرچند محظوظ
سرایم این غزل ابلیش یاران | که تا از شعر ما گردند محظوظ
بگو ناصح که تا مطرب بسراید | نمیگردد دلم از پند محظوظ

۲۶۱ بکانون غمش هر لحظه هستم
بسوز نصر چون اسپند محظوظ ۵

ردیف العین

شود گر یار من خوشطالع خوشطالع | رفیق روزگار من خوشطالع خوشطالع
باین دیگه میدارم اگر از لطف خود باشد | انیس و غمگسار من خوشطالع خوشطالع
چو خویشان بر سر من گر گذر باید و بیند | بحال جان زار من خوشطالع خوشطالع

چو گل خندهٔ زبان آید دل بگرفته بگشاید   اگر آن گلعذار من خوشا طالع خوشا طالع

۲۶۲

بسیر باغ دل ای نصر اگر تشریف فرماید   نگارِ نوبهارِ من خوشا طالع خوشا طالع

۱۳

نور حق از جبین تو لامع   چون نگردیم پیش تو خاشع

ای که هستی بدیع فطرت خلق   بر وجود تو نازشش صالغ

مبدء فیضهای خلّاقی   چون نگردم بسوی تو راجع

پیش هر کس شوی زبی باکی   در بر من چه میشود مانع

صنم شنگ لعبت چینی   چون نگردند کافران خاضع

حال حبس دلم چه میپرسی   زهره ویش مشتری من بایع

پیشتر از هر آنچه گفته شود   خبر عشق میشود شایع

واعظا طرز عشق بدعت نیست   که بود حجتت بر آن قاطع

صحبت سال خوردگان دریاب   ای رسیده به ثامن و تاسع

ماهتاب جهان فروز استی   گر نمائی زخم خوشا طالع

مؤمنیم و محبّ حلوائیم   چون نباشیم بر لبت طامع

بر تو نادیده جان و دل بازند | وین عجب ماجراست فی الواقع

۲۶۳ — ۳

دانم از تو ز غایتِ کرمست
نگذاری تو نصر را ضائع

ردیف الغین

تا دل من از غمت شد داغ داغ | هستم از داغِ دلِ خود باغ باغ
چون گل رویت ندیدم بارها | گرچه جستم باغ باغ و راغ راغ

۲۶۴ — ۴

نصر فالِ مقدمش هرگز نزد
منتظر ماندیم و دیدم زاغ زاغ

هرگز نیافتم ز دهانت گهی سراغ | حرفی زدن از آن دهن تنگ نشد مساغ
دربان کشا سراچهٔ رضوانِ یار را | تا از نسیم دوست معطر کنم دماغ
گاهی نشد میسرم از انتشار دهر | یکدم کنیم فکر وصال تو با فراغ
در دل بیا و روی مپوش از نقاب لطف | بی جلوهٔ تو هست مرا این خانه بی چراغ
در رنگ و بوی چون گل رویت گلی نبود | چون بلبلان اگرچه شدم بارها بباغ
از بی گلت [illegible] حالِ زارِ من | چون لاله بر دل است ز عشق تو داغ

۲۶۵

چندان شدست بادیه‌پیمای عشق نصر
تیمار میخورند بر او کرگس و کلاغ

ردیف الفاء

میکند سودای زلفت نور ایمان بر طرف
وین رخ تو ظلمت کفران و عصیان بر طرف

تو باین روی چو گشتی در شبستان همخوابه‌ام
در زمستان شد ز من خورشید تابان بر طرف

میتوان کردن صبوری بر جفای نیکوان
لیک نتوان کرد از دل مهر ایشان بر طرف

بین که از آداب آن سلطان چو بانم شدند
کیقباد و کی و جمشید و سلیمان بر طرف

شد بدل تیرت چو سینه کرد از و پهلو تهی
میزبان بد خلق چون شد گشت مهمان بر طرف

شب چو آن تابنده در خانهٔ ویرانه‌ام
آستین بگرفتم و کردم چراغان بر طرف

۲۶۶

شکوهٔ جورش چو کردم چین ابرو کرد و گفت
وای بر تو نصر کردی جمله احسان بر طرف

در بزم میر و شب آن شکر لبی یکطرف
مطرب بمستی یکطرف باده و مینا یکطرف

شد دست فضای میکده سامان عیش او بهم
مطرب غزلخوان یکطرف ساغر و مینا یکطرف

چون آن پری آمد برقص آستینش برخواست — غلغل مستان یکطرف قلقل مینا یکطرف

درکشاکش فتاده ام کاین یکی ام راهی کشد — زلف مسلسل یکطرف رخسار زیبا یکطرف

صوفیی چو مست عشق شد و دست خود برداشت — افشاند دنیا یکطرف افگند عقبا یکطرف

از وحشت هول غمش تپید از ایوان تن — رنگ رخ با یکطرف مرغ دل با یکطرف

۲۶۷ — ۷

بهر نثار او بدهم ای نصر در دستان خود — درهای نظم یکطرف عقد ثریا یکطرف

دارد آن دلبر من حسن و جمال یوسف — بل کمالش همه زاید بکمال یوسف

قند لعلش چو ببین حسن ملاحت بیند — مصریان کی ابسر آرند خیال یوسف

سر بازار زلیخا اگرش میدیدی — ترک دادی همه تن فکر وصال یوسف

اتفاق است برین اهل دلان را که شده — شهره حسن تو باعث بزوال یوسف

مثل تو کس نشده و تو شده دلبر من — در همه خوبی و انداز مثال یوسف

تا زکوتی دهی از دولت حسنت انزا — سر بازار بحسرت سوال یوسف

۲۶۸ — ۹

نصر را نیز ز زندان غم آزاد بکن — چون نمودی نظر لطف بحال یوسف

ردیف القاف

شد میسر با من از لطف و مددگاری عشق — عیبهایم همه پوشید ز ستاری عشق
رنگها بر دل عشاق چنان می‌بیزد — تا سزایان نشکیبند ز عیاری عشق
ای مسیحا چه زنی دم ز شفای مرضی — حاذقت دانم اگر به کنی بیماری عشق
کعبه و دیر و کلیسا همه خالی دیدم — در خرابات شدم من ز طلبگاری عشق
عجبا شد که بهر ذره منم محو تلاش — جلوهٔ ذاتی تو را بود اداری عشق
هجر منجو است بسی بی سر و سامان گردان — نه مقید ز صبر و سکون ست ز دلداری عشق
هر چه از خشک و ترم شد همه از دولت اوست — زیر بارم بدو عالم ز وفاداری عشق
دل گرفت از همه چو دو عالم جز دوست — از همه بیخبرم کرد خبرداری عشق

۱۲ — ۲۶۹

پیش ازین لایق یک کار نبوده هرگز
نصر ناکاره بکار آمده از یاری عشق

آخر کجائی اے جان عاشق — سوئیم نیائی ای جان عاشق
من سر دہم تو تیغ دو ابرو — گر آزمائی اے جان عاشق
چندین شتاب رفتن چه داری — یکدم نپائی اے جان عاشق

وصفت نگوید گر کس چه باکت — تو خود ثنائی ای جان عاشق

حسنی نشود کم از رهی ناگ — پرده گشائی ای جان عاشق

سودی نبخشد پند ادیبان — خود کار روائی ای جان عاشق

از پادشاهی بر آستانت — خوشتر گدائی ای جان عاشق

شد ملک عشقت در حکم از تو — بال همائی ای جان عاشق

نبود عجب ما را گشد گر — درد جدائی ای جان عاشق

از هستی تو ما نیز هستیم — تو جان مائی ای جان عاشق

روشن جهان شد از پرتو تو — نور خدائی ای جان عاشق

۳۷ ه

از نصر عشقش دانی و لیکن — بینم چرائی ای جان عاشق

ساقیا می در گلوی ما بریز از جام عشق — تا شوم پخته بکار خود هنوزم خام عشق

همچو یوسف نادریده گرگ آلوده دهن — روی تیغ نادیده در سر جا شدم بدنام عشق

ساقیا القوا می ما شکست چشم مست تو — دو ساغر کن بپایی از می گلفام عشق

مطرب و معشوق و چنگ و باده و فصل بهار — یادم این ساز نای یک دم ایام عشق

۲۶۱ نصر سن آغاز عشق سبزه آغازی نمود
دیده باید آنکه چون خواهد شدن انجام عشق ۷

ای از جمال حسن تو ظاهر کمال حق — وی در کمال حسن تو ظاهر جمال حق
شد متحد بذات خدا ذات تو چنان — باشد وصال و هجر تو هجر و وصال حق
آداب عظمت تو از آن فرض عین شد — باشد جلال و عز تو عز و جلال حق
فرموده چو احمد بی میم خویش را — باشد خیال و ذکر تو ذکر و خیال حق
جز وحی نیست هر چه که او نطق کنی — باشد مقال و نطق تو نطق و مقال حق
زیر لوای قامت تو دو جهان بود — باشد ظلال و ظل تو ظل ظلال حق

۲۶۲ تو فرد حسن هستی و نصر تو فرد عشق
نبود مثال و مثل تو مثل مثال حق ۷

هر کجا دیدیم در کار است عشق — شهره شهر و بازار است عشق
فتنه در کشور دلها کند — عقل بیکار است و با کار است عشق
کافر و مسلم یکی باشد یکی — سبحه و شیخ و زنار است عشق
جز ندامت می ندارد حاصلی — بوالعجب دارد که کار است عشق

زاهدان و صوفیان وقت را — بر سر تکفیر و انکار است عشق
از طریق نخوت و پندار و کبر — سر بسر دیدم که بیزار است عشق

۲۷۳ نصر دارد عیبها در خود ولی
عیبها را جمله ستار است عشق ۷

عاشقان خستگان را جمله دل آرا است عشق — هر کجا دیدیم یارب لک طها است عشق
هیچ جایی را ندیدم خالی از انوار عشق — محفلی هر جا که دیدم انجمن آرا است عشق
هر فتن خوابیده میگردند از تدبیر عقل — لیک در هر دل که دیدم فتنه برپا است عشق
عشق می ورزد دگر هر چه بخواهی بکن — عذرخواه عشقبازان جملگی فرد است عشق
هیچ مقصودی ندارد از وجود دو جهان — از سر دنیا و دین دیدم که بی پروا است عشق
عشق بی فرمان با فرمان روای دلا است — بر سر هر ملک طها خسرو دارا است عشق

۲۷۴ نصر را نخواه عشق و عشق را نخواه نصر
ما ازان عشق هستیم و ازان ماست عشق ۷

من چه گویم آنچه با ما کرد عشق — ساز و سامانم مهیا کرد عشق
در همه جا بر دل هر خاص و عام — فتنه دیدم که برپا کرد عشق

باز حال خود چه گویم ای ندیم | قطره بودیم و دریا کرد عشق
هر چه پیش عقل بیجا می نمود | جمله بر حق بود و برجا کرد عشق
هر کجا در سینه گنج صبر بود | تاخت بروی بی محابا کرد عشق
از کدورتها که در دل داشتیم | همچو آئینه مصفا کرد عشق

۲۷۵ چون گدائی بود در شهر تو نصر
دیدمش امروز دارا کرد عشق ۶

سوی ما امشب خطابی کرد عشق | بر من از نازی عتابی کرد عشق
هر چه در دل داشتم گفتم بدو | هر سوالی را جوابی کرد عشق
بر دل ما صد در از حیرت کشود | تا بروئیم فتح بابی کرد عشق
مهرها فرمود بر من بیدریغ | ذره را آفتابی کرد عشق
بار قیبان چون شدی مست شراب | از تعب ما را کبابی کرد عشق

۲۷۶ نصر بودم پیش ازین آباد و بر | اینقدر خانه خرابی کرد عشق ۵

ردیف الکاف

بر من ار خواهی زدن تیغ هلاک | سلمک الله بزن روحی فداک

تیغ ابروی تو دارم در خیال — خواهم از وی قطع علم ماسواک
از من مسکین جفایت کم مباد — راحتی داریم هر دم فی اذاک
هر چه آید در دلش از جور و لطف — گو کند بر من ندارم هیچ باک
در هوای آب حیوان لبت — او فتادم در زنخدان سهمناک
خار مینا که هم پهلو شد — خصم مینا که هستی خشمناک
زلف بر رو در کشش و مار بکش — بو که در قتلم شوی اندیشه ناک
با که گویم شرح درد کز غمت — سینهٔ بی کینه دارم چاک چاک

۲۷۷ — نصر در هر سجده میدارد حضور — غالباً لا نعبد حتی نراک — ۸

در گداز تو شد تباه نمک — کوه بوده است و شد چو کاه نمک
تا رسیده بگوشهٔ دهنت — جای خود یافت حسب خواه نمک
بهر تسکین بیاد ذوق لبت — می چشیدیم گاه گاه نمک
بر لب خود مسی چو مالیدی — گشت پیدا ز و سیاه نمک
نمکین خندهٔ تو می باشد — بر دل ریشم آه آه نمک

تا نشستا میخورم بذوق کبت | هر سحر شام و سحرگاه نمک
شور چون از ملاحتش برخواست | شد سحر کوچه خاک راه نمک

۲۷۸ دل بریان نصر نیز ببر ۵
گر تو داری بزاد راه نمک

شکر خدا که آتش غیرت بسوخت پاک | هرچه بدل مرا بُده اثنی زماسوک
گر دیده ام بحسن تو چندان بجان و دل | دارم هر آنچه خشک و تر خود کنم فدک
صد جان چو من فدای خم ابروی تو باد | اندیشه کز من منما چون شوم هلاک
ما یاد تو همیشه بجان دارم و بدل | ای دلربا تو گر نکنی یاد من چه باک

۲۷۹ ای نصر سوی زلف و دو چشم سول بتان ۷
بی شانه شانه کرده و بی سُرمه سُرمه ناک

از هجر تو دلفگارم اینک ❊ | وز درد تو بیقرارم اینک
بر بانه غمست مراز هر غم | جز هجر تو غم ندارم اینک
پامال چو خاک ره نموده | آن طفلک نی سوارم اینک
چون خاک شدیم رفعتم بین | بر دوش هوا سوارم اینک

بودیم و بساز و برگ و سامان — خسته و خراب و خوارم اینک

لطفی بنما بحالم ای دوست — از بسکه حزین و زارم اینک

۲۸۰

چون نصر ز دیده خون فشانم
بنگر صنما بحالم اینک

۱۰

ردیف اللام

پیچ در پیچ است دل از جعد گیسوی رسول — رشتهٔ جان از بود پیوند از موی رسول

روی نیکوی رسولم قبلهٔ حاجات ماست — هست محراب حقیقت هر دو ابروی رسول

هست یک خوبی اگر در خوبرویان لیک سب — دلربا با هر لمحه میگردد همه خوی رسول

خلق را سر بر زمین آستانش خم شده — دیده‌های عالمی هر شش بسر کوی رسول

گل کند پیراهن خود چاک در گلشن گهی — گر نسیم صبح آرد در چمن بوی رسول

در دل خود نیست ما را هیچ جز عشق رسول — در سرم یا الله هرگز نیست جز سوی رسول

خوشتر از تخت سلیمان بهر من باشد همی — جای ما ای کاش گردد بر سر کوی رسول

ماه و خورشید درخشان با چنین حسن و جمال — اینهمه چون ذره ها از پرتو روی رسول

یا الهی تشنه چون باشم بروز رستخیز — از کرم ترکن زبان و کامم از جوی رسول

۲۸۱ — ۶

نصر را کی بود همت تا بگوید شعر نغز
ذوق می بخشد مرا لعل سخنگوی رسول

طرز دل بردن از آن دلربا دانیم و دل
عشوه و ناز و ادای یار ما دانیم و دل

آنچه بر جان می‌رود از ناوک آن سحرزمان
آه از آزار جان زار ما دانیم و دل

ای مسیحا فکر از بهر علاجم تا بکی
داروی این درد دل زان یار ما دانیم و دل

نیست ما را یک متاعی جز دل اندر شهر عشق
یوسفا از گرمی بازار ما دانیم و دل

بر لب بام آ و کن جلوه نمای ای صنم
مهوشا این لذت دیدار ما دانیم و دل

کس چه باشد محرم راز دل شیدای نصر
آنچه پنهانست در اشعار ما دانیم و دل

۲۸۲ — ۸

شده پژمرده از باد خزان گل
رسیده آفتی تازه به بلبل

کجا گیرد دل عاشق قراری
چو می‌دارد سر زلفت تطاول

نه گفتن کی توان اسرار مستی
ز مینا هست گر این شور قلقل

چو من بر بستان مغ بمیرم
مرا از قلقل مینا شود قل

بعشق تو چو یک آهی برآرم
رسد بر عرش ز آه من تزلزل

چو کارم هست وابسته بلطفت — بکار من چرا داری تأمل
نمی ماند جهان بر یک قراری — بهر دم هر زمان دارد تبدل

۲۸۳

ز بزم باده است چون شد جدا نصر
کبابش دل شد و خون جگر مُل

۷

سر من و هوس جعد مشکبوی رسول — دل من است و تمنای و آرزوی رسول
رسیده از همه جا آرمیده ام بادی — بریده از همه سو بسته ام بسوی رسول
ز معجز لب لعلش کلیم شد موسی — گشاد عقد لسانش ز گفتگوی رسول
بیک اشاره ابرو قمر دو نیم شده — چو کرد داعیهٔ همسری بروی رسول
چنان بشوق وصالش ز خویشتن رفتم — بهر که دیدم کردیم جستجوی رسول
طلوع صبح ازل شد ز نور مهر رخش — سواد و رونق شام ابد ز موی رسول

۲۸۴

هزار همچو تن نصر خاک راهش باد
که جان دهی شرف یابد بکوی رسول

۷

ای ز یاقوت لب تو قوتی دارم بدل — گو ز هجرت ناتوانم همتی دارم بدل
با هزاران شور و غوغائیکه اندر عالم است — چشم چون بر هم نهادم خلوتی دارم بدل

ناصح گویاست قرآن ناصح خاموش موت ‌ ‌ ‌ این دو ناصح بس دگر عبرتی دارم بدل

دیدن آن یار نتوانم بجمع دیگران ‌ ‌ ‌ خویشم این طلبی بدارد غیرتی دارم بدل

عشق تو شد دلنوازم گرچه باشد جانگداز ‌ ‌ ‌ کاندرین سوز و غم تو راحتی دارم بدل

نقش و بیت در دل من کلک فکرم چون کشید ‌ ‌ ‌ خوشتر از مهر سلیمان دولتی دارم بدل

۲۸۵ نصر در دل عرش و کرسی را تماشا میکنیم

وین عجب تر بین که چندین وسعتی دارم بدل ۹

آه از فراق یار من و ابتلای دل ‌ ‌ ‌ گاهی کسی مباد چنین مبتلای دل

جز وصل یار هیچ بدل سودمند نیست ‌ ‌ ‌ بسیار کرده ایم اگرچه دوای دل

زردی رنگ عشق دلم را گواه بس ‌ ‌ ‌ خون جگر کنون شده صرف غذای دل

صبر و قرار و ننگ و حیا رفت از کفم ‌ ‌ ‌ آزارها همی کشم اینک برای دل

هر دم ز آه و ناله سر و کار شد مرا ‌ ‌ ‌ دل غمزدای ما و منم غمزدای دل

دلها و شادمانی و جانها و لذتی ‌ ‌ ‌ ای وای بر دل من و بر ماجرای دل

چون قطع شد امید شفا به که بهر خود ‌ ‌ ‌ مرگ اختیار کنم بر شفای دل

۲۸۶ ای نصر جان بحق شدم آخر ز درد دل ‌ ‌ ‌ شد عشق باعث خرابی این بنای دل ۸

ردیف المیم

۲۴۲ — ۸

دل بود از من جمال شیخ عبدالقادرم
این سر ما و خیال شیخ عبدالقادرم

یارب از عمری همیدارم تمنایش بدل
کی شود یارا وصال شیخ عبدالقادرم

خود خدا امیدوار از عین عنایتها نظر
هر زمان در حسن جمال شیخ عبدالقادرم

کرده هر گردنکشان بارگاهش را خراب
غیرت عز و جلال شیخ عبدالقادرم

هست یک آیینهٔ توحید ذات کردگار
نیست در عالم مثال شیخ عبدالقادرم

در دو عالم هست ظاهر بیشتر از آفتاب
هر زمان چه کمال شیخ عبدالقادرم

تا ابد آباد باد آنجا که از روی نیاز
هست در وی قیل و قال شیخ عبدالقادرم

۲۴۲ — ۱۲

می سزد گر سر برآرم نصر از چتر فلک
چون سراپا در ظلال شیخ عبدالقادرم

رحمی بحال ما کن یا پیر غوث اعظم
درمانده ام ز راه تدبیر غوث اعظم

هستیم پاشکسته افتاده ام بکویت
از دست حق پرستم برگیر غوث اعظم

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
هستی تو سیف قطع تقدیر غوث اعظم

از لطف دردمندی بر من نگه بفرما
دریاب ناله های شبگیر غوث اعظم

لغزد چو پای ما از دیوانگی ز کویت — در بند زلف خود کن تعزیر غوث اعظم

قلب عیار را زر خاک در تو سازد — گر زان پای بوس تو شد اکسیر غوث اعظم

دارد بصد تمنا از عکس روی پاکت — آئینهٔ دل ما تصویر غوث اعظم

نام مبارک تو در کار مستمندان — دارد چو اسم اعظم تاثیر غوث اعظم

تاراج لشکر غم شد کشور دل من — باز این خرابه را کن تعمیر غوث اعظم

شد زنده از وجود پاک تو دین احمد — در راه حق شد از تو تنویر غوث اعظم

هر عقدهٔ دل من وا از تبسمی کن — در کار من چه داری تاخیر غوث اعظم

۲۴۳

نصر غلام حسنت مولای عالمی شد
دارد بحرمت تو توقیر غوث اعظم

۶

درین میخانهٔ هستی نه مخمورم نه هشیارم — قلندر وار میپایم نه با کارم نه بیکارم

نه ذوق جام صهبائی نه مخمورم نه هشیارم — نگر چون دیدهٔ نرگس سراپا محو دیدارم

نه جام و بادهٔ ساغر نه مینا و سبو هستم — نگاه مست ساقی ام بسحر فتنه بیدارم

ندارم اختیار خود بترک شاهد و ساغر — که مجبوریم و معذوریم دل دیوانهٔ ایم

مرا ای زاهد غافل چه پرسی حال من — نه آزادم نه در قیدم به بند کس گرفتارم

٢٤٤ — ٥

بمن می گفت پیر مغ بیا ای نصر مستی کن
بمن باده خرقه نه کنون گرمست بازارم

ما قمری آن سرو خرامان حبیبیم — گوگو زن گلگشت چو جویان حبیبیم
پروانهٔ شمع رخ تابان حبیبیم — آشفتهٔ آن زلف پریشان حبیبیم
این نشو و نمایم همه از لطف حبیب است — ما بندهٔ خو کردهٔ احسان حبیبیم
تا جلوه فکنده بدل مهر جمالش — رفته ز خود آئینهٔ حیران حبیبیم

پروروده

٢٤٥ — ٦

در گوشهٔ بستان نجاتیم فتاده
بلبل صفت ای نصر غزلخوان حبیبیم

در کوی تو نشستم و دنیا گذاشتم — اندر خیال بزم تو عقبا گذاشتم
هستم چو زیر سایهٔ آن قد دلربا — از سر خیال سایهٔ طوبا گذاشتم
مست تا شدم ز می لعل یار خود — از میکده گذشتم و صهبا گذاشتم
گشتم مرید میکده زاهد ز دست خود — تسبیح هم ز دوش مصلا گذاشتم
بیخود چنان شدیم ز جام تو ساقیا — کز عقل خود گذشتم و خود را گذاشتم
فرهاد و قیس و لیلی و شیرین که بوده است — اینجمله را چو وامق و عذرا گذاشتم

۲۴۶ — یک جرعه تا ز جام محبت کشیده ام
چون نصر جام و باده و مینا گذاشتم — ۹

مدتی شد بر در میخانه خدمت میکنیم — با چنین بی‌پایگیها کار دولت میکنیم
کشور آرای دل خویشیم چون شاه جهان — انتظام ملک دل از کنج خلوت میکنیم
روز پنهان در لباس خرقه سالوسیم — با حریفان مغان شبگیر عشرت میکنیم
تا بکیش عشقبازی روی یاری مصحف است — ما طلب از خط سبز آیات رحمت میکنیم
صحبت دل بس بود در عالم دیوانگی — زان ز صحبت ناصحا من ترک صحبت میکنیم
یکدو ساغر در خورد و قم چه باشد ساقیا — چون کهن وی می کهن معمول و عادت میکنیم
بر تن من دلق و خرقه نیست از پندار ام — بلکه ستر عیبها از روی عصمت میکنیم
پیشه و پرورده نعمت اگر نعمت است — لاجرم پروا ز نعمت شکر نعمت میکنیم

۲۴۷ — چون گشود کار رندان نیست از تسبیح شیخ
از مغان ای نصر استمداد همت میکنیم — ۷

بر در جانان گدایی میکنم — در دو عالم پادشاهی میکنم
در رهش تا گم نمودم خویش را — دیگران را رهنمایی میکنم

پس رو کستا شدم در راه عشق
عاشقان را پیشوائی میکنم

خود دل ما کعبهٔ مقصود ماست
بر در دل جبهه سائی میکنم

گاه بیگانه ز جمله میشوم
گه ز جمله آشنائی میکنم

چون تن ما پرتوی از نور اوست
در جهانی روشنائی میکنم

۲۴۸

خود را تا بندهٔ هستیم نصیر
نیک بنگر من خدائی میکنم

دل بسته بزلف یار خویشم
بر باد نه چون غبار خویشم

عکس رخ و زلف اوست در دل
هر شام و سحر نثار خویشم

مصروف بگلرخان چه باشم
خود گلشن و خود بهار خویشم

دیوانه بعشقت ار چه هستم
فرزانه ام و بکار خویشم

گر خار شوم بچشم اغیار
بر دار ز رهگذار خویشم

زاهد تو و زهد ما و تکیه
بر رحمت کردگار خویشم

۲۴۹

ای نصیر ز نور حضرت فرد
روشن کن روزگار خویشم

نی چو شمع و شعله ام نی آتش و نی اخگرم / با چنین سوزی که دارم از همه ها برترم

آفتاب عشقم و روشن جهان از نور ماست / پرتوی انداز بر هر کاشانه و بام و درم

آنچه موجود است در هر دو جهان هستی ماست / در همه موجود و در ذرات باشد مظهرم

ما سپهر رفعت عشقیم و مهر ما دل است / گر بچشم تنگ بینان نامد اخترم

نیستم آواز خلخال مه آواز درا / کاروان عشق را من رهنما و رهبرم

گرچه من می می کشم اندر خرابات مغان / لیک در مستی ز هر مستان او بالاترم

۲۵۰

نصرمن در تنگ چشمانشان اگر کوته ترم / لیک صاحبدلان را در نظر خوش منظرم

۶۱

ما در طلب گم شده و بی خبرانیم / در یاد و نوا از خود و خبرم نیست چسانم

پوشیده گهی در صدف دل بلبل / گه همچو گل تازه بگلزار عیانم

هستیم نهان گاه بآواز رباب و نی / در خانقه شیخ گهی رقص کنانم

مجنون صفتم گاه پی محمل لیلی / گه وامق و گه بر سر خود تیشه زنانم

ما خوف نداریم ز پستی و بلندی / ما رهرو عشقیم دوانیم و روانیم

بیگانه ز هر فرقه و با جمله یگانه

۲۵۱ ای نصر کیم گاه چنین گاه چنانم ۸

خوشا عهدیکه در میخانه بودم
که با پیر مغان همخانه بودم

چو بیخود بر در جانانه بودم
بکار هوشی عجب فرزانه بودم

بهر شب شیون زنجیرم اینست
که از زلف کسی دیوانه بودم

کسی از جام او مستی نمیدید
چو من در میکده مستانه بودم

چو میدیدم زلفش را پریشان
ز چاک دل درو چون شانه بودم

خوشا عهدیکه با ساقی و مطرب
هوا خواه خم و خمخانه بودم

بهر جنت من اول دل نهادم
بیا زارت عجب بیگانه بودم

۲۵۲ ز دیر و کعبه فارغ نصرمی بود
چو در کویت من رندانه بودم ۱۱

دیده گریان که داشتم دارم
سینه بریان که داشتم دارم

بهر نظاره جمال رخت
دیده حیران که داشتم دارم

من بسودای این سر زلفت
مو پریشان که داشتم دارم

شب بماه رخت و مه به پهلو خود
ماه تابان که داشتم دارم

شیشهٔ می شکست و باده بریخت | جوش مستان که داشتم دارم
شوق صحرا و بوستانم رفت | کوی جانان که داشتم دارم
ماه من بر امید منزل تو | دل ویران که داشتم دارم
درد دل را دوای نیک پذیر | لب جانان که داشتم دارم
بهر تیر نگاه چشمانت | هدف جان که داشتم دارم
عرض کردم ز عشق خود بشنیت | حد و پایان که داشتم دارم

۲۵۳ ۱۱

نصر رخصت ز کوی تو خواهد
یاد با او آنکه داشتم دارم

ای ز تاب زلف تو دیوانه ام | وی ز چاک دل درو چون شانه ام
کرده ام تعبیر خواب خود ز تو | کآفتابی تافته در خانه ام
ای بر امید تو دل پرداختم | منزلی کن در دل ویرانه ام
ساغر می کی نصیب من شود | منکه ام دردی کش پیمانه ام
گرچه می از خم فرو ریزد گهی | کم نگردد شورش رندانه ام
دوش در گوش مغان خوش آمده | حرف چند از کلمهٔ مستانه ام

٢٥٤ — ٨

نصر من با خلق و هم با خویشتن
آشنا هستیم و هم بیگانه ام

ز چشم مست تو از کار رفتم — چنان رفتم که از رفتار رفتم
ز افتادن نظر به غمزهٔ تو — اگر یک آدمم صد بار رفتم
بسے بندست می ساقی بمینا — بیک جرعه عجب سرشار رفتم
ندارم چون بهای جرعهٔ مے — بمیخانه بکف دستار رفتم
ببزمت از رقیبان گشته هشیار — بزیر سایهٔ دیوار رفتم
شنیدم چون انا الحق بانگ منصور — فتاده سر بنوک دار رفتم
شدم در گلستان صد چاک و امن — بسیر گل ز راه خار رفتم

٢٥٥ — ١٠

کلامت نصر از قند شیرین است
لبم چسپیده از گفتار رفتم

تاج خاک درت بسر دارم — در همه عاشقانت سر دارم
میزنی تیرها بسوی من — تا هم این سینه را سپر دارم
عشق کاریست همتے باید — گر یکی سود و صد ضرر دارم

قطرهٔ اشک می‌فتد بر خاک / بی بها ورنه این گهر دارم

نیست یک شمه‌ای محبت تو / گرچه این تخم چون شجر دارم

گاه آب است و گاه چون شعله / از دل خویش بس خطر دارم

گرچه بیمارم از حد بگذشت / لیک بر لطف تو نظر دارم

باسبکتر قدم پس سگ تو / تا بکوی تو من گذر دارم

می‌نشستم بمحفل تو بتا / از رقیبان اگرچه حذر دارم

۲۵۶ — می‌فتد چشم نصر بر مه و مهر / زانکه بر روی تو نظر دارم — ۱۱

گر نه بینم ترا اگر بینم / منکه هرگز نه غیر را بینم

حسرتی دارم از لبت که گهی / مرض خویش را دوا بینم

چشم دارم ز نرگسی چشمت / نگه تو بخویش وا بینم

دارم ای جان جان دل پر داغ / چون بدست تو لاله را بینم

از رخ تو که غیرت قمر است / ماه کنعان را گدا بینم

آرزو دارم از تو ای قاتل / سر خود بر سرت فدا بینم

بسکه حیران بجستجوی توام — از که جویم ترا کجا بینم

بنشین جان من بدیدهٔ من — تا جمال تو بر ملا بینم

نخورم من فریب خوبی بتان — زانکه هر خوبی تو وفا بینم

یارب آن نور ده بدیدهٔ من — تا که من نور مصطفیٰ بینم

۲۵۷ — نصر چشمی فتد به کسی
کیست منظور من که تا بینم — ۷

نه بوی تو فقط در غنچه و دستار می یابم — بسا هست اینکه هم در خرقه و زنار می یابم

ندیدم فرق در دیر و حرم یکسانست هر جائی — که جلوه گر بهر جا آن بت عیار می یابم

متاع بی بهای حسن تو کان بود پنهانی — کنونش بر ملا در کوچه بازار می یابم

چه نور مهر و مه با چه حسن خوبرویانها — چو می بینم بهر یک جلوهٔ آن یار می یابم

هر آنکس را که خلق عالمش دیوانه میگویند — ز جامت ساقیا دیدم که هشیار می یابم

مگر باد نسیم امیدم ز کوی دوست می آید — که از انفاس خوشش بوی زلف یار می یابم

۲۵۸ — ز وحدت تا بکثرت آمدم ای نصر خود خودرا
بهر جا جلوه گر در هر در و دیوار می یابم — ۶

تا در دیر و هم در کعبه میخانه می یابم
بهر جا بنگه باشم ترا همخانه می یابم

زیان نبود برهمن گر شوم و دیر بگزینم
چو در دیر و حرم یکسان رخ جانانه می یابم

بهر رنگی تو همرنگی یگانه با همه شخصی
چرا از عاشق شیدا چنین بیگانه می یابم

گهی در خرقه سالوس صوفی گاه با رندان
بخوبان گه ترا با عشوه ترکانه می یابم

ببادوی چه پیمان کاین دل شکسته خوش باشد
ترا چون جلوه فرما در دل ویرانه می یابم

۲۵۹ چه باک ار نصر باده خورد کان مقصود عالم را
چو در جام و صراحی و خم و خمخانه می یابم ۷

فاش میگویم و از گفته خود مسرورم
بنده پیر مغانیم وز تقوی دورم

رندیم به بود از زهد ریای زاهد
حق نگهدارم و از خطا نبوده دستورم

کردمی ترک می و شاهد و ساغر الا
اختیارم نبود بر دل خود مجبورم

چون نسوزد همه هم جان و دل و تن یارا
ز آتش عشق ز سر تا بقدم معمورم

باز خود شرح چگویم چه حقیقت دارم
که منم پرتو آن مهر و سراپا نورم

در سر ما هوس باده و مینا نبود
سر خوشم از نگه ساقی و هم مخمورم

جز حدیث می و ساقی نه بگوشم برسد

نصر از مسئلهٔ زهد چنین معذورم

۲۶۰ — ۶

کو حدیث عشق را ما گفته ایم
از لب و کام و زبان بنهفته ایم

شب بهم گفت و گوی لطف بود
زین سبب با خاطر آشفته ایم

بهر نور چشم خود چون توتیا
از مژه خاک در او رفته ایم

دیگران بینند زلفش را بخواب
من برنج از دست بخت خفته ایم

نقل ما شیرین است چون نقل لذیذ
تا حدیث از لعل او بشنفته ایم

اهل جوهر قدر نظم ما کنند
نصر بشنو کاین چه دُرها سفته ایم

۲۶۱ — ۶

از سر کوی تو با لعل و گهر می آییم
اشک ریزان و با سوز جگر می آییم

یاد عهدی که بسا صحبت تو بوده ایم
وای اکنون که ز بزم تو بدر می آییم

دل گرفت از سر آبادی مجنون گشتیم
در سر وشت جنون بسته کمر می آییم

از می خوش خرابات مغان بیخود و مست
الحذر محتسب شهر که در می آییم

نی مرا بیم عسس باشد و نی ترس کسی
مست سرشار هم و بیخود و بی خطر می آییم

نصر آواره شده میروم از کوی کسی

۲۶۲ دیده باید که گهی بار دگر مے آیم ۴

خواهم اندر عشق کس فرزانگی پیدا کنیم | یا پی زلف کسی دیوانگی پیدا کنیم
چون پی پروانه گر دیدم شرار سوز شمع | تا بشمع روی کس پروانگی پیدا کنیم
کی به تن چون جان در آید یار با سینه ام | تا بیار خویشتن همخانگی پیدا کنیم

۲۶۳ گو براه عشق شیران مجبور و به گشته اند
نصر میخواهم که من مردانگی پیدا کنیم ۶

رندیم و می پرستیم پروای کس ندارم | در کوی یار مستیم هیچ عسس ندارم
از جور رفته تابم وز درد و غم نگریم | جز جاذبی برایت در سر هوس ندارم
در وادی محبت هم پاست خار صحرا | گم کرده راه خویشیم بانگ جرس ندارم
بنگر بحال زارم وقتی به ده خدا را | کس را بجز تو شاها فریادرس ندارم
بی مونسم فتاده بر بستر از غم تو | جز ناله ها ز دردت کس همنفس ندارم

۲۶۴ تا وصل او نباشد گو جان ز تن بر آید
کامی ز نوای عشقش ای نصر بس ندارم ۶

تا شنیده کلمه لعلت مسلمان گشته ام | روی تو نادیده من از اهل ایمان گشته ام

سجده ناکرده در ابروی بتی مسلمان گشته‌ام
مصحف روی بتی نخوانده اهل ایمان گشته‌ام

شب به بزمم گفتگویی از لب جانان بوده است
بوده‌ام با جمع خاطر لیک پریشان گشته‌ام

بر دلم افتاده تا عکس رخ زیبای تو
روبروی خلق چون آئینه حیران گشته‌ام

از لب جانبخش تو شوری بعالم چون فتاده
در پی اظهار اعجاز تو بیجان گشته‌ام

۲۶۵
نصر این درهای نظمم بر زمین خاک ریخت
حیف کز دست جنون من چاک دامان گشته‌ام
۶

آخر نظری بسوی حالم
کز درد و غم تو در وبالم

از جور تو ای بت جفاکیش
پیش که رویم و با که نالم

پیغام مرا جواب فرما
تا چند روم بتو سوالم

کار من مبتلا آسان نیست
برابروی تست ماه و سالم

جز تو نبود بخود چو بینم
هستی بخود هم خیالم

۲۶۶
ای نصر چو گم بذات فردم
من نیز چو فرد بی مثالم
۵

آئینه روی یار هستم
هم عکس رخ نگار هستم

زده تهم خود بجام و مینا — مست می لعل یار هستم

سرزم همه دم چراغ عشقم — نی شمع سر مزار هستم

در کشور عقل شاه بودم — اینک چو غریب و خوار هستم

۲۶۷

کی پرسد گاه از من آن یار

ای نصره چو خاکسار هستم

۶

مست عشق تو چنان می برم — در لحد این داغ بجان می برم

از اثر سجده خود بر جبین — خاک در دوست نشان می برم

تاب سخن نیست به پیش رخت — در دل خود ورنه جهان می برم

خاطر آشفته ما در گرفت — رخت ازین دور زمان می برم

تنگ ز شوریدگی دل شدم — تا بدر یار فغان می برم

۲۶۸

نصره من از گرمی بازار عشق

مایهٔ هر سود و زیان می برم

۹

سودا چی لعل ارغم گونی آن نگارم — آواره از دیارم آواره از دیارم

صد بار گرد بر و بر باد صبا در تو — خیزد نه این غبارم خیزد نه این غبارم

هستم مریض عشقت ای رشک مسیحا ــ رحمی بحال زارم رحمی بحال زارم

جز عشق نیست کارم گو پیش خلق ناصح ــ بیکار یا بکارم بیکار یا بکارم

عزلت گزین بکوی میخانه گشته ام چون ــ از خانقه چه کارم از خانقه چه کارم

درکوی تو ز خون خود کرده ام بهاری ــ کن سیر این بهارم کن سیر این بهارم

روشن دلم ز داغ عشقت چه کار آید ــ شمعی سر مزارم شمعی سر مزارم

هر نامه که خواهم بفرستمش به پیشت ــ از خون دل نگارم از خون دل نگارم

۲۶۹ ای نصر التفاتم نبود بجام و مینا ــ من مست چشم یارم من مست چشم یارم ۵

شربت انجبار میخواهم ــ گر لب لعل یار میخواهم

نرم تا آهن دلش گردد ــ دیده آبشار میخواهم

رحم تا آیدش بگریهٔ من ــ چشم خود اشکبار میخواهم

تا دمی در دلم قرار آید ــ زلف او را قرار میخواهم

۲۷۰ نصر مهر شهود طلعت یار ــ مرآت دل بکار میخواهم ۳

ای شاه خوبان جهان ای معدن لطف و کرم
انظر الینا رحمة بادا فدای تو سرم

در وادی عشق توام گم کرده راه خویشتن
یسر طریقی و اهدنا ای رهنما و رهبرم

۳۱۶ ۱۶

کو در حریم کوی خود کردی شکاری نصرا
فرما بفوج ناز خود لا تقتلوا صید الحرم

چو پروانه بگرد شمع روی یار میگردم
سر شوریده میدارم پی دیدار میگردم

نه من بیهوده گرد دکه عطار میگردم
ببوی گیسوی مشکین چین تاتار میگردم

چو عشقم گاه در عالم بنیرنگها میگردم
گهی بر صورت مجنون بهر کهسار میگردم

گهی ندیم گهی ساقی گهی باده گهی مینا
گهی ساغر شده در بزم هر میخوار میگردم

ازین گردش که میدارم ره مقصد نمیپویم
بسوی خویشتن چون آسیا هر بار میگردم

غبارم نیست همچون خاک ره برباد در هر جا
بسان گرد باد هم در هوای یار میگردم

نه از دنیا سر و کارم نه با عقبی سری دارم
ز جام عشق سرشارم ولی هشیار میگردم

بعالم زلف پیچان تو چون گرد عنبر افشانی
ببوی هر دو زلف پرشکن چون مار میگردم

سری با دوست میدارم انا الحق هست گفتارم
بجان مشتاق دیدارم بگرد دار میگردم

طواف کعبه کوی حریمش آرزو دارم
ازان رو هر زمان چون گنبد دوار میگردم

نیم شیخ حرم نی زاهد و صوفی که من مستم — بیادش بیخبر از جبه و دستار میگردم

بجوشم چون خم باده ز مستی های بی لغزانم — دگر چون مجلس حیران بطوف یار میگردم

الا ای عاشق مجنون خشم و مندی مجو هرگز — که من با عقل کل دیوانه و سرشار میگردم

قتیل تیغ ابروی توام فرقوت روحی — بزیر بام تو چون جعفر طیار میگردم

ز تیغ ابروی تو بسملیم و از پی بهت — بگرد قصر مرفوع تو چون طیار میگردم

۳۱۷ — ۱۲

چو مولانای رومی نصر مست باده عشقم — بگرد عالم از مستی قلندروار میگردم

ما همه را مونس و یار آمدم — بهر دل افسرده غمخوار آمدم

تا نسوزد زیر قصرم خسته دل — سایه افگن همچو دیوار آمدم

لال کردم طوطیان هند را — با سخن خویش تا گفتار آمدم

سر خود را فاش کردم در جهان — چون سر منصور بر دار آمدم

سایه گستر بر سر هر خاص و عام — در لباس شیخ دستار آمدم

بهر سیرابی جمله تشنه کام — موج زن چون بحر زخار آمدم

بر سر طور از تجلی دم زدم — بهر موسی من با اظهار آمدم

تا بود روشن جهان از ذات من | تا برنگ نور و هم نار آمدم
مست باده هستم و از میکده | با هزاران عقل هشیار آمدم
می پرستی تا نگردد آشکار | ظاهرا با دلق و دستار آمدم
چون نگاهی کرد چشم مست تو | از سر کوی تو سرشار آمدم

۲۷۳

نصر در سودای زلف آن صنم
همچو صنعان زیر زنار آمدم

۱۱

بیکار کرد میکده ها را ز کار چشم | پیمانه شد فدای ادای خمار چشم
نرگس چه باشد آنکه بود در شمار چشم | گلدسته های نرگس حیران نثار چشم
خاک در تو سرمهٔ بینائیم بود | تا کی باستان تو گردد گذار چشم
بی تو ز چشم منتظران خون دل رود | در دیده ها بیا و ببین لاله زار چشم
در حسرت جمال تو ای آفتاب حسن | آواره گشت مردم چشم از دیار چشم
هر کس نمیرسد باشارات غمزه ات | واقف بود ز سر نگه دوستدار چشم
نخل محبت تو بباغ دل من است | سرسبز و تازه باد ز ابر بهار چشم
از فیض آب دیده بود نخل مریم | تخم هوای دیده تو در کشت زار چشم

مستانه چون قدم بگلستان نهاده — نرگس بحیرتست ز طرز خمار چشم

از تیر و قوس و خنجر و تیغ و سنان کند — این مردم دو دیده تو کارزار چشم

۲۷۴

گر بود ولی بدیده بود داغ شهود
ای نصیر ز اب شوق بشو این غبار چشم

۱۶

یارب دعای نیک کنم از برای چشم — دیدار غیر تو نبود مدعای چشم

ای خاک پای تست مرا توتیای چشم — مهر رخ تو باعث نور و ضیای چشم

در گردش زمانه هنوزم بیک نظر — کان سوی من فتاده دیدم مداوای چشم

یک گوشه ز ابروی تو دارم آرزو — تا جای خود کنیم که هستم گدای چشم

مخمور تا ببزم خراباتیان نشست — ساغر بگردش آمد و گشته فدای چشم

ای ناظران روی تو حیران چو نرگس اند — آئینهٔ جمال تو حیرت فزای چشم

بهر نظارهٔ رخ تو تا بکوی تو — چون خضر جذب حسن تو شد رهنمای چشم

تا حسن بی‌زوال رخ دوست بنگریم — خواهم همیشه باد مرا هم بقای چشم

بهر تو فرش دیده کمخواب خود کنم — از لطف گر قدم بنهی در سرای چشم

ما را تعلق غم آشوب دهر نیست — چون خاک آستان تو دارم هوای چشم

هر دم نظر چو قبله نما سوی تو رود — با خود بحیرتم ازین تقاضای چشم
دانم هر آنچه چشمک تو میشود بغیر — ای نور دیده من بر آشنای چشم
مژگان دیده هاست بجاروب کوی تو — خاک در تو هست چو کحل شفای چشم
دل داغدار کرده مرا چشم زخم تو — رنجور و ناتوان شده ام زین بلای چشم
چندانکه من خراب شدم از دو چشم تو — کاهی کسی مباد چنین مبتلای چشم

۳۱۹

خوبی و فا مجو ز حریفان تنگ چشم
ای نصر چون پیش نیست ارزنده جای چشم

۱۰

بیا ساقی که تقوی خرد را آبرو ریزیم — شراب ارغوانی از قدح اندر گلو ریزیم
بهار آمد بمیخانه در آ تا گل بیفشانیم — سرود و چنگ بشنو از می از خم در سبو ریزیم
و با دم درکشیم باده گذاریم لق و سجاده — خراباتی شویم صهبا بساغر از کدو ریزیم
مرا عیبست در رندان چو از بهر نماز آیم — جز آب باده گر آبی دگر اندر وضو ریزیم
حضور ار اگر خواهی بیا زاهد طهارت کن — بر اندام تو آب باده از شست و شو ریزیم
مراد محتسب از باده طرز این کلمه ها بگفت — که خم ریزیم قدح ریزیم سبو ریزیم کدو ریزیم
شود پایاب غم بی ناصب شکن آخر سر کوریش — بگیریم دامن صحرا و خون طرف جو ریزیم

گر آید در پی خون من آن ترک عجم یارم — ز دست غمزه نشتیش چون نی واندم نالان و زارم

بنرمی گر زنم حرف از حدیث لعل شیرینش — گهر در دامن افشانم شکر در گفتگو ریزم

٣٢٠ — بیا ای نصر غمشانم غبار خاطر جانان — ١٧

که آب حسرت از دیده بر آن تند خو ریزم

نی نی زنیستانم نی مرغ خوش الحانم — آتش زده در جانم با ناله و افغانم

ای چهره خندانت شمع حرم جانم — وز تاب جمال تو آب رخ ایمانم

رخساره تو آتش در خرمن هستی زد — از زیر قدم تا سر چون کاغذ خندانم

آزار غمت به شد از شربت عجایب — طعنه به مسیحا زد و لعل تو بدرمانم

پروانه صفت هر دم گرد رخ تو گردم — کآتش بزنم در خود ای شمع شبستانم

با خود به چه سامانم حقا که ندانستم — وین طرفه که از عمری محو سر و سامانم

غنچه حنا داری خنده گل افشانی — هنگام بهار تو با خار بدامانم

در گلشن و بستانم نبود سر گل بینی — چون لاله ز داغ دل در رشک گلستانم

گر هست کتان چاک از مهتاب فلک ماهم — صد پاره دل از شوق وصل مه جبینانم

نادیده جمال تو اشواق وصال تو — دردا که غمین دارد هر لحظه و هر آنم

ای مقصد کونینم راهی سوی خود بنما | در بادیهٔ عشقت سرگشته و حیرانم
تا زلف بدست آرم زنجیر بیاورم | عمریست کزین مطلب با سلسله جنبانم
چون پیر مغان ما را جامی می وحدت داد | در ساحت میخانه مستانه خرامانم
این جمله که می بینم از هستی تو باشد | چون تو همه هستی با غیر چه ایمانم
بیش که زنم حرف از احوال دل شیدا | هیهات که من اینم گم کرده سخندانم
با طوطی خوشگوی شیرین سخن همدم | سرسبز نکویانی بر بلبل خاقانم

ای نصر سلیمانم ای نصر سلیمانم
چون بنده درگاه سلطان خراسانم

۲۷۷ — ۱۲

طرهٔ مشکسا منم منکه منم نه من منم | خندهٔ دلگشا منم منکه منم نه من منم
خوبی گلرخان منم شوخی دلبران منم | ناز منم ادا منم منکه منم نه من منم
ساقی و جام و می منم چنگ و رباب و نی منم | مطرب خوش نوا منم منکه منم نه من منم
چشم و لب و دهن منم کاکل پرشکن منم | فتنه منم بلا منم منکه منم نه من منم
دام بلا نهاده ام زلف دوتا کشاده ام | شاهد دلربا منم منکه منم نه من منم
مرهم جان خسته ام جبر دل شکسته ام | دارو و درد ها منم منکه منم نه من منم

سرخی لب سواد مو سبزی خط صفای رو — در همه رنگها منم منکه منم نمن منم

سبزهٔ نو خطان منم لالهٔ بوستان منم — غنچه منم صبا منم منکه منم نمن منم

نکهت مشک و عنبرم بوی گل معطرم — راحت جانفزا منم منکه منم نمن منم

از همه چشم بنگرم وز همه گوش بشنوم — در پس پرده ها منم منکه منم نمن منم

شورش میکشان منم جوشش خم باده ام — مستی چشمها منم منکه منم نمن منم

۲۷۸ — ۱۲

نصر نبزهی کرام با همه ایم و بی همه
در صفت خدا منم منکه منم نمن منم

درد و دوا منم منکه منم نمن منم — عیسی جانفزا منم منکه منم نمن منم

عیش منم طرب منم رنج منم تعب منم — قید منم رها منم منکه منم نمن منم

روشنی قمر منم نور رخ سحر منم — مهر منم ضیا منم منکه منم نمن منم

ساز سرود و بربطم سوز نوای نی منم — زمزمه و صدا منم منکه منم نمن منم

با دل صاف صوفیم آینهٔ سکندرم — جام جهان نما منم منکه منم نمن منم

زیر قبای اطلسم در ته دلق خرقه ام — شاه منم گدا منم منکه منم نمن منم

جور منم جفا منم مهر منم وفا منم — صبر منم رضا منم منکه منم نمن منم

بحر محیط مطلقم موج و حباب ساحلم — گوهر بی بها منم منکه منم نه من منم
تیغ منم سپر منم دست منم کمر منم — قتل منم عزا منم منکه منم نه من منم
زاهد و شیخ و برهمن کافر و رند و پارسا — با همه آشنا منم منکه منم نه من منم
جلوهٔ مهوشان منم منظر عارفان منم — عاشق بینوا منم منکه منم نه من منم

٢٤٩

نصر بگو که کیستم فکر بکن که چیستم
مظهر کبریا منم منکه منم نه من منم

١٦

ای جنون وقت گل چکار کنم — گر گریبان نه تار تار کنم
صبحدم نغمهٔ هزار کنم — زاری از شوق گلعذار کنم
ذکر گیسوی آن نگار کنم — خون دل نافهٔ تتار کنم
هر چه خواهی بکن معاذالله — که دگر به تو اختیار کنم
خواهم از خون خویش بعد از قتل — کوی تو رشک لاله زار کنم
بهر گلزار سینه پر داغ — دیده را ابر نوبهار کنم
ای مسیحا بیا که در پایت — گریه از درد زار زار کنم
کی نوازی ز وصل خود یارا — چند بهر تو انتظار کنم

باده تند و بجام لبت / گر از آن دفع این خمار کنم
در گلستان دل ز خار مژه / خواهم از غیر تو حصار کنم
رو بروی تو از سیه روزی / رقمی از خط غبار کنم
سبزه آورد عارض معشوق / سر خط عشق نو نگار کنم
نفس خویش هر سحرگاهی / مشکبو از نسیم یار کنم
عرض احوال جانفشانی خود / چند پیش تو بار بار کنم
گوهر و لعل انجم ای مه من / بر سر و روی تو نثار کنم

٢٨٠

نصرول خوش کنیم در شب ماه
سخن از زلف تا بدار کنم

١٣

ما در طلب یار نشستیم نشستیم / در بر رخ اغیار ببستیم ببستیم
اندیشه سودای سر زلف بسر ماند / وز فکرت هر کاره برستیم برستیم
از سنگ در پیر مغان شیشه تقوی / در خانه خمار شکستیم شکستیم
مائیم کلید در دلهای شکسته / گنجینه اسرار ببستیم ببستیم
مقصود دلم گر تو نباشی بعبادت / نقش در و دیوار پرستیم پرستیم

با پای دلم زلف تو تا نسبت قلبی است | چون ماهی از این تار شستیم بشستیم
رنجور نیم از سر بیکار حوادث | گر شادی دلدار نجستیم بجستیم
گیسوی تو پیچید و زه افسون لب تو | از حلقه این تار بجستیم بجستیم
گفتیم که با یار دگر غیر تو جوییم | گفتا که چه در کار ببستیم ببستیم
چون هدیه بیا تار ز گیسوی تو یکتا | در دکه عطار فرستیم فرستیم
سر رشته زلفت چو کمند آمده پیدا | تا سینه ز هر تار بگسستیم گسستیم
از باده زدم آتش غیرت بدو عالم | در زمره میخوار چه مستیم مستیم

۲۸۱
حیران وجود خودم ای نصر چه گویم
کم هستم و بسیار چه هستیم چه هستیم
۵

بدست عشق دل دادم خطا کردم خطا کردم | کنون چون خاک بر بادم چها کردم چها کردم
چگویم با تو ای ناصح بجان خود چو من از دل | بدامش لطف افتادم جفا کردم جفا کردم
حقوق جان نثار رها به زیر تیغ ابروست | سر خود را چه بنهادم ادا کردم ادا کردم
شمیدم بوی زلفت چون بگلچین غنچه دیدم پیراهن | چو گلها طبع بگشادم قبا کردم قبا کردم

۲۸۲
کمال عشق شد یارا چه پرسی از وجود من
۶

ز خود چون نصر آزادم فنا کردم فنا کردم

بیا تا چند محجوبی بیا مشتاق دیدارم — تو مقصودی و محبوبی بیا مشتاق دیدارم

گسستم تا به چند این رنجی ندارم تاب مهجوری — تو ام از جمله مطلوبی بیا مشتاق دیدارم

تو همچون یوسفی پنهان منم یعقوب وش حیران — ندارم صبر ایوبی بیا مشتاق دیدارم

باین خوبی باین رویی باین موی باین قامت — بلای شهر آشوبی بیا مشتاق دیدارم

رخ زیبا قد رعنا خط مشکین لب میگون — ندیدم چون تو در خوبی بیا مشتاق دیدارم

بامید نظر بر تو سگ خاک آستان تو — گزیدستم جاروبی بیا مشتاق دیدارم

٢٨٣ — ٢٢

تو با هر کس وفاداری چرا از نصر بیزاری
تو با من چون بد اسلوبی بیا مشتاق دیدارم

کس را به تو همسری ندیدم — در حسن برابری ندیدم

تو خود چه کسی که هیچکس را — با حسن تو همسری ندیدم

در تو به خلاف ماهرویان — جز خوی ستمگری ندیدم

گر عشق منست با خاطر — عشاقی و شاطری ندیدم

آسایش و مکنت گدایی — در شاهی و سروری ندیدم

حیف است که تکیهٔ قناعت — در تاج سکندری ندیدیم
میخواست خراج از گدایان — این زور توانگری ندیدیم
خون دل عاشقان نگارا — چندانکه تو میخوری ندیدیم
ناچار ارادت تو دارم — گر دست تو جانبری ندیدیم
از صحبت ما نیازمندان — چندانکه تو نافری ندیدیم
چون ذات شریف تو لطافت — در هر چه که بنگری ندیدیم
با معجزهٔ لب تو چشمت — کرد آنچه که ساحری ندیدیم
از عشق تو جمع در دل کس — مشتاق و صابری ندیدیم
مثل تو کسی بعالم حسن — در شیوهٔ دلبری ندیدیم
آنرا که چو خاک راه تو شد — در سر سر افسری ندیدیم
مهر تو نهان بود و لیکن — در عاقبت ظاهری ندیدیم
در بندش دل بزلف کس را — مثل تو سراسری ندیدیم
می بردمی دل بسنگ تو — بایسته حاضری ندیدیم
در شب ز صبا حسن رخ تو — در شیوهٔ شستری ندیدیم

دیدم همه خوش رخان عالم — چندانکه تو خوشتری ندیدم
با شکر لعل تو دهان را — حیثیت خوگری ندیدم

۲۸۴ — ۱۵

شیرینی نظم خسرو سعدی
در عهد وی دانوری ندیدم

خالی ز مسرت سری ندیدم — بی یاد تو خاطری ندیدم
اعجاز لبی و سحر چشمی — جز در ته تو بدیگری ندیدم
با شوخی و ناز دلبری را — مانند تو در بری ندیدم
بر اوج سپهر خوبروئی — روشن چو تو اختری ندیدم
چون صورت تو کشد مثالی — این زور مصوری ندیدم
مانند تو آدمی پریزاد — از اشکم مادری ندیدم
در خود متحیرم که چون خود — از چشم تو ابتری ندیدم
با خاطر خویش در تو بستم — چون مثل تو دلبری ندیدم
آئینه ذات کبریائی — کامل چو تو مظهری ندیدم
اغیار نشسته اند و بیشیت — اسپند مجمری ندیدم

همچون تن تو بهفت کشور ‌ ‌ ‌ زیبائی پیکری ندیدم
در حور و پری و جن و انسان ‌ ‌ ‌ خوش همچو تو منظری ندیدم
چون قامت تو بلند و زیبا ‌ ‌ ‌ سروی و صنوبری ندیدم
هستم سگ آستانهٔ تو ‌ ‌ ‌ جز این در تو دری ندیدم
۲۸۵ ‌ ای خسرو بقعر بحر معنی ‌ ‌ ‌ من چون تو شناوری ندیدم ‌ ۱۱

من آنم هر چه میگوئی همانم ‌ ‌ ‌ وجود عالم و جان جهانم
صفای روی خوبان جهانم ‌ ‌ ‌ نگاه پاک بین عارفانم
مشو غافل ز من در خویش بنگر ‌ ‌ ‌ چرا از غیر میجوئی نشانم
بسوی من بود هر جا اشارت ‌ ‌ ‌ اگر چه ماورای این و آنم
سماع گوش و نور لوح بینش ‌ ‌ ‌ مذاق و گفتگوی هر زبانم
منم پیوند دلهای شکسته ‌ ‌ ‌ انیس و همدم خسته دلانم
مرا نادیده هر کس می فریبد ‌ ‌ ‌ برد دلها سماع داستانم
می پر زور عشقم در خرابات ‌ ‌ ‌ حریف و ساقی و پیر مغانم

گهی در حسن و ناز خوبرویان | گهی سوز و گداز عاشقانم
بگلشن آبروی غنچه هستم | چو رنگ و بوی در گلها نهانم

۲۸۶ — ۷

بچندین رنگها ام آشکارا
ببین ای نصر نیرنگی شانم

جمال تو کسی را من ندیدم | مثال تو کسی را من ندیدم
تقرب میتوان گفتن ولیکن | وصال تو کسی را من ندیدم
بحال خویش هر کس مبتلا است | خیال تو کسی را من ندیدم
بود ماهی کمان ابرو ولی چون | هلال تو کسی را من ندیدم
چنین زیبا بجز ارغوانی | چو خال تو کسی امن ندیدم
جهانی گو پر از لطف و کمال است | کمال تو کسی را من ندیدم

۲۸۷ — ۱۲

چنان زار و نزار ای نصر هستی
بحال تو کسی را من ندیدم

تا قصه حسن و ناز گویم | یا سوز خود و گداز گویم
با زلف تو روبرو بیتای مه | احوال شب دراز گویم

گوییم چو حدیث عشق خود را — با مطرب و می و ساز گوییم
ای شمع بپرسش ار بگویی — من با تو ز عشق راز گوییم
گو پیش تو گفته ایم صد بار — افسانهٔ خویش باز گوییم
احوال خرابی دل خود — در حضرت دلنواز گوییم
اشواق وصال قبلهٔ خلق — با قافلهٔ حجاز گوییم
باشیم صنما اگر بیادت — هر حرکت خود نماز گوییم
حق ست بجمله در حقیقت — کفرست اگر مجاز گوییم
در عالم قدس هر کسی را — در رتبه شاهباز گوییم
پستیم به پیش رفعت لیک — صد حوصله فراز گوییم

۲۸۸ — ۱۵

بر کلک نصیر می نزیبد
گر صوفی پاکباز گوییم

ساقی بیا و بادهٔ گلگون بیار هم — تا غم ز دل زداید و از جان نزار هم
جانان دلم ربودی و صبر و قرار هم — کز عقل خود گذشتم و از اختیار هم
مهجوری و وصال کنون شد برابر هم — کز آمدِ تو شادم و در انتظار هم

اکنون که آب دیده چه سازم بشوی عشق
چون سوخته نهان من و آشکار هم

بی وعدهٔ وصال تو دل داده ام بشوق
گر وعده کنی ببری جان زار هم

آتش بدل بپا شده تا سینه و تنم
عشق تو سوخت خانه و شهر و دیار هم

نازان فقط بلطف لب جانفزا نیم
شادم بقهر خنجر ابروی یار هم

بازآ که از فراق تو دل داده ام ز دست
بنشانمت بپیش و کشم در کنار هم

تأثیر سیل اشک من آخر نموده سست
بنیاد خانهٔ من و قرب و جوار هم

بنگر دهان یار من و سر خط لبش
بوی خوش است بر طرفش سبزه زار هم

آن ماه شیر بار نگفتند به قوی دل
تابد چو آفتاب بدل داغدار هم

گر خلق میکشد ز دم با نواز دم
بشناسم از تو دل خود و اقتدار هم

خوش عاشقی که با تو کند سیر بوستان
بیند بهار گلشن و روی نگار هم

دلداریم اگر نکند خلق گو مکن
غم آنکه میدهد بودم غمگسار هم

۲۸۹

گشتی چو نصر وارث عشق محمدی
چون خاکیان خویش مکن جان نثار هم

۷

تو می تو می که مرا کرده خراب از چشم
منم منم که کشم جور بی حساب از چشم

بیا بیا که نگاه تو غمزه‌ای دلست
ببین ببین که صراحت فتح باب از چشم

چو دور دور رخت شد باین کمال جمال
فتاد جلوهٔ خورشید و ماهتاب از چشم

غریق لجهٔ اشکم ز فرق تا بقدم
ز سیل صد یم اشکم آب آب از چشم

سوال آب حیات از دو لعل او کردم
بغمزه گشت مراد داده شد جواب از چشم

مقاومت نتوان کرد گر حریف اینست
بیک نظر فکند صد فراسیاب از چشم

۲۹۰

چو فضل مست می عشق چشم ساقی شد
همی چکد همه ساعت شراب ناب از چشم

۹

ذره وارم و هوایی دارم
قصد خورشید لقایی دارم

عاشق لاله عذاری شده‌ام
سرخ و ستاره قبایی دارم

در سر کوی تو شد عمر دراز
که نگفتی که گدایی دارم

با خطائیکه رود در خدمت
از تو امید عطایی دارم

نیست جز عشق تو در دل ما را
خلق گویند خطایی دارم

مست گشتیم ز بار غم عشق
همچو قصوی که صدایی دارم

در حقیقت بفنایم بنگر
که فنا نیست بقایی دارم

تا بود جان به تن من باقی | از رخ عشق جانی دارم

۲۹۱ — نصر در بندش مضمون غزل
چه قدر فکر رسائی دارم — ۹

بیا بیا که ز عمری در انتظار توام | دمی نشین بر من آنکه دوستدار توام
بروی خوب کسی چشم من نمی افتد | که محو حسن جمال رخ نگار توام
غریب و واله بعشق تو بیجان آرام | چو عندلیب نوا سنج مرغزار توام
چو اشتری که زمامش بساربان باشد | ز خود گذشته همه تن باختیار توام
بمن گهی نرسد چنگ باز و شتابندی | بدام بسته گیسوی چون شکار توام
چو بلبلان نشوم خرم از گل بستان | چو لاله بر جگر خویش داغدار توام
ترا نظر بمن خسته نیز مے باید | ز کار خویش گذشته چو من بکار توام
اگرچه خاک شدم زیر پای تو بهم | فتاده زین هوس خوش بگذار توام

۲۹۲ — بیا ببزم من ای نصر و شعر خوانی کن
که در اشک بدامن پی نثار توام — ۷

در سر خدمت تو شد صرف چو زندگانیم | از در پاک خویشتن وای اگر برانیم

بر من خسته میرود از تو جفا چو هر زمان
پیش تو باز وفا دمی آه اگر نخوانیم

شمع صفت به بزم تو دود برفت از سرم
سوخت ز فرقت تا قدم سوز غم نهانیم

عشق تو چون نواخته هجر تو چون گداخته
از غم تو بدل شده فرحت شادمانیم

زردی روی من ببین سرخی چشم من نگر
عشق مرا گواه بس چهرهٔ زعفرانیم

اینکه بحال پیریم دست مرا بگیر بس
گشت چو باد و فا و صدق آن نوجوانیم

نصر بوصف گل چو دید طرز حدیث اینیم
سوسن باغ را نشد طاقت همزبانیم

۲۹۳ ے

با همه چند مبتلا باشم
بی همه به که با خدا باشم

از وجود خود وجود همه
درگذشته بحق فنا باشم

چون کدورت ببرد صیقل عشق
مرآت صاف حق نما باشم

هر چه غیر دوست هست بگذارم
تارک جمله ما سوا باشم

رند می پیر میفروشم به
زانکه صوفی با صفا باشم

خاکسارانه بر درش ماندن
بهتر از اینکه به هوا باشم

نصر آن به که گر خدا خواهم

۲۹۴ عاشق روی مصطفی باشم ۸

چند پابند جسم و جان باشم
به که فارغ ز این و آن باشم

گاه بیرون عالم از حد خلق
گاه با خلق در جهان باشم

گاه موسی صفت ز راه ادب
گاه همگفتهٔ شبان باشم

از نگاه بتان و ابروی کج
گاه چون تیر و گه کمان باشم

گر بخاک درت رسم روزی
همه تن سر بر آستان باشم

گر بخوانی ز حیرت و عجلت
گاه استاده گه دوان باشم

گر اعانت کند معین الدین
خواجه و پیر عاشقان باشم

۲۹۵ نصر بر آستان پاک رسول ۱۶
فارغ از فکر دو جهان باشم

این دل و عذار را نازم
غیرت لاله زار را نازم

نه گریبان بجاست نی دامن
جوش فصل بهار را نازم

شمه از شمیم زلفش گفت
بوی مشک تتار را نازم

گردد از بار سر سبکدوشم
تیغ ابروی یار را نازم

از عتاب ابد خبر میداد — کشته ناز یار را نازم

از پی درد جانبری فرمود — تیغ پهلوگذار را نازم

پاک دامن نمود زالایش — دیده اشکبار را نازم

شد فزون زین غبار خاطر ما — قطره آبشار را نازم

داد دیوانگی زلفش داد — جامه تارتار را نازم

کرد پابند قید خانه عشق — گیسوی آن نگار را نازم

مکنت چشمهای اهل دلان — سخن آبدار را نازم

از لبش جرعه خرابم کرد — این می خوشگوار را نازم

دوخت پایم بدامن صحرا — سوزن خار خار را نازم

چشمش آخر بحال من نگریست — گردش روزگار را نازم

اشک میریخت وقت تشریفش — چشم گوهر نثار را نازم

بارها راسخ در خود خواند
قصر این افتخار را نازم

حالیا پرده برانداز که مشتاقم — قید در بند تو گشتیم و نماند اطلاقم

گر تو دلجوئی ما در همه محنت بکنی
هیچ بر دل ز رقیبان غم نیاقم

عشق ما با تو نه چیزیست که پوشیده بود
عالمی داند و خود شهره آفاقم

مار زلف تو اگر بگزدم ترسی نیست
همه تن از اثر بوس لبت تریاقم

در نظربازی خوبان چو طبیعت داری
همچو من کس نبود زانکه درین فن طاقم

چون دل ما نبود از اثر عشق گداز
سالها خوگر این زمره عشاقم

پرسیم گر دم خرم که چه حالی داری
گویمت خرم و خرسند که حالا چاقم

۲۹۶ ظاهر افسرده و باطن همه آتش دارم
نصر چون مرغ و عفار آتشم و چون حقاقم ۱۰

نی لائق کعبه و کنشتم
نی قابل دوزخ و بهشتم

چون گوشه کوی تو گرفتم
من هشت بهشت را بهشتم

جا در صف نیکوان چه جویم
چون من همه حقیر و زشتم

در عرصه کشت زار سینه
تا تخم محبت تو کشتم

تا مشت غبار ما نرو بند
چسپیده بدرگهت چو خشتم

سوزد تن من چو ریشه ریشه
از هجر همین چو پنبه رشتم

اندر خور باده ات کبابی — دل با نمک لبت برشتم
از خون جگر بسوی دلدار — نامه بصد آرزو نوشتم
دانیم مگر خمیر عشقت — با آب و گل ست در سرشتم

۲۹۸
ای نصر بجوشم از سر شوق
چون بنده خواجگان چشتم
۷

آه درد فراق تو دارم — بی حساب اشتیاق تو دارم
روشنی بخش دیده حق بین — گر دو چشم براق تو دارم
بخت من گر رسا شود باری — آرزوی رواق تو دارم
گفتم از قیس دوش در ره عشق — من همه آن طمطراق تو دارم
شب بپیش رخش قمر میگفت — مهر رویا محاق تو دارم
محتسب خواند دختر رز را — گفت بر خود طلاق تو دارم

۲۹۹
نصر یاران خویش دان که چون من
مشرب هم مذاق تو دارم
۹

مانند لبت شکر ندیدم — از نوش تو خوبتر ندیدم

رفتی تو بعفو روشد برابر   دیدیم ترا دگر ندیدم
سنگین دل یار نرم سازد   درگریه چنین اثر ندیدم
از خویش روم مگر گهگاهی   من غیر ازین سفر ندیدم
در کان لطافت ای سمنبر   من مثل تو یک گهر ندیدم
در عهد زمانه ای پریزاد   مانند توئی پسر ندیدم
باشد ستم بتان بعشاق   لیکن چو تو اینقدر ندیدم
از گنج وصال تو چو خود من   یک سایه دربدر ندیدم

۳۰۰   ای نصر جز آستانهٔ غوث
من هیچ در دگر ندیدم   ۷

زانکه شرف لقاش میخواهم   بر درش بود و باش میخواهم
دل پر درد و واله و شیدا   محو ناز و اداش میخواهم
نازنینا ز خنجر عشقت   جگر قاش قاش میخواهم
سر عشق تو کاندرون من ست   بر همه خلق فاش میخواهم
در جفاها که میرود از خلق   مشق جور و جفاش میخواهم

گشت جان مرا بسحر نظم   لعل او خونبهاش میخواهم

۳۰۱   نصر از ناخن غم عشقش
در دل خود خراشش میخواهم   ے

خوش آن کز دو جهان ببریده باشم   بجز آن پری گردیده باشم
بجز رویش نباشد در سر من   اگر دیده وگر نادیده باشم
اگر بینم ریاض عارض او   گل مقصود از و برچیده باشم
نبینم گر گل روی بتان را   چو بلبل هرزمان نالیده باشم
نیم آن کز بلای سطوت عشق   پریشان خاطر و رنجیده باشم
بتو تا دسترس ما را نباشد   کف افسوس خود مالیده باشم

۳۰۲   من آن آب و گلم ای نصر کز شوق
بپایش تابان چسپیده باشم   ے

شتاب از دور فلک این کام میخواهم   نگاری نازنین و باده گلفام میخواهم
ز رنگ مینری شوخی ناز آن قمر طلعت   زبانی در دل بیتاب جمع و آرام میخواهم
به بستان جهان هردم خیال گلرخان دارم   چو بلبل هرزمان صحبت بگل اندام میخواهم

ز چشم نرگسین و سحر نگین و شکر نگین او
بگردش هر زمانه گردش ایام میخواهم

ز لوح خاطر ما تا خم زلفش نگردد محو
سر قرطاس ما طفلانه مشق لام میخواهم

رخ و زلفش که گه سال و مه بی پرده بنماید
کنون ای یاوری بخت صبح و شام میخواهم

۳۰۳

به پیر مغان ای نصر بردم عقدهٔ دل را
که حل مشکلش بی درد سر از جام میخواهم

بجز تو هیچ دلداری ندارم
بجز هویت سر و کاری ندارم

دگر خود مؤمنم یا کافرستم
بجز زلف تو زناری ندارم

مسیحا حال دربانم چه داند
جز این عشق تو آزاری ندارم

بجز آن دلبر هر دل نوازی
بحمد الله که من یاری ندارم

تن عریانم و جز رشتهٔ جان
ز سر تا پای خود تاری ندارم

بدل هر مهرخی خواهد بتابد
درین ویرانه دیواری ندارم

۳۰۴

جز آن تیری که گاهی از تو آمد
برای نصر غمخواری ندارم

بجز عشقت که من این کار دارم
دگر از هر چه هست انکار دارم

جز این روی تو دیگر گلرخان را
بچشم خویشتن چون خار دارم

جنون عشق تو بس هوشمندست
دلی با بیخودی هشیار دارم

نمیگویم سخن جز سر عشقت
حدیث عشق را تکرار دارم

ندارم آرزوی سیر بستان
که داغ سینه چون گلزار دارم

ببوی زلف مشکین تو یکدم
سر گردیدن تاتار دارم

۳۰۵

نیالاید ز عصیان دامن نصر
که بحر رحمت دادار دارم

۷

از حیا چشم بسته می آییم
رنگ بر رو شکسته می آییم

شربتی ساز از لب شیرین
کز ره عشق خسته می آییم

بر در تو ز ناتوانیها
چند جای نشسته می آییم

از همه سوی خلق درمانده
تا بتو جسته جسته می آییم

گفت بنشین که تا من از پی قتل
تیغ ابرو دو دسته می آییم

در حضور تو ای خدیو زمان
از ادب دست بسته می آییم

نصر در دام زلف آن صیاد

۳۰۶ از همه بند رسته ایم ۷

ما رند قدح خوار خرابات محبتیم
مدهوشیم و هشیار خرابات محبتیم

از مدرسه و خانقه و از حرم و دیر
بیکاریم و در کار خرابات محبتیم

از محتسب شهر نترسیم نترسیم
سرمستیم و سرشار خرابات محبتیم

در صحبت ما هنگ نشاید دل تنگم
رندیم و طلبکار خرابات محبتیم

از بال هما بر سر ما سایه میفکن
در سایهٔ دیوار خرابات محبتیم

خود ساغر و خود ساقی و خود پیر مغانیم
خود باده و خمار خرابات محبتیم

۳۰۷ تا جان به تن ما بود ای نصر بصد جان ۷
ما یار و مددگار خرابات محبتیم

گر بگذری بخاکم ای سرو خوش روانم
باشد که بشنوی تو فریاد از روانم

بر روی من تیر زد با امید هر طرفه
فرقی بهجر و مهرش کردن نمیتوانم

روزان چو موسیانم پیش تو لب مودب
وز شوق چون شبانم باشد همه شبانم

زان ناله ها سرایم هر دم چو عندلیبان
کز گلستان رویت شاید که گلستانم

صد نقشها زنم بر اوراق گل ازانرو
کز بوستان معنی باشد که بوستانم

قطعه

گویند نصر دارد وهم خیالی | چون بی زبان نشینم تا آنکه باز یابم

۳۰۸

چون شعر تو ببینم چون شعرها نگویم
پر چون تعجبی غزالی من چنین غزل نخوانم

۸

چو لاله از غم تو داغ داغم | بهاری دارم از آن باغ باغم
منور شد دلم از داغ عشقت | زند پهلو بخورشید این چراغم
اگر صد چند عمر خضر یابم | ز درس عشق تو نبود فراغم
نسیم صبحدم راحت نبخشد | ببوی زلف خوبان بود دماغم
بهر سنگی نهان برق تجلی است | ولی از کشف معنی بی سراغم
بکنج گوشه کویت نشستن | خوش آیند است از هر باغ و راغم

۳۰۹

خیال مجلس قدسش چه سازم
نشد چون نصر تا کویش مساغم

۹

مرا من دانم و خود را ندانم | تو باشی در میان و من نمانم
بخاموشی ما صد داستانست | چو شمع خامش و شعله زبانم
جهان از من بگوشت گفته باشند | ز هر یک اهل محفل بد گمانم

نگاهی کرد تیز ابرو کشیده ... بگفت آماده با تیر و کمانم
بگفتا گر ببیندی تو بجرم ... ترا من زنده کردن میتوانم
به پهلویم مرا از ناتوانی ... چو نشتر میخلد هر استخوانم
تعال از لعل جان بخشت شنیدم ... بجان و دل بسوی تو دوانم
بجرم عشق تو بدنام و رسوا ... چو من دیگر نباشد در زمانم

۳۰۹ چو دل چون جام جم داریم ای نصر ... بذات خود تو گوئی یک جهانم ۷

در کوی تو ستادم و دریا گریستم ... سر بر درت نهادم و دریا گریستم
شبنم شدم بگلشن و در شوق روی تو ... بر روی گل فتادم و دریا گریستم
هستی بی اساس چو دیدم حباب وار ... چشمی بجو وگشادم و دریا گریستم
در حسرت جمال تو شبها بزم تو ... چون شمع ایستادم و دریا گریستم
آن گریه صراحی و چشم پر آب جام ... آمد دگر بیادم و دریا گریستم
مانند ابر تند خروشان ز جوش عشق ... هر جا دمی ستادم و دریا گریستم

ای نصر آه و ناله ما سودمند نیست

۳۱۱ — گو دل بدوست دادم و دریا گریستیم — ۷

من سراپا نخل آهی گشته‌ام — سخت با حال تباهی گشته‌ام
در غم عشق تو کاهیده تنم — کوه بودیم و چه کاهی گشته‌ام
تا عزیزم همچو یوسف ساختی — بندهٔ بودیم و شاهی گشته‌ام
زلف تو چون بر سرم سایه فکند — در دو عالم سرپناهی گشته‌ام
زاهدا از من مپرس احوال دل — صاحب این رسم و راهی گشته‌ام
زاب رحمت میتوانی پاک کرد — گو سراپا پر گناهی گشته‌ام

۳۱۲ — ۸

نصر در سودای زلف مهرخی
اینقدر من روسیاهی گشته‌ام

از عهد شباب شد همین تلقینم — جز لذت عشق لذتی نگزینم
بیتابی و اضطراب و سوزی جگر — جانبازی و شوق و ذوق شد آئینم
تا دیدن جمال تو ز جایم بربود — رفتم ز خود و نماند آن تسکینم
با صید شکسته بالم و بنازم — کی بر سر وقت من شد شاهینم
هم بستر من شبی شد آن گلبدنم — گلزار شد و نقشهٔ قالینم

نی وصل تو گشت و نی غم تسکین | آنم نشده میسر و سیه ایم

۳۱۳ — از جوشش حلاوت نازان ای نصر / گنج شکرست چون نظام الدّیم — ۷

کسی در مثال تو خوشخو ندیدم | ولیکن وفا در دل تو ندیدم

ز جادوی چشم تو بیمار گشتم | شفا در اشارات ابرو ندیدم

ندانم چها دلبری داشت حسنت | چو دیدم ترا دل بقا بو ندیدم

بگفتی توانم در دل گشودن | ولیکن چنین زور بازو ندیدم

نگاهی نمودی و شد وحشت دل | چنین شوخ چشمی ز آهو ندیدم

برای علاج دل دردمندم | بدار الشفای تو دارو ندیدم

۳۱۴ — جهانست و شعر و سخن بیحسابی / ولیکن چو نصر تو خوشگو ندیدم — ۱۲

گدای کوی زلف عنبرین پر شکن گشتم | شهنشاه خطا و ملک چین و ختن گشتم

بنو وصل این چندین ضعیف و ناتوان گر من | همین از هول عشق آن جوان پیر کهن گشتم

پشیمان جهانی از حقارت خار بودستم | کنون از داغهای عشق گلروی چمن گشتم

چنان باشم سراپا از غم و اندوه عشق او
تو گویی ظاهراً یک قالب رنج و محن گشتم

تنت اطبلهٔ عطار گر گویم بجا گویم
خجل در پیش تو از ذکر بوی نسترن گشتم

برویت یافتم پروانگی پیوسته یکتا را
بسوز و محنت شبها چو شمع انجمن گشتم

چو زیر پرده دانم آن گلبدن بگرفت یک لحظه
تو گویی ضیمران یا سمین یا یاسمن گشتم

نصیبم منصب بلبل نشد در گلشن رویت
بشکل خال و خطت همچو زاغ و زغن گشتم

جوابی یافتم دندان شکن از لعل شیرینش
چو گفتم من که در عشق تو چون ویس قرن گشتم

چو در شام مشام تر نشد از بوی آن گیسو
پی انفاس جانبخشش در ملک یمن گشتم

همین یک مسئله بس بود و از عشق ابان جستم
ز دام زلف بگریختم و در چاه ذقن گشتم

۳۱۴ — ۷

نه سعدی ماند نی جامی نه خاقانی نه خسرو
چو من امی نصر در آرایش شعر و سخن گشتم

صفای روی صبحم باشم و چشم عاشقان باشم
نگاه پاکبازانم بروی دلبران باشم

هزاران طرز ادوانم به هر برگ گلستانم
نسیم عطر گردانم ببوی بوستان باشم

گهی چون سیل ریزان باشم گهی چون جوش بالان
گهی چون رایت سرکش به پیش کاروان باشم

سمیع هم بصیرستم لطیف هم خبیرستم
چه جان کاشانه‌ام من که هم جسم و جهان باشم

حضور مطلبگارم نقد از طبع اخیارم | بچشم خلق میخواهم ثقلین هم گمان باشم
نیم چون هر نابی تا گلوی شمشان گیرم | شراب خوشگوارم من نصیب دوستان باشم

۳۱۵ — ۷

غلام آفتابم نصر دریا دش بحبان دل
ازان هر قطره لیسوزم که شمع دودمان باشم

زد و میخانه درین عرصه قلندران بهم | شیخ را نیز درین عرصه مستان بهم
زاهد از چشم حقارت سوی رندان منگر | بر حریفان مغان رحمت یزدان بهم
زهد و تقوی و ورع اینهمه ظاهر دارست | آنچه دیدیم بهمین مجمع رندان بهم
محتسب پیش ازین بود بهایم سیرت | این زمان بر در میخانه چو پنهان بهم
وه چه مرتبه عالی که مجیبم دارد | کاملان را بدرش چون سگ دربان بهم
اندرین میکده ام پیر مغانست مجیب | خویش را بر عدد کیش حضرت ایشان بهم

۳۱۶ — ۸

عاشقانت همه اصحاب لانند ولی
نصر را از همه لیس صاحب عرفان بهم

ای قبله دین و کعبه ایمانم | محبوب خدا و آرزوی جانم
پیر پیران و دستگیر دو جهان | غوث الثقلین سید و سلطانم

مولا و فقیر و خواجه و مخدوم غریب
درویش و ولی و شیخ و شناهت خوانم

تا چند خورم غم شبم ماند یا غوث رحم
زین رنج و الم ز لطف خود برهانم

در خانهٔ من چو جلوه فرما باشی
بغداد شود ز مقدمت جیرانم

زنجیر بپا بشوق گیسوی توام
عمری بگذشت سلسله جنبانم

بر چشم ترم نظر بفرما ز کرم
در بیکسی خود دم کسست میدانم

رفتن نتوان ز آستانش ای نصر
چون حلقه بگوش بندهٔ فرمانم

۳۱۸ ۷

من تاجدار ملک وصال محمدیم
من صاحب یمین و شمال محمدیم

من حامل امانت عشق محمدیم
من مظهر جمال و کمال محمدیم

من ترجمان نظم قدیم مصاحفم
تفسیر وحی نطق و مقال محمدیم

بر من بتافت چشمهٔ نور محمدی
من آفتاب حسن و جمال محمدیم

من ازدار مجلس قدس سالیم
من ساکن حریم وصال محمدیم

من بندهٔ حضور درگاه احمدیم
من خادم درش چو بلال محمدیم

ای نصر هر سر و خیال پری وشی

۳۱۹ من روز و شب بفکر و خیال محمدیم ۹

ای آرزوی جان من من عاشق دیرینه‌ام | وی جان من جانان من من عاشق دیرینه‌ام

من بندهٔ روی توام آشفته موی توام | هر سو روم سوی توام من عاشق دیرینه‌ام

هم دلق و هم سجاده‌ام شد رهن جام باده‌ام | در میکده افتاده‌ام من عاشق دیرینه‌ام

صد عقده‌ها دارم ولی با کس نگویم مشکلی | بشکسته میدارم ولی من عاشق دیرینه‌ام

در هر سری سودای تو در هر دل و جان جای تو | سوگند خاک پای تو من عاشق دیرینه‌ام

سودای تو می‌پرورم محن جان و دل غم میخورم | تا کی نشینی در برم من عاشق دیرینه‌ام

از دست ای جانان من سیلاب زد سامان من | هم درد و هم درمان من من عاشق دیرینه‌ام

من با دل شب مرده‌ام خون دل غم خورده‌ام | افسرده‌ام افسرده‌ام من عاشق دیرینه‌ام

۳۲۰ ۱ ۱۲

هر چند از شهر شما افتاده دورم دلبرا
چون نصر از سر تا بپا من عاشق دیرینه‌ام

ما کافریم و با بت و زنار مانده‌ایم | دور از دیار خویش و با اغیار مانده‌ایم

چون کار عشق تو بده مقصود دین ما | از کار خود گذشته و بیکار مانده‌ایم

پندار ما بده است که ما مرد عالمیم | بی عالمیم و جمله به پندار مانده‌ایم

انوار یار به حدت ایزد گزاف بود — تا مشترکیم و بر سر انکار مانده ایم

از شرک خویش پیش از این گه نبود — دانسته ام کنون که چه بیزار مانده ایم

پنداشتم چو گل همه خود را ولی چه سود — در چشم عارفان همه چون خار مانده ایم

چون پیش اهل سر عزت برآوریم — تا زیر بار نفس ستمگار مانده ایم

این دلق فقر و خرقه همه مکر و شید بود — عیار و دزد و رهزن و مکار مانده ایم

در حرص و هوا و لذت و آرام جسم و جان — ناچار و چاره جو ز این چار مانده ایم

دور از سرور و لذت جام محبتیم — از باده غرور چه سرشار مانده ایم

وین نارم از من از سر تو که چه پا کنم — شرمنده ام که بنده دینار مانده ایم

۳۲۰

ای ناصر مولوی نشدم معنوی هنوز
در بحث لفظ و طعنه و تکرار مانده ایم

ک

خاک در تو بیابان عمریست که می بیزیم — در شوق تو از چشمان صد چشمه همی ریزیم

بگشوده کنار خود دارم به تمنایت — تا در بغلت گیرم هم در تو در آویزیم

همتای ازل با رای رنگ تو گردد — چون آب به رنگ تو هر لحظه در آمیزیم

عشق تو بدل ما را صد فتنه بپا کرده — خواهم که بهر دلها این فتنه بر انگیزیم

از هر چه که می بینم پرهیز توان کردن
وز دیدن روی تو نتوان که بپرهیزم
از بهر توام زنده وز بهر تو می میرم
از بهر تو میخیزم وز بهر تو می خیزم

۳۲۱ — م

گو مرده چو مولانا تا یار شود با ما
ای نصر بعهد خود شمس الحق تبریزیم

من قبلهٔ عارفان خویشم
من کعبهٔ زاهدان خویشم
هر بوالهوسی مرا نیابد
من مقصد طالبان خویشم
سویم همه خلق ره ندارند
منزلگه کاروان خویشم
من جبر دل شکستگانم
من مرهم خستگان خویشم
سلطان زمین و آسمانم
دارای جهانیان خویشم
دلهای خراب منزل ماست
گنجینهٔ مفلسان خویشم

۳۲۲ — م

رنجوری نصر را دوایم
من دارو عاشقان خویشم

جامی ز می عشقت نوشانم و میرقصم
حرفی ز ره مستی گویانم و میرقصم
از حلقهٔ زلف تو زنجیر بپا دارم
این سلسلهٔ موییت جنبانم و میرقصم

در زیر کف پای میسکوبم دنیا را | دستی بسر عقبی افشانم و میرقصم
از سوز غم عشقت در سینه تپی دارم | در یاد تو از چشمان گریانم و میرقصم
در مجلسم از حیرت سویم نگران خلقی | من سوی تو نگرانم حیرانم و میرقصم
چون شمع رخ جانان شد انجمن افروزم | پروانه صفت گردش گردانم و میرقصم

۳۲۳ ۶

چون مطرب ما امشب اندست سرودی خوش
ای نصر من از مستی لغزانم و میرقصم

گل ساختم گل ساختم خاک جهان گل ساختم | چون ابر باران جا به جا هر جا که منزل ساختم
از آتش عشق کسی من این دل بریان خود | اندر تماشای جسمها چون شمع محفل ساختم
یارم ز تیغ ابروان میخواست از من امتحان | من چون سر خود و صد سری قربان قاتل ساختم
گرداب بحر عشق تو آورده بر من گردشی | از روی بی صد منت کشتی من بساحل ساختم
دعوی هشیاری من میکرد دی پیر خرد | از باده عشقش کنون بیهوش و غافل ساختم

۳۲۴ ۱۶

گردیده بر تو یک جهان چون نصر از تاثیر آن
بهر تو چندین خلق را یکرو و یکدل ساختم

دیوانه‌ام دیوانه‌ام من عاشق دیوانه‌ام | تو شمع و من پروانه‌ام من عاشق دیوانه‌ام

دل بر وصالت داده‌ام در کوی تو افتاده‌ام / بر مرگ خود آماده‌ام من عاشق دیوانه‌ام
افسرده‌ام افسرده‌ام با خاطر پژمرده‌ام / از زندگی آزرده‌ام من عاشق دیوانه‌ام
باغ و بهار ما توئی زیبا نگار ما توئی / غمخوار و یار ما توئی من عاشق دیوانه‌ام
جان خسته‌ام جان خسته‌ام با زلف تو دل بسته‌ام / وز بندها وارسته‌ام من عاشق دیوانه‌ام
سوییم ما سوییم ما کز شوق تو ای مه‌لقا / صد جامه‌ها کردم قبا من عاشق دیوانه‌ام
با خاطر بشکسته‌ام از غیر تو بگسسته‌ام / در کوی تو بنشسته‌ام من عاشق دیوانه‌ام
با من نشین با من نشین ای لعل تو چون انگبین / تا کی ز من چین بر جبین من عاشق دیوانه‌ام
ای گلبن نو رسته‌ام دل بر خیالت بسته‌ام / دست از دو عالم شسته‌ام من عاشق دیوانه‌ام
آواره گشتم کو بکو از مهر تو در جستجو / تا کی بخوانی رو برو من عاشق دیوانه‌ام
هستم گدای کوی تو بنگر سر خرمی تو / ای من فدای روی تو من عاشق دیوانه‌ام
دیوانه‌ام دیوانه‌ام از خویشتن بیگانه‌ام / در عشق تو افسانه‌ام من عاشق دیوانه‌ام
ای بیوفا ای بیوفا صد عهدها کردی بما / زان عهد یکی هم کن وفا من عاشق دیوانه‌ام
ای ماه من ای شاه من بشنو فغان و آه من / بالتست سم تراه من من عاشق دیوانه‌ام
هر لحظه در کار توام هر دم طلبکار توام / از جان و دل یار توام من عاشق دیوانه‌ام

۳۲۵ تا عاشق تو گشته ام از دو جهان گذشته ام ۵
چون نصر دل آشفته ام من عاشق دیوانه ام

اسیر رشتهٔ موی محمدست دلم
خراب جلوهٔ روی محمدست دلم

ز داغهای غمش لاله زار می ماند
بهار گلشن کوی محمدست دلم

بهر دلی کششی سوی دلبری باشد
قسم بحق که بسوی محمدست دلم

فریب می نتوان خورد از ادای کسی
که محو سیرت و خوی محمدست دلم

۳۲۶ ز آب چشمهٔ حیوان خضر نصر چه سود ۱۱
که تشنه لب جوی محمدست دلم

بهر رنگی که می آیی ترا من خوب بشناسم
تو خود عیار هر جایی ترا من خوب بشناسم

تو وامق هستی و عذرا تو شیرینی و فرهادی
تو مجنونی و لیلایی ترا من خوب بشناسم

تو یاری شوخ و بی پروا جهان کاهی و تن فرسا
تو آشوب دل مایی ترا من خوب بشناسم

ز حال کس نمی پرسی بگفت کس نمی آیی
تو بی پروا و خودرایی ترا من خوب بشناسم

باغیاران شکر روی بیاران سرگران داری
تو بی مهری خودرایی ترا من خوب بشناسم

قیامت قامتی داری ببالا رشک طوبایی
سراپا فتنه برپایی ترا من خوب بشناسم

توئی سرمایهٔ آب حیات معجز عیسی
تو و مساز مسیحائی ترا من خوب بشناسم

توگرداب حبابستی و نقش موج دریستی
سراب و موج و دریائی ترا من خوب بشناسم

اگر کعبه است بتخانه وگر دیر است میخانه
تو هر جا جلوه فرمائی ترا من خوب بشناسم

تو ابر و باد و بارانی تو گلزار و بیابانی
تو دشت و کوه و صحرائی ترا من خوب بشناسم

۳۲۷

بچشم نصرتی بینم ترا آگاهی بهر جائی
بخلوتگاه تنهائی ترا من خوب بشناسم

۸

[illegible]

ما عاشقان جلوهٔ روی محمدیم
دلبستگان رشتهٔ موی محمدیم

ما را شمیم پیرهن کس عزیز نیست
دلدادگان نکهت و بوی محمدیم

آب حیات خضر بکام دلم چه سود
ما تشنگان آن لب جوی محمدیم

سودای زلف کس نشود دلپذیر ما
دیوانگان حلقهٔ موی محمدیم

بیهوده کس قدم ننهد در طریق ما
ما سالکان مسلک کوی محمدیم

هر خوی او دلم ببرد هر دم از برم
از جان فدای سیرت و خوی محمدیم

اندر مشام ما نرسد بوی زلف کس
شوریدگان نافهٔ موی محمدیم

ای نصرتی تو حال دلم آشکار شد

۳۲۸ کز هر سو بریده بسوی محمدیم ۷

هستم چو نور احمد بر خود درود خوانم / صلّ علی محمد بر خود درود خوانم

این جمله هستی ما چون از وجود او شد / دیگر چه فرق باشد بر خود درود خوانم

جسمم چو جسم او شد جانم چو جان او شد / گشتم همه محمد بر خود درود خوانم

هر فعل و وصف ذاتم در فعل و وصف و ذاتش / گم گشتگی چو دارد بر خود درود خوانم

گم کرده خویشتن را اندر حقیقت او / باشم چو عین احمد بر خود درود خوانم

فانی نموده خود را باقی بذات اویم / گشتم یکی چو از حد بر خود درود خوانم

۳۲۹ ای نصر چون نشانم باشد زبان احمد / ما را ببین که از خود بر خود درود خوانم ۸

ترا دلدار دانستم غلط کردم غلط کردم / انیس و یار دانستم غلط کردم غلط کردم

ز دست تو مرا غمهای بی پایان رسید آخر / ترا غمخوار دانستم غلط کردم غلط کردم

چو دیدم داغ بر داغ این سینه ام بود از زحمت / منش گلزار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو عیار دل و جان و دین و ایمان من بودی / ترا من یار دانستم غلط کردم غلط کردم

دل من هر زمانی با خیالت کارها دارد / منش بیکار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو راز عشق ما را فاش کردی ای رقیبا من — ترا استار دانستم غلط کردم غلط کردم

تو بودی ای دل ما مست عشق آن پریچهر — ترا هشیار دانستم غلط کردم غلط کردم

٣٣٠

تو زناری ببر داری نهان ای نصر الله ظاهر

ترا دیندار دانستم غلط کردم غلط کردم

١٤

ای عاشق دلخسته بوصل تو من آیم — ورنه هر چه که درخواست کنی زو بنمایم

رنجور اگر گشته ای از هجر من ای دوست — داروی دلت گشته بدرد تو دوایم

گر در طلبم چاک گریبان شده تو — من جبه و دستار تو هستیم و قبایم

ای عاشق من تشنه دیدار چو باشی — چون شربت آبی شده سیراب نمایم

ای عاشق اگر گرسنه وصل منستی — نعمت شوم در خور ذوق تو در آیم

ای عاشق اگر طبع تو مایل بسخن شد — الفاظ و معانی و مضامین همه مایم

ای عاشق من گر بنشاط و طرب آیی — من مطرب من چنگم و با ساز و نوایم

گر گوش تو شد طالب شنوائی حرفم — در جمله زبان با تو بتقریر در آیم

چشمان تو گر حسن مرا طالب دیدند — خوبان جهان ابرو و چشم تو نمایم

دلتنگ مشو عاشق من در طلب من — من بهر تماشای تو بستان و سرایم

من بهر لقای تو رسم در همه شکلی | من پیر و جوان هستم و من شاه و گدائیم
ای عاشق دلخسته بهر رنگ که آئی | من نیز بهر رنگ تو مشتاق لقائیم
من جسمم و من جانم و من جمله وجودم | من آبم و من خاکم و من باد و هوائیم

۳۳۱ ای نصر تو از مائی و من آن تو هستیم ۸
مائیم و درین شکل تو پیدا همه مائیم

من عاشق زار مصطفائیم | من یار نگار مصطفائیم
خونین جگریم و دل پر از داغ | من باغ و بهار مصطفائیم
هر دل پی دلبری بکاهد | من زار و نزار مصطفائیم
از کار جهانیان گذشته | من جمله بکار مصطفائیم
گوئیم سگهی انا محمد | که عاشق زار مصطفائیم
سودای زلف کس نباشد | دل بسته بتار مصطفائیم

۳۳۲ جز گلشن روی او ندانم ۹
ای نصر هزار مصطفائیم

عاشقا خواهی من صاحب عرفان کنم | نور ذات خود ز مشت خاک تو تابان کنم

عاشقا چون از قفا بستم نهان آب و گل | صد دل از حسرت تاب وی غنچه و بریان کنم
عاشقا با مشت خاک تو مرا صد کارهاست | ز آب و خاک تو روان صد چشمهٔ حیوان کنم
عاشقا من هرچه میخواهم تو بهر ما بکن | تو هم از درگاه ما هرچه بخواهی آن کنم
عاشقا گر زان مایی هرچه خواهی آن بکن | ما بیک لطفی ترا پاک از همه عصیان کنم
ملک استغنای ما بینی بسی پهنا ورست | کار ما بی علتست و هرچه خواهم آن کنم
باغبان قدر ما دارد قضای سرّ آن | بوستان را خار سازم خارستان کنم
طاعت و عصیان کس ما را ندارد حاجتی | ما بری از این و آنم هرچه خواهم آن کنم

۳۶۸ — نصر با گفت و زمی وست اسرار من
خواهیست بنده بدارم خواهیست سلطان کنم — ۱۶

من آن نور وجودم خود بخود موجود بودستم | بنور ذات خود خود شاهد و مشهود بودستم
منم آن نقطهٔ وحدت که اندر ذات خود با خود | ز کثرت ناظر صدها خط ممدود بودستم
منم اول منم آخر منم ظاهر منم باطن | منم ممکن منم واجب بهر موجود بودستم
نه معبد بود نی عابد نه ارکان عبادتها | که من خود معبدم هم عابد و معبود بودستم
نه مسجد بود نی مسجود نه ساجد بود نی سجده | که خود من مسجدم هم ساجد و مسجود بودستم

بری نقد وجودم بود از نقاش و زنها — که نقد وقت درویش و ناقد و منقود بودستم

دوئی را ره نبوده تا در یکتایی ذاتم — بذات خویشتن من قاصد و مقصود بودستم

نه لیلی بود و نی مجنون نه وامق بود و نی عذرا — که اندیدار حسن خود بخود خوشنود بودستم

ز من باشد ثبات کارگاه عالم امکان — لباس هر دو عالم را چو تار و پود بودستم

گهی بیخ و گهی شاخ و گهی برگ و گهی بار — گهی رنگ و گهی بوی گل و عنقود بودستم

ز روی قدسیان تسبیح خوانم حول عرش خود — گهی چون شکل آدم در ملک مسجود بودستم

گهی یعقوب گه یوسف گهی ادریس گه صالح — گهی چون شیث گاهی نوح و گه چون هود بودستم

گهی موسی گهی عیسی گهی اسحق و گه یحیی — گه ابراهیم و گاهی یونس و داود بودستم

لباس آخرین با جمال احمدی بستم — که من احمد محمد حامد و محمود بودستم

ز سر خود چگویم فرد بودم نصر چون گشتم — اگرچه با بری از والد و مولود بودستم

۳۷۹

من آن دُرّ ثمین بحر معنای دل فردم
که اندر رشتهٔ الفت بجان معقود بودستم

۹

عاشق شدم عاشق شدم بر روی تو عاشق شدم — بی صبر و بیدل بیخودم بر بوی تو عاشق شدم

تا چند آزاری مرا جانم بگذاری مرا — کاریست بازاری مرا بر روی تو عاشق شدم

خوردم شراب عشق تو گشتم کباب عشق تو
هستم خراب عشق تو بر روی تو عاشق شدم

ای یار تو جان منی هم دین و ایمان منی
هم جان و جانان منی بر روی تو عاشق شدم

خواهی مرا دربان بکن خواهی مرا بیجان بکن
تو هر چه خواهی آن بکن بر روی تو عاشق شدم

در کوی تو بنشسته ام وز دو جهان وارسته ام
با موی تو دل بسته ام بر روی تو عاشق شدم

در بندگانت گنده ام از روی تو شرمنده ام
تا زنده هستم بنده ام بر روی تو عاشق شدم

بی ساز و بی سامان شدم سرگشته و حیران شدم
دلداده سرگردان شدم بر روی تو عاشق شدم

۳۸۰

تا چند باقی همچنین از نصر خود چین بر جبین
نبود گناه ما جز این بر روی تو عاشق شدم

۱۲

شوخی و ناز منم دلبر و دلدار منم
چشم غماز منم عشق دل آزار منم

درد ها خود منم و دارو هر درد منم
دل بیمار منم مونس و غمخوار منم

چشم و ابرو منم و غمزه و اشارات منم
سبزه خط منم و کاکل و رخسار منم

ساقی و میکده و بربط و عود و دف و نی
جام و مینا منم و باده و خمار منم

شیخ کعبه منم و برهمن دیر منم
پیر میخانه منم رند تبه کار منم

خنده گل منم و بستگی غنچه منم
تاب سنبل منم و نرگس بیمار منم

ورق سبز منم رنگ منم بوی منم — دامن گل منم و هم خلش خار منم
شاخ و برگ و برم و تخم و شگوفه بخیم — باغ و بستان منم و سبزهٔ گلزار منم
مفتی شرع منم دعوی حق گوی منم — سر منصور منم هم رسن و دار منم
صوفی صاف منم رند خرابات منم — مست و مدهوش منم عاقل و هشیار منم
لفظ و معنی منم و بندش و خوش وضع منم — شعر موزون منم و نظم گهربار منم

۱۳۸۱ — قصر سعدی منم و حافظ شیراز منم
شمس تبریز منم خواجه عطار منم — ۸

من آن نور خدا را می پرستم — بهر جا آشکارا می پرستم
بچشمم جلوه کرد آن نور وحدت — من آن نور تجلا می پرستم
نیم هرگز پرستار مه و خور — که من آن مه لقا را می پرستم
پرستار محیط ذات حقم — نه هندویم که دریا می پرستم
تو دین و مذهب ما را چه پرسی — جمال کبریا را می پرستم
خیال نقش نامم اوست در دل — نه این نقش مصلا می پرستم
مثال زرپرست و زاهد خشک — نه من دنیا و عقبا می پرستم

٣٨٢ — ٦

دویی ای نصر چون برخاست دیدم
که من خود خویشتن را می پرستم

نه هر در که خواهم خدا را ببینم — بر آن در رخ مصطفی را ببینم
چو بی شبه و بی چون و بی کیف هست — بهر کیف آن کبریا را ببینم
ز آزادی و بند هرگونه بیرون — من آن ذات پاک خدا را ببینم
بهر سو که چشم یقین برگشایم — من آن مقصد و مدعا را ببینم
جهان شاهدان جهان را ببیند — من آن شاهد دلربا را ببینم

٣٨٣ — ٤

برون ز اتحاد و حلول عین اشیا
من ای نصر این جمله ها را ببینم

ترا چشمیست بینا نه چون بینا که من دارم — ترا گوشیست شنوا نی چون شنوا که من دارم
همه حرفست و هیچ همه لفظست لفظ تو — دهان تست گویا نی چون گویا که من دارم
چو موج از بحر ذات تو وجود ممکنات آید — وجود تست پایا نی چون پایا که من دارم

٣٨٤ — ٩

تو نصر خویش مست شراب عشق خود گردی
ترا جام است صهبا نه چون صهبا که من دارم

ردیف النون

۳۸۴ — ۹

چون بلبلیم نغمه سرای ابوالحسن
هستیم تر زبان بنوای ابوالحسن رض

ای عشق یاد باد که ما هم ز بخت نیک
بودیم سرفراز لقای ابوالحسن رض

دیوانه وار هستیم و بیگانه ام ز خویش
پیچیده در سرست هوای ابوالحسن رض

از تخت و ملک جم نبود کار گر شوم
فرمانروای دل چو گدای ابوالحسن رض

خوبان ز خلقت عده و عشاق و نجیبا
خو کرده ایم با بوفای ابوالحسن رض

از شوق گشته ام همه تن گوش همچو گل
تا آنکه بشنویم صدای ابوالحسن رض

شیرین نبانی است از آن آرزوی من
خوانم همیشه مدح و ثنای ابوالحسن رض

حاشا که بگذرم ز سر کوی او گهی
چون نیست قبله غیر سرای ابوالحسن رض

ای ناصر گفتیم که مرادم من دهند
امید می برم بدعای ابوالحسن رض

عشرت ابوالحسن ۱۳۱۵ شمسی

۳۸۵ — ۸

صبح ز رویت دمد ای گل خندان من
شام ز زلفت شود ای مه تابان من

چون تو با آئینه روی خود نگری
کاش ببینت بدی این دل حیران من

از سر لطف و کرم رنجه کنی گر قدم
غیرت جنت شود کلبهٔ احزان من

ای مه من هر دلی منزل خود میکنی
کاش کنی منزلی در دل بریان من

روی تو دارد بپیش عشق تو دارد نهان
دیدهٔ گریان من سینهٔ بریان من

هست ز حسنت بتا غلغله در مصر من
غیرت یوسف توئی ای مه کنعان من

فتنه دو بالا شود از قد رعنای تو
گر تو خرامی ز ناز سرو گلستان من

بر تو شود آشکار حال دل فصرزار
گوش کنی گر گهی حرفی ز دیوان من

۳۸۶ ۵

ای آرزوی جان من گاهی نظر بر من فگن
چون جان بیا اندر بدن گاهی نظر بر من فگن

من این دل صد پاره را آماج تیرت ساختم
تیری فگن ای تیرزن گاهی نظر بر من فگن

چون سجدگاهم کوی تست محراب ابروی تست
ای مایهٔ ایمان من گاهی نظر بر من فگن

بر راه تو افتاده ام در حسرت دیدار تو
تا کی نه بینی سوی من گاهی نظر بر من فگن

تا چند حرف تلخ تو با تلخکامان ای صنم
بکشا لب شکرشکن گاهی نظر بر من فگن

۳۸۷ ۶

خدارا سر و ناز من ببین عجز و نیاز من
ببین عجز و نیاز من خدارا سر و ناز من

ز آه جانگداز من مرنج ای دلنواز من | مرنج ای دلنواز من ز آه جانگداز من

خدای کارساز من کفیل کار و بار من بس | کفیل کار و بار من بس خدای کارساز من

نگر سوی شاهباز من نواز از لطف خود گاهی | نواز از لطف خود گاهی نگر سوی شاهباز من

نمی بینی نیاز من بناز خویش می نازی | بناز خویش می نازی نمی بینی نیاز من

خدا را دلنواز من نواز از وصل خود ما را | نواز از وصل خود ما را خدا را دلنواز من

ببین سوز و گداز من تو ای شمع دل افروزم | تو ای شمع دل افروزم ببین سوز و گداز من

٣٨٨

تو ای دانای راز من چه می پرسی راز نصیر

چه می پرسی ز راز نصیر ای دانای راز من

٦

دانم آخر سوز عشقت چون نهان خواهد شدن | گر درونم آتش پنهان عیان خواهد شدن

دانم آخر ساز سوز من چنان خواهد شدن | زآتش دل تب درون استخوان خواهد شدن

آتش عشق ار چنین شعله زنان خواهد شدن | مشت خاکستر بجای من نشان خواهد شدن

این چنین شبها ز سوز هجر گر گریم چو شمع | آب از سر تا بپایم بیگمان خواهد شدن

گر چنین هر دم چراغ عشق من شعله زند | زین شرر آتش بپا اندر جهان خواهد شدن

نصیر میدانم از تاثیر سوز دل مگر

٣٨٩ رفته رفته نوبت آخر تا بجان عجز شدن ٦

گشت آخر ز خون‌فشانی من / فاش راز غم نهانی من
می‌نشینی بصحبت اغیار / باز رنجی ز بدگمانی من
ناتوان گشته‌ام چنان از هجر / نیست امید زندگانی من
طاقت آه هم نماند مرا / آه ازین ضعف و ناتوانی من
تیغ ابرو بکش بکشتن من / رحم کن بر من و جوانی من

٣٩٠ چه عجب گر ز فیض فردای نصیر / شور افتد ز خوش بیانی من ٥

می‌کند یار غمگساری من / نشمارد بکار یاری من
جور کن جور تازه و سنگ / برد دل ما و بیقراری من
گریه از هجر نیست بلکه همین / که ندارد خبر ز زاری من
سر نهادن بتیغ ابرویت / هست این حق جانثاری من

٣٩١ یار دامن کشان ز نصیر گذشت / خاک بر فرق خاکساری من ٤

ای یار بحال من نظر کن | در خانهٔ دل سگی گذر کن
با عاشق خویش همنشین باش | وز بوالهوسان مگر حذر کن
ای باد صبا بآن مسیحا | از جان سپری من خبر کن

۳۹۲ — ای قصهٔ شبان نه تو آخر
افسانهٔ عشق مختصر کن — ۱۵

نیست جز کوی تو جای گذری بهتر ازین | جز در پاک توام نیست دری بهتر ازین
من ندیدم چو تو صاحب نظری بهتر ازین | سویم از چشم کرم بین قدری بهتر ازین
نخل عشق تو بدل بار محبت آورد | نیست در باغ دل ما ثمری بهتر ازین
آمدی تو و سروری بدلم جان آمد | بر من از لطف بفرما گذری بهتر ازین
اندران شب که شود وعدهٔ دیدار سحر | نیست مر منتظرت را سحری بهتر ازین
نیست باریک تر از موی میانت کمری | چون میان تو نباشد کمری بهتر ازین
عاشقت گشتن و از کار جهان بگذشتن | نیست نزد من عاقل هنری بهتر ازین
پند خوش هست که دائم می صافی مینوش | با تو گفتم که نگوید دگری بهتر ازین
اشک حسرت که ازین چشم تمنا ریزد | قطره ئیست که نبود گهری بهتر ازین

بهر تیر نگه سخت کمانی دارم | هدف دل که نباشد سپری بهتر ازین
همچو آب دهن و لعل لب شیرینت | کس نیامیخته شیر و شکری بهتر ازین
کرده مین از نگه مست تو مستیم وی | بر دل و جان من افگن اثری بهتر ازین
سر زلف تو که جاوید ببسیدارند | عاشقان را نبود هیچ سری بهتر ازین
هر زبان طی ره بادیه عشق تو هست | عاشقان را که نباشد سفری بهتر ازین

۳۹۳
عالمی حسن خط و خال رخ تو بیند
نصر بروی تو دارد نظری بهتر ازین
۱۱

شوخ چشمی نظرم دوخت بسوی گران | لاله روی جگرم سوخت و داغ پنهان
سبزه رنگ و نمکین لعل و دهانش شیرین | زلف بر دوش و نگه آفت و ابرو چو کمان
عاشقان نقد دل و جان بسرش افشانند | بر سر بزم چو تشریف دهد ناز کنان
غم وصلش ندهد فرصت راحت یکدم | کرب هجرش ندهد رخصت آسایش جان
شرمگین با من بیباک بهر کس باشد | خشمگین با من و با غیر چو شمع خندان
با چنین حسن و جمالیکه تراهی بینم | گاه پیدا نشده چو تو بدوران انسان
من نخواهم که ستانم دل گم گشته خود | از تو چون برده که این جان از من ستان

هر زمان شوق لقای تو دو صد تاب دهم — چه عجب حال که زین غم شود دل چو کتان

من خلاص از تو نخواهم که پشیمان باشم — ایکه در پنجهٔ عشق تو اسیرست جهان

اثر جذب سر زلف تو پیداست بدل — همه آنست که افتیم گهی در زندان

۳۹۲

بارها توبه نمودم که بکس دل ندهم

القصه چاره نتوان یافت ز خورشید رخان

۱۱

ساقی در سرای می عیش وا بکن — در آب ده که گلشن غم دل دوا بکن

مشاطه دل چو آینه صافی نموده‌ایم — باری نقاب از رخ معشوق وا بکن

آن عهد بد که بی می و معشوق بگذرد — از مقتضای همت عالی قضا بکن

حسن طریق پیر مغان ورزد اهل‌ها — کز دست خود زمام تکلف رها بکن

آنکس که با تو کینه کند مهر کن باو — وانکس کز تو صد در خطا شد عطا بکن

وانکس که از تو قطع کند وصل کن باو — دشنام گر کسی بدهد تو دعا بکن

گر ظلم کرد بر تو کسی عفو بایدش — ور با تو بد کند تو ز خیرش صلا بکن

بگذار عجب و کبر و ریا و هوای نفس — کاری که میکنی تو برای خدا بکن

چندی بخاک در صفت خاک باش تا — طیران بفرق باد بجلوه سما بکن

استاد عشق از ره تعلیم گفت دوش | روی نگار بین و نظر چند این کن

۳۹۵ — ۱۱

خواهی اگر بران کلیج نظر کنی
ای نصر جامهای تصوف قبا بکن

دل از برت نگیرم ای صدر دلنشینان | سنگین دلی مفرما چون بت بابل نیان
دست از تو بر ندارم تا آنکه زنده مانم | دارم نیاز مندی با نازنینان
گر هر دمت ببینم روا ز تو بر نتابم | سیر از رخت نگردد چشم خدای بینان
پیراهن صبوری بر قامت محبان | چاک ست مثل کتان از دست مه جبینان
در پرده نقاب چه شانه بر دو مویش | تا کی دراز دستی ای کوته آستینان
من کشته ام ز عشقم از ثمره دل من | تا پر کنند دامان بر گو ز خوشه چینان
در هجر صبر باید تا یار باز آید | در حق من چنین شد ارشاد پیش بینان
کردم خطای عشقش قیدم بچین زلفش | باد صبا خبر کن در بزم همنشینان
جرمی بد ستانی نبود بخو بر ویان | خون میکشد دل من ناچار سوی نیان
بیند اگر گشاید چشم یقین نماید | کاین کیست جلوه فرما در پرده حسینان

نصر از جمال خوبان بهتر چون نیاید

۲۹۶ صاحب نظر خود دارد دیدار پاک بینان ۱۱

صد چو من داری برای چند کس خواهی شدن / خود بگو تو آشنای چند کس خواهی شدن

سینه‌ها خالی و دلها چون کباب و چون شراب / گو که مهمان سرای چند کس خواهی شدن

صد هزاران همچو من بیمار چشم رحمت‌اند / از لب لعلت دوای چند کس خواهی شدن

عالمی مشتاق دیدار جمالت گشتنی است / خود تو مشتاق لقای چند کس خواهی شدن

هر کسی میخواهدت تا کام دل از تو ستد / بینمت آخر برای چند کس خواهی شدن

زلف بر دوش و نگه شوخ و مژه نشتر بجان / با چنین حسنی بلای چند کس خواهی شدن

خون چندین عاشقان بیباک میریزی چرا / یک تنی و خونبهای چند کس خواهی شدن

چند دلها هر زمان از رحمتت می‌شکنی / وقت رحمت در رضای چند کس خواهی شدن

زاهدا گیرم که در محراب می‌آری فرو / بهر دنیا خاک پای چند کس خواهی شدن

چند سگان کا ذراق میخواه آنجا در گذر / کوی جانان گیر جای چند کس خواهی شدن

۲۹۶ نصرتا یک گیر و محکم گیر و پیش کس مرو / در بدر بهر گدای چند کس خواهی شدن ۸

یا الهی تشنگانیم و آرزومندان / جفای تو همه خستگان و دیدن

همین بس آنکه بینیم بیحجاب کنون — وگرنه از رخ تو آرزوست صد چندان

قصور همت فرهاد بود کوه کنی — که ما بتیغ غم عشقتیم جانکندان

بسان شمع شوم در حضور محفل تو — ز سوز عشق تو گریان بوصل تو خندان

چو عشق واله روی بتان کند کس را — بکار ناید یک صنعت هنرمندان

چه غم ز فکر دو عالم شود محبان را — ز جمله قید خلاص اند در تو دلبندان

همین که من ز غم تو حزین و نالانم — وگرنه بیشتر ان دلخوش اند و خرسندان

۱۲۹۸

خراب حیرت دیدار گشت بیخود عشق — وگرنه قیصر تو هم بود از خردمندان

۱۴

محنت هجر دل کشید که من — ذوق وصل تو جان چشید که من

همچنان من بمانم و زینها — جان و دل گشت مستفید که من

یار الفت ز ما برید که من — تیغ ابرو همان کشید که من

زهره بشکفت من بکار ویم — مشتری حسن او خرید که من

بناله خویش را چو افگندی — سنگ کوهت بران دوید که من

خلق دیوانه گویدم هیهات — سبب عشق ما جنون دید که من

بر من این اتهام عشق چه است | دلم این شیوه را گزید که من
ترش روئی ز بوسه چون ماز من | دهنم این شکر مزید که من
بهر اظهار در پیش مسیح | تا فلک ناله سر کشید که من
من ز دشنام تو نمی رنجم | زانکه گوش من آن شنید که من
سر سودای آن سر زلفش | این سر با سپر و برید که من
گفتم این نامه ام که رنگین کرد | خون دل از مژه چکید که من
آتش عشق اگر بعنصر ماست | خود چنان طینت آفرید که من

۳۶۹

نصر رسید و وش از حیرت
گفت این نظم را شهید که من

ک

بر من خسته دل عتاب مکن | ستم و جور بیحساب مکن
ساعتی روی خویش دیدن ده | بهر قتلم چنین شتاب مکن
پیش و چراغ خانهٔ دل | دست بسم روی در نقاب مکن
از دهانت سراغ می یابند | با کسی در سخن جواب مکن
شد ز وصلت چو بخت من بیدار | امشب ای فتنه رو بخواب مکن

هر دم از گریه جدائی خود | دل عشاق آب آب مکن

۴۰۰ همه ساعت بذوق جام لبت
جگر نصر را کباب مکن ۹

ایا یا یا بیا بنشین بر من | بگیر از دست غمخواری سر من
بفرما غمزه تا کاندر روشی | بیغما بر همه خشک و تر من
همین صبر و خرد در من بهم بود | کجا بودی تو ای غارتگر من
کجائی شهسوار من کجائی | بیا بر باد ده خاکستر من
دلم پر آبله گشت و کجائی | ایا مژگان یار و نشتر من
پریدن از قفس نتوان که بشکست | چو صیاد غمت بال و پر من
قیامم کو به پرسش تا کنم طے | ره عشق تو چون گم شد خبر من
بدینسان مبتلای روزگارم | نگاهی کن بحال ابتر من

۴۰۱ من نصرت چها بیار بیجرم
گذر آخر بر من دلبر من ۷

ما عاشقیم بر رخ دلدار خویشتن | با یاریش نیم بجدا یار خویشتن

ناصح چه پند میدهیم همچو من شوی | دیوانه گر بیک نگه از کار خویشتن
ما خویشتن کشان بسر هم تا بکوی دوست | هرگز ندیده کس نه هم بار خویشتن
کس را چه جای آنکه زند دم بکار من | مائیم و یار و این دل افگار خویشتن
با خاک کوی دوست برابر نمانده‌ایم | هرگز نخواستیم که اظهار خویشتن
اغیار در بر تو بهزمت نشسته‌اند | خواهم نهان کنم همه اسرار خویشتن

ای نصر آنچنان بطلب گم شدم که خود
از دیر مانده ایم طلبگار خویشتن

٣٠٢ ی

نا

ای نگاهت فتنهٔ دوران من | وی ز چشمت صد بلا بر جان من
شد بجا کفرم از آن زلف که شد | رهزن حسن روی تو ایمان من
کی رود از من خیال روی تو | شیوهٔ عشق تو باشد شان من
بندهٔ تو گشتم از عهد صبا | خط سبزت سر خط فرمان من
صبر از روی تو اکنون شد محال | گشت بیرون از حد امکان من
من غلام او بجان گردیده ام | شد دل من منزل سلطان من

ایکه رویت حجت ایمان من

ای قوس ابروان تو محراب عاشقان
باشد سجود بر روی تو آداب عاشقان

در چشمها نشین که تو محبوب هر دلی
ای بستر تو دیدهٔ کمخواب عاشقان

تا چند ترک ما همه گوئی که گوی تو
پایاب شد ز گریهٔ خوناب عاشقان

تا جان بتن بود ز طلب باز نیستیان
بیرون بود هر آینه از داب عاشقان

زلف تو چون گزند صبا بیقرار باد
کز وی بود قرار دل بیتاب عاشقان

قند و نبات ذوق نه بخشد کهی بکام
نوش لب تو هست شکر ناب عاشقان

بیایگی و خسته دلی و شکستگی
باشد بعشق اینهمه اسباب عاشقان

بیخود شدن بیاد سر زلف دلبران
دانی که در شب است همین خواب عاشقان

در حق نصر نیز کن از وعده و وعید
فرموده هر آنچه که در باب عاشقان

آه ازین گنیهٔ جدائی من
آه ازین درد و بینوائی من

رشک می برد خسرو و دارا
بر در پاکت از گدائی من

سلطنت بود بر درت ماندن
گم شد از دست پادشائی من

بندگی درت خدائی بود — آه غارت شد آن خدائی من

سیر سیدیم تا بخاک درت — آه ازان عهد بادپائی من

در فراق تو مبتلا گشتم — کی شود زین بلا رهائی من

گر نپرسیدی از من جانباز — چه شد آن فدیهٔ فدائی من

یار یار رقیب انکار ره — خاک بر فرق آشنائی من

۴۵

نرسیدیم نصر تا بزمش
آه ازین بخت نارسائی من

۱۳

بار خاطر گر نباشد با تو گویم یک سخن — گت ز شیرینی بپست پر کنی با من زاد

درو یاقوتست یا دندان بلبهای چو گشت — سیب یا زنخ و اناری گویم این یا ذقن

زلف تو یا سنبل ست این چشم تو یا نرگس ست — سرو آزاد ست این یا قامت یک گلبدن

لیلة القدر ست این یا موی تو یا دام دل — گرده بدر ست این یا روی تو یا جان من

نجم ثاقب جبهٔ است یا آفتاب نیمروز — نور ایمان یا صفای صبح یا شمع انجمن

این لب لعلست یا آب حیات عاشقان — یا شراب شوق یا قوت روان یا جان من

حقهٔ لعلست این یا درج گوهر یا بیا — غنچه تنگ ست یا تنگ نبات این یا دهن

لعبت سحر است این یا مردم چشمان تو
چشم تو آشوب عالم یا بلاها یا فتن

این چلیپا نیست یا گیسوی خوب یا کمند
رشته جانست یا زلف تو یا مشک ختن

روی تو کعبه است یا بتخانه یا شمع حرم
یا گلستان خلیل و جنت خلد و چمن

روی تو یا موی تو یا خوی تو دل میبرد
هر کجا دیدم توئی مقصود جمله یا من

جان و دین و صبر و ایمان و خرد غارت کند
هر کسی کو بر تو خواهد واله و عاشق شدن

گفتمش چندین چرا از صبر تو مفتون گشت
عشق باشد منشا صد رنج و تکلیف و محن

۲۰۶ ۱۲

ای آنکه وصل ذات تو مقصود جان من
وصفت کنند هر سحر چون بیان من

ای در طفیل ذات تو پیدا نموده اند
باشد هر آنچه خشک و تر اندر جهان من

داریم تحفهای جگر در نثور سگت
باشد گر او ز لطف شبی میهمان من

گفتا که تو اگر نه سرائی غزل چه باک
باشد هزار مرغ سحر مدح خوان من

ما نیز جان دهیم که جان داده اند پیش
اندر غلامیت همه پیر و جوان من

ما را از آن بقرب قیامت یقین شده
کاین قامت تو فتنه شده در زمان من

غفلت بسوی هجر کشد ورنه هر زمان
من با تو وصلیم و توئی در میان من

خواهم بیان کنم ز احوال عشق چون | سوزد چو شمع محفل ناگه زبان من
گر دید رمه تجلی ذاتت شود رمی | موسی شود ز جوش محبت شبان من
حاجت بگفتنم نبود حاجت مرا | ظاهر به تست سر من و هم عیان من
آنم مراد من بتمامی رسد بتا | ما خود از آن تو شوم و تو از آن من

۱۳۰ ای نصر چون زبان بگشایم بوصف یار
ریزد نبات و قند و شکر از دهان من ۸

دارد ز رخت بهار گلشن | بر روی تو شد نثار گلشن
برده به بنفشه نقل طره | دارد سر اعتبار گلشن
هرگز که ندارد آب شبنم | بر چهرهٔ لاله زار گلشن
از دیدهٔ نرگس ست شبها | بی روی تو اشکبار گلشن
پیدا کند از عذار رنگین | یک روی تو صد هزار گلشن
دانم گل روی تست خندان | ناید بجز آن بکار گلشن
بی جلوهٔ روی آن سمنبر | در چشم منست خار گلشن

گلخن شده نصر در دو چشم

هیکرد در دولت اثری گر دعای من | باری همی کشید بسویم وفای من
گر یابمی وصال تو باشم تمام عمر | آن بخت کو که سود دهد التجای من
عمری گذشت بر سر کویت فتاده ام | گاهی نگفته که چه خواهد گدای من
تا بام تو گهی نرسیده آه و ناله ام | تا چرخ شد اگر نه زناله صدای من
ای خیره کش مرا بکش و روی خود نما | باشد نگاه سوی رخت خونبهای من
در جان و دل خیال تو گر باند ایصنم | نیکو بود عبادت صبح و مسای من
ما را غمی ز پرسش عصیان چه باشدم | در حشر چون شفیع شود مصطفای من
داریم زور قوت بازوی لافتی | ذات علی رض ماست چو مشکلگشای من
قبح عمل مرا چه ستیز و بهر دو کون | لطفی کند اگر حسن رض مجتبای من
شکر خدا که حضرت سلطان محیی الدین | غوث منست و شیخ من و مقتدای من

۴۰۹ ای نصر سر منه بدر هیچ مقبلان
باشد چو آستان تو حاجت روای من ۷

قمری کوکو نعره زن یا هو هو کیست این | شور عنادل در چمن از شوق وی کیست این

از خویشتن رفتم چنان کز خود نمیدانم خبر / حیرت زده آئینه سان ای روبروی ما کیست این
نقش جمال دیدنم خاطر تمنا میکند / یاران نمیدانم بنسبت عشقم بسوی کیست این
شور جنون دارم بسر چاک گریبان کرده ام / از چند دل دیوانه شد در بند موی کیست این
داری ز حال من خبر دارم تمنای بسی / دانی که چندین شعر روشن در آرزوی کیست این
باد صبا کاورده اندر مشام نکهتی / دل میرود دل میرود هیهات بوی کیست این

۳۱۰ — ۵

گاهی نپرسیدی ز من ای طفل نادان من / افتاده دانی نصرت به خاک کوی کیست این

یاد آن عهدی که از درد دل بیتاب من / خون روان میکرد چشم غیرت غرقاب من
یا د باد آن شب که بوده جای خواب چشم من / بستر نرم تو بوده دیده کمخواب من
بی رضای تو نمیکردم سرای خویش کار / آنکه بود از رای تو هر کار استصواب من
کیست تا بر خون چشمم آستین خود نهد / از سر کویت گذشته آخر این سیلاب من

۳۱۱ — ۹

بنده نصرت چه گوید حکم از آن تو بود / هر چه فرمائی همان بهتر بود در باب من

شد اسیر غمزه چشم محمد جان من / لطف فرما کن تبسم ای مال ایمان من

بر ضمیرت هست روشن حال من ای ماه من
پیش تو حاجت ندارد عرض کردن شان من

از تو میدارم امیدی یا شفیع المذنبین
چاک فرمائی ز رحمت نامهٔ عصیان من

داغ عصیانم ز آب رحمت خود پاک کن
تا بکی آلودهٔ عصیان بود دامان من

پرتوی بر دل فگن تا ظلمت عصیان برد
از فروغ روی خود ای نیّر تابان من

باز بی سامانی عشق خودم حیران نمود
ای ز لطف تو همه ساز و همه سامان من

لطف تو آسان کند هر عقدهٔ دشوار من
آنچه بیرون شد بابا از حد من و امکان من

ای قدوم تو شفا بخش همه رنجوریم
ای ز اعجاز لب تو راحت و درمان من

۲۱۲

نصر را هم در طفیل حضرت پیر مجیب
یاد کن در بزم خود ای آرزوی جان من

۷

بجهان غره مشو زانکه جهانست جهان
بیقین دان که یقین تو گمانست گمان

زاهدا چشم یقین گر بگشائی بینی
کافتابی ته هر ذره نهانست نهان

مسلک عشق چه اهلیست حقیقی که در او
پیل چون مور ضعیفی بزبانست زبان

همه آثار ز حق بین و ز حق دان ورنه
باش خاموش که ماخوذ زبانست زبان

مشکل ما همه عشاق چه دانی در عشق
ستم یار کش و بین که چسانست چسان

وای بر بلبل و بهاری که بعشاق و د	روز در خامشی و شب بفغانست فغان

۱۳ ۷

نظر نصر بگیر و زمیانش بنگر
که خدا در همه موجود عیانست عیان

ای دو ابروی تو مانند کمانست کمان	غمزهٔ چشم تو چون تیر بجانست بجان
چشمت از غمزه نه تنها شده آفت بر من	فتنهٔ عالم و آشوب جهانست جهان
لب خود را بلب عاشق بیجان برنه	باز بنگر همه تن تاب توانست توان
چند غافل ز من خسته نشینی یارب	نوبت از درد تو امروز بجانست بجان
ریزه ریزه شوم و باز بهم پیوندم	اثر مهر و وفای تو همانست همان
گر کنی لطف و کرم ور نکنی بر عاشق	بندهٔ حلقه بگوش تو چنانست چنان

۱۴ ۱۰

گر رسی بر سر بالین بعیادت نگری
حال نصر تو ز هجر تو چنانست چنان

ز خاصگان الزمان قطب زمین	جناب حضرت مخدوم شاه شرف الدین
هر آنکه دست بدست جناب شیان داد	بدست حضرت حق او دست داد بیقین
خوشا طریقهٔ فردوسیش که طالب او	یقین بدانکه بفردوس رفت خلد برین

حقش چنان شرفی داد بر همه عالم … که گرد خلق جهان را همه بزیر نگین

خدای را نظری بود بر جهان از لطف … که بهر ما همه مخدوم ملک کرد چنین

ز ملک پارس ازان گشت هند ما ممتاز … بملک ما شده مخدوم ملک شرف الدین

هر آنکه خدمت او را بدل بجا آورد … ز لطف او شده مخدوم اهل روی زمین

بقتل نفس ریاضت او بایزید زمان … بجوش عشق بدرگاه چون معین الدین

منورست ز نور ریاضتش لحدش … غبار خاک درش سرمه ز دیده بین

۲۱۵

نیاز خاص بدل نصر دارد از طفلی … ازان جناب مقدس چو بندگان کمین

۳

رونق بزم طرب حضرت غوث الثقلین … سید فرس و عرب حضرت غوث الثقلین

دل پر از دغدغه رنجش بیتابیهاست … دافع رنج و تعب حضرت غوث الثقلین

۲۱۶

سر دهری نبود گاه مرا نصر که هست … باعث شور و شغب حضرت غوث الثقلین

۶

ردیف الواو

ای روی مهر زرو زتاب جمال تو … وی ماه داغدار ز بدر کمال تو

انسان و جن و حور و ملک در تحیر اند — زین حد حسن لم یزل و لایزال تو

خاک در تو تاج سر سروران بود — شاهان گدای درگه عز و جلال تو

همتای حسن تو نبود هیچکس که چون — باشد وجود جمله جهان از ظلال تو

شوییم ز آب دیده خود داغهای جرم — چندانکه برخوریم ز شرف وصال تو

ای نصر جان دهی چو بگویی حبیب خود
شاید نظر ز مهر نماید بحال تو

خاطرم آشفته کرد زلف پریشان او — جان من از تن برود غمزهٔ چشمان او

لعل سخنگوی او چشمهٔ آب حیات — معجزهٔ عیسوی هست بفرمان او

گردش افلاک از گردش چشمان اوست — هست دو عالم همه در حد امکان او

غیرت مشک ختن زلف گره گیر او — رشک ده مهر و مه روی درخشان او

ریش من خسته دل و به نمی کرده بود — زخم دلم تازه کرد ناوک پیکان او

یار ببا اندرم نیست بمن سوز و تاب — طاقت آهی نماند در شب هجران او

نصر که دلخسته شد آه ز تاب بخت
خار نفس میخلد در دل و هم جان او

مشرب رندانه دارم آرزو ساقی و پیمانه دارم آرزو
از خمار چشم مستت ساقیا شورش مستانه دارم آرزو
با رباب و چنگ و عود و جام می صحبت یارانه دارم آرزو
فتح باب عقدهٔ دشوار خود از در میخانه دارم آرزو
دولت عشقش پسندد تا مرا من دل ویرانه دارم آرزو
درگذشتم از جهان تا جای خود بر در جانانه دارم آرزو

٢١٩ درگشاد عقدهٔ دشوار نصر همت مردانه دارم آرزو ١١

کیستم هیچ ندانم تننا ها یا هو از کجاییم و چیانم تننا ها یا هو
بی نشانیم نشانم تو کجا میجویی گم چو عنقا نه جهانم تننا ها یا هو
همچو میم جیم و سر ابجیم عیانیم ولی هستیم هست گمانم تننا ها یا هو
کار با بانگ جرسی میدهدم نالهٔ دل خود براهیکه روانم تننا ها یا هو
نشئه ماست بهر رند خرابات مغان مستی باده کشانم تننا ها یا هو
وای از حال من بیسر و پا هیچ مپرس غارت صبر بتانم تننا ها یا هو

غم نباشد چو بسوزد دل عشاق تمام | مرهم خسته دلانم تننا ها یا هو
رنگ و بو در گلم و آب رخ غنچه منم | رونق باغ جهانم تننا ها یا هو
چه عجب گر برباید دل خلقی نظمم | زانکه من سحر بیانم تننا ها یا هو
سخن اظهار رموز دل پروانه و شمع | همه تن صرف بیانم تننا ها یا هو

۴۲

نصر صد شکر که از چند ز بخت یاور
بر در پیر مغانم تننا ها یا هو

۱۰

بسته ام دل در خم گیسوی تو | نیست ما را در سرم جز بوی تو
گشت آخر این دل صافی ما | آینه دار جمال روی تو
ای هلال و تیغ و هم قوس سما | شد خجل از دیدن ابروی تو
دست مشاطه بزلف تو رسد | من ازین حسرت شدم چون موی تو
غنچه سان گل گردد و پنهان کند | گر نسیم صبح آرد بوی تو
منت خضر و مسیحا چون برم | آب حیوان یابیدم از جوی تو
خوشتر از تخت سلیمانی بود | یکدمی ماندن بخاک کوی تو
کی فتد دل در فریب دیگران | دلربایی میکند هر خوی تو

هر دو دست تو گواه قتل ماست / گر ز خونم هست شست و شوی تو

۴۲۱

چون شجر استاده در کوی تو نصر
جنبشم نبود بجز نیروی تو

۱۴

عاشق بی نشان منم بقره بقو بقو بقو / طالب جان جان منم بقره بقو بقو بقو

خسته روی او همه بسته موی او همه / نشسته بکوی او همه بقره بقو بقو بقو

شاهد دلربای من مقصد و مدعای من / آمده از برای من بقره بقو بقو بقو

بیخبرم ز هر چه هست میگذرم ز هر چه هست / تا نگرم که در چه هست بقره بقو بقو بقو

ای بت بی نیاز من وی تو دلنواز من / عشق تو جانگداز من بقره بقو بقو بقو

ما همه از برای تو هر چه بود رضای تو / جان و دلم فدای تو بقره بقو بقو بقو

دلبر و دلنشین تویی یار و همنشین تویی / در همه آن و این تویی بقره بقو بقو بقو

پای مغان و روی من نیل و می شور و هوی من / مستم و گفتگوی من بقره بقو بقو بقو

نیست غم زمانه ام مست می شبانه ام / هست همین ترانه ام بقره بقو بقو بقو

منزل عارفان منم محمل ساربان منم / رهبر کاروان منم بقره بقو بقو بقو

در همه بین جمال من عز من و جلال من / وصف من و کمال من بقره بقو بقو بقو

مقصد ما زین همه شمع هر انجمن شدم سر همه علمی همه بقره بقو بقو بقو

۱۲۲ بیش ازین سخن مگو نصر حدیث دل شنو ۱۳

بقصه بقو بقو بقو بقره بقو بقو

بخوابم آمدی یک لحظه بنشستی چو در پهلو ز گرمی آغوشیت نشست خلقی با سحر پهلو

چنان گشتم نزار از هجر کز بالای پیراهن نمایان مرا تا استخوان آید نظر پهلو

چو بر بستر همی غلطیدم از درد تو شبها گرگ ز نرم من بر لحد هم همچنان ماند اگر پهلو

چو شد وهمی نشین بنده از راه کرم گویم ز خط دوش تا امروز میدارد اثر پهلو

چو با چیره خواهی که باشی همنشین من تنها خود در بغل گیریم و سازمش سپر پهلو

تقابل با تو مشکل شد و ماه و خورشید را تهی زین چه از دعوی کنندان لیکن قمر پهلو

چو در خوابم شوی پهلو بپهلویت نهم هر دم که شاید از برم خیزی و ماند بیخبر پهلو

اگر هم پهلویم گردی نهم از خرمی قربان دو دست خویش پیش زانو و بازو و جگر پهلو

ز دست تو کجا ترسد علاج درد خود داند که چون خنجر دست هجران تو تیغ تیز پهلو

چنان نفرت کنند از همنشینی رقیبانم که از تیغ و سنان تیر میدارد حذر پهلو

مبادا از بد دلی پهلو تهی سازم ز تیر تو نمیخواهم ازین حسرت که گردد بیجگر پهلو

چنان ز تیغ جفا پهلو گداز ابروان کج | که گشته پاره پاره بیشتر از بیشتر پهلو

چگویم نا چشیده لطف هم آغوشیش ای همدم
چو خوردم مشت هجر اش شکسته تا کمر پهلو

۴۲۳ — ۱۱

کس چه داند که چه سریست میان من و تو | میتوان کرد مگر فاش بیان من و تو
تو هم این راز نگویی و نگویم من هم | در میانست چه سوگند بجان من و تو
یار غاری شد نهفتن اسم و کنجی گیریم | خلق تا باز نیابند نشان من و تو
من و تو هر دو طریق سخن ایجاد کنیم | تا که اغیار نفهمند زبان من و تو
چون صراحی بلب جام فرو می آید | یاد میداد ز ترکیب لبان من و تو
فلک از مشتری و زهره اگر نا نسبت | بر زمین هست چو سعدین قران من و تو
ظاهر از فهم و باطن بتو یکجا جمعیم | در عجب وهم و گمانند ز شان من و تو
دوستان هست حسابی و کتابی در دل | کس چه داند که چه سود است زیان من و تو
شکر لله که شد از غایت خلت یکسان | غیبت و حضرت پیدا و نهان من و تو
هر چه زان من و تو هست نباشد دوری | در میان من و تو فرق از آن من و تو

نصر را خلق بتو نسبت قلبی دارند

۴۲۴ شد یقین بر همه بود آنچه گمان من و تو ۵

ای گل گلزار خوبی لالهٔ رخسار تو
آب و رنگ گلرخان عالم از گلزار تو

چون خرامیدی ز مستی در فضای میکده
گشتم از صد جان فدای لغزش رفتار تو

گرمی بازار یوسف از زلیخا بود و بس
صد چو یوسف بندهٔ رونق ده بازار تو

ساحت خلد برین و سایهٔ طوبی چه سود
جنت ما بس بود این سایهٔ دیوار تو

نصر چون خاموش بشنید ز وصف لعل تو
می فزاید ذوق من این لذت گفتار تو

۴۲۵ ۴

ای آنکه دایم عاقلی دیوانه یکدم نیز شو
وی آنکه شمع محفلی پروانه یکدم نیز شو

دل را بدلداری بده جا در اینجا گاهگاهی
دایم یگانه با خودی بیگانه یکدم نیز شو

با زهد پیمان بسته از اهل تقوی گشته
پیمان شکسته بر سر پیمانه یکدم نیز شو

ای زاهد سر حلقه ام بگذار کنج صومعه
در ساحت میخانه ها مستانه یکدم نیز شو

ای فکرمند این و آن در ساز و برگ خانمان
بگذر ز آبادان و در ویرانه یکدم نیز شو

ای گوشه گیر کعبه و عزلت گزین تکیه
تا چند اینجا بر در میخانه یکدم نیز شو

ای نصر صوفی گشته در خانقه بنشسته

۴۲۶ از پارسائی در گذر رندانه بگیدم نیز شو ۶

ردیف الهاء

ای با خط و لب پیه و خنده نخواه | داری چه رخ لطیف الله الله
اندر ظلمات کفر زلف پر پیچ | بی شمع رخت شوند خضر هم گمراه
شادست دل تمام عالم از تو | مائیم و غم فراق و هر دم صد آه
از شاهد و می به بوسه گل توبه | لا حول و لا قوة الا بالله
ما سائل و مستغیث هستیم بدرت | اعط لمن استغاث شیئاً لله

۴۲۷ ای بصر چه لایقی که وصلش خواهی
گنده بغلی و همنشینی با شاه ۹

چو در چشم تو آخر نمانده قدر پیاله | نگاه مست خود کند پیدا هزاران مست دیوانه
ز دستار یکه بر سر بود ازان سر پوش خم کردم | چه خنده میزنی زاهد که من مستیم و رندانه
صبا کبا دامن اهل تقوا این سجده کعبه | جبین ما و خاک آستان پیر میخانه
نگشته آشنا را بر تو احوال شب هجرم | که من چندانکه میسوزم چه پروا شمع ترا
چو ساقی ریخت از مینای صافی بجام من | بیا ای ساقی خود بیخود افتادیم مستانه

برون کارم ز حد مستی و دیوانگی باشد | به پیش خلق دیوانه بکار خویش فرزانه

بمسجد دارم از تار سر زلف تو تسبیحی | کشم بر دوش چون زنار گر آیم به بتخانه

چو رفتم تا درت دربان گریبان گیر شد گفتا | ندارد هیچ یک گدائی چو تو ره در بزم شاهانه

۴۲۸ اگر چه پاره هائی سنگ بارد چرخ صد باره
نخیزم من نصیر از کویش چو نشستیم مردانه ۶

حال سوز دل خود با که بگویم یا نه | با تو احوال دل زار بگویم یا نه

آه از سوز تو راز است نهانی لیکن | راز خود پیش تو دلدار بگویم یا نه

قصه ها از شب تنهائی خود هست ولی | من درین مجلس اغیار بگویم یا نه

دل ز هجرت خود آبله سان گشت به بخت | با تو ای دیدهٔ خونبار بگویم یا نه

جانم از فکر تو با گوش تو بالا نرسید | با لبت کان گهربار بگویم یا نه

۴۲۹ نصیر را حال تباه است و نمیدانی تو
پیشت ای همدم و غمخوار بگویم یا نه ۴

غمزهٔ تو آفت جانم شده | وان لب لعل تو درمانم شده

گشت ایمن از خرابی ملک دل | درد یارم یار سلطانم شده

کلبهٔ مستانه بس اندیم ما | بیخودانه جمله دیوانم شده

۴۳۰ فارغم از کار و بار خویش نصر
خود خدا چون میر سامانم شده ۷

جلوه تا در دل عیان کرده | آگهم از نور ایمان کرده
ضعیف ما گشتی شبی از راه لطف | مور را رشک سلیمان کرده
روی خود بنموده تا صبحدم | صبح را چاک گریبان کرده
از رخ زیبای خود چون آینه | روبروی خویش حیران کرده
از کجائی گیستی و زلف خود | چون دل ما را پریشان کرده
همچو ترکش گشتم از سر تا بپا | تیر اندازی تو چندان کرده

۴۳۱ نصر در صحرا از خون پای خود
خارها را رشک بستان کرده ۱۱

خوبرویان را که پیدا کرده | جلوهٔ خود را هویدا کرده
غلغلی افکنده در بازار مصر | خلق را مثل زلیخا کرده
خود شده شیدای حسن روی خود | تهمتی بر عشق و سودا کرده

گاه با رندِ حریفِ می‌پرست / خویشتن را باده پیما کرده‌ای
وامق و عذرا و قیس و کوهکن / جمله را در عشق رسوا کرده‌ای
بر گشادی عقدهٔ مو بار را / راز سر بسته هویدا کرده‌ای
خالی از عقل و خرد کردی سرم / بهر عشق و بیخودی جا کرده‌ای
کلبهٔ ما از غیر مقدمت / همچو جنت رونق افزا کرده‌ای
شور محشر از قد رعنای خود / در خرام ناز برپا کرده‌ای
از قد بالا خرامیدی بناز / در جهان فتنه و بالا کرده‌ای

۴۳۲ قصر را از لمعهٔ برق رخت / بر جمال خویش شیدا کرده‌ای ۸

بر رخ از گیسوی مشکین چون نقاب افگنده / آفتاب روی خود اندر حجاب افگنده
بر فگندی چون نقاب از آتش رخسار خویش / در دل خورشید بریان سوز و تاب افگنده
غلغله از گریه و ناله و سوز عاشقان / بر فلک در رعد و برق هم سحاب افگنده
چون که این عالم فانی نمی‌دارد بقا / زاهدا سجادهٔ گیتی بر آب افگنده
ساقیا در دور چشم نرگسین مست ناز / گردشی در جام و چرخ و آفتاب افگنده

چون بدریاره نمودی بهر شکل صفحهٔ چهر — عکس ابرو خنجری در موج آب افگنده

غمزهٔ تو عالمی از دنبه و بالا نمود — طرفه در دهر از دو چشمت انقلاب افگنده

٣٣٣ — ١١

شور شیرین نظم دلفریب جوش نصر
در هرات و سبزوار و فاریاب افگنده

خوش آنکه نوک مژگان شستیدا چون کناره — کز یک نگاهش از تو شد صد دل هزار پاره

ما هر چه داشتیم شد از یک کرشمه دیگر — یارب چه بر ستاند در خدمت دوباره

دور فلک بکارم هر دم خلاف دارد — روز سیاه دارم در عهد ماه پاره

شبها خیال زلفش بیخواب کرد ما را — در باره وصالش کردم چه استخاره

سرو سهی ست قدش سنبل تمام زلفش — نرگس دو چشم مستش روی چو گل هزاره

صبر و قرار و عقلم یکبار برد غارت — آن شمع چو تافت بر من تو شمعی سواره

خشمش چه جان ربود دانجا بدین و غمزه — ابروی او بپایان هم میکند اشاره

خوشتر کسیکه باشد در عهد خود نکیتی — از صلح بس قریب از جنگ بس کناره

ترکیب تو عجیب ست با صنعت ملمع — جسم تو چون حریر و دل همچو سنگ خاره

از بهر آنکه گردد منظور خوش نگاهان — جز سوختن ندیده بیچاره طور چاره

۴۳۴ نیکو شبی که تا بد ای نصر بر من آن مه ۱۱
فرخ صباح ما گر بروی کنم نظاره

ای درت حاجت روای ما همه
ذات تو رحمت برای ما همه

ما همه را چون نباشد عشق تو
عاشق رویت خدای ما همه

بدترین از آتش دوزخ بود
فرقت و هجرت جزای ما همه

وز خلود خلد باشد نیکتر
یکدمی با تو لقای ما همه

بر گدائی درت نازم که هست
خسرو و دارا گدای ما همه

صد هزاران وامق و فرهاد و قیس
در ره عشقت فدای ما همه

ما همه دلخستگان عشقت ایم
شربت لعلت دوای ما همه

تا که رنجوران هجرانیم هست
کوی تو دار الشفای ما همه

با جفاهای تو سر افگنده ایم
دلبرا بنگر وفای ما همه

اندرون عاشقان سوزان بود
همچو نی باشد نوای ما همه

۴۳۵ صد چو نصری بیش زان غم مخور ۸
یک نگاهت خونبهای ما همه

ای دعای تو مستجاب همه / بهر تو گشت فتح باب همه
ای ترا از جهانیان در حسن / می نماید انتخاب همه
در شب وصل تو مهیا بود / چنگ و عود و دف و رباب همه
دلبر جمله پیر و برنا ای / شیفته بر تو شیخ و شاب همه
آدمیت ز فیض صحبت تست / ورنه هستیم ما دواب همه
پرورت کمترین غلامانت / آفتابند و ماهتاب همه
حظ لطف تو جمله پروارند / بر من خسته دل عتاب همه

۲۳۶

ناصرا پیر مرد نیک انگار / بدل تو کرده چون شباب همه

۹

شمع رویت چراغ هر خانه / هر دل از سوز عشق پروانه
روشن از جلوهٔ جمال تو شد / هر در و بام ما و کاشانه
از جمال تو کعبه شد قبله / پیش ازین ورنه بود بتخانه
قدمی نه که خانه خانهٔ تست / جلوه فرمای بی محابانه
پیش تو قدر اشک ما نبود / ورنه هر قطره ایست دردانه

ای پری سایه نافگنده بسر | بوی زلف تو کرده دیوانه
کعبه روی تو اگر بینند | کافران بر کنند بتخانه
چشم مست تو بشکند هر روز | خم و جام و سبو و میخانه

۲۳۴
نصر چون شد غلام درگه تو
خسروا یک نگاه شاهانه
۹

آنچه گفتم من غنی علت بتقریر آمده | وانچه بنوشتم نه بی وجهی بتحریر آمده
با دلارامی مرا خاطر خوش است ای همدمان | بی تکلف حال از دل بتسطیر آمده
صد دلی افتاده دیدم پیش او در هر قدم | آن شکار افگن چو در صحرا بنخجیر آمده
من نه از خود بسته ام دل در کمند موی تو | رشته هر تار گیسوی تو دلگیر آمده
یک نظر بنما جمال خود که از کویت روم | بر درت استاده ام تنها و شب دیر آمده
صورت تو اهل معنی را بود پیش نظر | گرچه اندر شرع رخنه از تصاویر آمده
مردمان چشم تو چون جادوان بابل اند | دل چه بی آرام گشته زو بتسخیر آمده
لعل تو خوانده آیت افسونگری چندان بعشق | کوه چون کاهی بمنقار عصافیر آمده

شور و غوغائیکه زیر بام خود می بشنوی

۴۳۸ نصر دیوانه بگوید بیت پانزه آمده ۹

باز آ هزار مژده به رندان میکده | صوفی خانقه شده دربان میکده
ساقی شراب تند درین بزم دور کن | امشب چو محتسب شده مهمان میکده
صوفی بیا و ساغر می خور که چون شکست | شیخ حرم ز باده پشیمان میکده
چون جان ساقیان کمان ابروان هم | امروز دیگر است چو سامان میکده
زاهد چو درست تو آن شد ریا | از چشم مه جبین سوی رندان میکده
باده اگر نماند به پیمانه گو مباش | چون هست چشم مست مغان جان میکده
از پیروی مدرسه و خانقه چه سود | سر داده ایم در خط فرمان میکده
دل تنگ گشته ایم ازین کنج صومعه | ما طالب فضائیم و جویان میکده

۴۳۹

دستار و خرقه را گرو جام و باده کرد
چون پیر نصر شد ز مریدان میکده

۷

شوریست چون ز گرمی بازار میکده | برخاستم ز کعبه طلبکار میکده
زاهد بیا و خاک ره پیر دیر شو | شیخ حرم شده چو پرستار میکده
هر روز از آن میکده آییم بصد نیاز | تشریف کعبه هست بدیدار میکده

رقصان بصحن خانه چو مستان قدم زنند
در جنبش اند هر در و دیوار میکده

ما را ز مسجد و حرم و خانقه چه کار
یکبار جمله کار من و در کار میکده

زاهد ببین گرت خلشی نیست در دلت
صد گلشنی ست در ته هر خار میکده

۴۴۰ ۷

بادا همیشه گرمی میکده فزون
چون هست نصیر یار و مددگار میکده

زان لطف لفظی که برون از حد تحریر شده
محتسب در حق من قائل تکفیر شده

تا مرید می و میخانه شدم رندانه
ساقیم مرشد ما گشت و مغان پیر شده

من بدین فتنه عشق تو دل آشفته ام
رشته تار سر زلف تو دلگیر شده

میخلد در رگ جان من و پهلو و دلم
هر یکی موی مژه ات نشتر و تیر شده

زود آ تا رخ تو بینم و جان در بازم
هست باقی نفس چند و ترا دیر شده

میرسد چله کش گوشه ابروی ترا
لب تو شکر و آب دهنت شیر شده

۴۴۱ ۸

چند دلها بغم عشق تو گردستگیر
نصیر تو نیز بسی صاحب تاثیر شده

عشق تو مرا خراب کرده
دل خون شد و زهره آب کرده

در کشتن من شتاب کرده / کاری ز ره ثواب کرده
صد پردهٔ زاهدان دریده / ای از نظرم حجاب کرده
صد فتنه غنوده آن سمنبر / بر بستر من چو خواب کرده
ذوق می لعل دلفریبت / جان و دل من کباب کرده
حسن تو چه فتنه‌ها در اسلام / بر بالت شیخ و شاب کرده
بر همچو من ضعیف صد جور / در طنطنهٔ شباب کرده
ای نصر مرا چو بد فاضل / در زمرهٔ خود حساب کرده

۴۴۲

۷

ای با این نیم نگه آفت جانی شده / وز شکر خندهٔ خود شور جهانی شده
جز دو حرفی نزدی با من و دل شد بفریب / با حدیث لب خود سحر بیانی شده
صید تو چون نشوم زانکه با ابرو و مژه / ای سلحشور تو با تیر و کمانی شده
وصف تو ای گل رعنا چه توان گفت جز این / کاندرین باغ جهان سرو روانی شده
با چنین شوخی و رعنائی و بیباکی و ناز / فتنه بود از همه پیر و جوانی شده
از رقیبان چه شنیدی که چنین گشته / ز من ساده دلی چون بگمانی شده

۲۴۳
نصر بر شمع رخی خواند کلام خود را
گفت خاموش که لب چرب زبانی شده
۱۱

یاد دو چشم مستت شبها خراب کرده — فکر سواد زلفت در پیچ و تاب کرده

اندر حیا تخلل بارها ز بین چه باشد — با ما سخن نگوئی رو در حجاب کرده

از عشق تو چه حاصل جز گریه ندامت — ای هر نکوئی ما یکسر در آب کرده

ای خون عشقبازان جای شراب خورده — سوز محبت تو دلها کباب کرده

بیحد و بیحیا بند این کشتگان حشمت — ای غفلتی ز فکر روز حساب کرده

لعل لب تو ما را دشنامها نگفته — هر یک سوال بوسه چندین جواب کرده

زلف تو بر جمالت دارد عجب تماشا — ابر سیاه سایه بر آفتاب کرده

هرگز بقول ناصح گوشی مده بغفلت — ای گوش بر صدای چنگ و رباب کرده

سیراب وصل هرگز در عاشقی نگردی — در وادی محبت میل سراب کرده

بگشائی از رخ خود محشر بپا کنی چون — صد فتنه ها نمائی رو در نقاب کرده

۲۴۴
نصر پیر گشته لیکن جام لعلت
در سر خیال روز عهد شباب کرده
۵

تا سر کوی توام شوق تو دلیل شده
تنگ از نالهٔ ما صور سرافیل شده

گرد جانم چو به بیدای هویت پر زد
بازوی همت ما همپر جبریل شده

هر که دانای ره ملت عشق تو بود
همچو پیغمبر ابنای سرائیل شده

آیت مصحف روی تو چه نوریست که زو
نسخ تورات و زبور و خط انجیل شده

۴۴۵

آتش عشق تو چون سوخت دل نصر چو شمع
در فضای حرم سینه چه قندیل شده

عشق در کشور دل صاحب اقلیم شده
ظاهر و باطن ما احمد بی میم شده

جبهه سایم به بر دل که مقام حق است
زاهد از عرش لمم قابل تعظیم شده

قهر و مهر تو بدل چون شده یکسان اکنون
دل من عشق ترا لایق تسلیم شده

چون تنم خاک در دوست شده خاک درم
روضهٔ جنت و هم کوثر و تسنیم شده

۴۴۶

نصر را حال مپرسید که از خنجر عشق
سینه و هم جگر و دل همه دو نیم شده

۱۲

ردیف الیاء

چنان ذات شریف استی که گویم شخص روحانی
ترا با عاشقان دیدم که جانانی و هم جانی

مذاق لعل شیرینت حیات اندر حیات آرد — نمی‌دانم که در طینت تخمیر آب حیوانی
بهجرت عاشقانت را ممات اندر حیات آید — بخونریزی مهجوران بسر ابا تیغ عریانی
چه شد ار یوسف مصری عزیز یکدلی گشته — تو در مصر دل زیاده تر عزیز از ماه کنعانی
خوشا خاطر که با تو مشتغل از هر دو عالم شد — خوشا حلقه که تو جلوه کنان در جمع ایشانی
چنان بنداد آنرا ما درگیتی بخوش روی — کرامی یا نی گرش بینی ز نقاشیش و ربانی
گدایت هستم و جز سایهٔ زلفت نمی‌خواهم — که ذل خویش میدانیم ظل چتر سلطانی
مثال مردم چشمم سفر اندر وطن دارم — سر نهم بخلوت جمع خاطر در پریشانی
شنو از دلق ابراهیم ادهم نکتهٔ شیرین — که این تاج گدائی بهتر از تاج جهانبانی
خلافست اینکه با دشمن شوی هم دوست پیهم — ز یاد حق شوی غافل بحظ نفس شیطانی
باین انش چه حیوانی اگر مغلوب نفس بد — نداری آدمیت گو بظاهر شکل انسانی

۴۴۷ بکار خویش نصیر از جملهٔ هیچمدان سبق بردم — شده چون دستگیرم شیخ محی الدین جیلانی ٦

لبت گر قوت جان بودی چه بودی — بشکرش تر زبان بودی چه بودی
ز اعجاز تو زنده شد جهانی — بکارم همچنان بودی چه بودی

سخن شیرین چو لب عیسای عهدی
بکام همزبان بودی چه بودی

مرا آن شمع شب افروز عالم
شبی گر میهمان بودی چه بودی

نکردی امتحان تیغ افسوس
مرا نوبت بجان بودی چه بودی

بزم عیش حکم دعوت نصیر
بیک لفظ بخوان بودی چه بودی

۴۴۸ ی

ز تاب لعل خود ما را پریشان ساختی رفتی
دلم از مهر روی خویش سوزان ساختی رفتی

نمودی جلوهٔ خود را در آیینه ز خود بینی
درین حسرت دل ما را تو حیران ساختی رفتی

نماند هیچ فرقی در میان کفر و اسلام
ز خوی خویش صد رخنه بایمان ساختی رفتی

دل و دین هوش و عقل من بیغما برد چشم تو
بمن بین غمزهٔ خود کار ترکان ساختی رفتی

شبی گشتی چراغ خانهٔ دل بیحجابانه
سحر برخاستی چون شمع گریان ساختی رفتی

فتاده اخگری در سینه آخر شعله سان گشته
بتاب شمع روی خویش سوزان ساختی رفتی

نمودی مطلع ابرو و در فکر جواب او
تو نصیر خویش از اهل دیوان ساختی رفتی

۴۴۹ ی

از سوز تو دل کباب تا کی
با غیر کشی شراب تا کی

ای غیرت ماه و رشک خورشید — از زلف برخ نقاب تا کی
سودازدهٔ محبت تو — هر کوچه و در خراب تا کی
هر لحظه بسوز می طپد جان — سرگرمی این عتاب تا کی
از سوز تو دل چو آبله شد — این غیبت بی طناب تا کی
چشم ست پر اشک دیدهٔ وی — در بحر غمت حباب تا کی

۴۵۰ — رفت از دل ناتوان من صبر — ای نصر بهجر تاب تا کی — ۱۱

از زاهد سر حلقه مست می ناب اولی — وز جبه و دستارش صافی شراب اولی
از کعبه و بتخانه در شیشه پیمانه — در کوی مغان یکدم افتاده خراب اولی
چون معتکف کوی میخانه شدم زاهد — سجادهٔ تقوایم در خم شراب اولی
از چشم تو ای ساقی صد فتنه بعالم شد — باشد که بخواب آید کاین فتنه بخواب اولی
بر زهد ریا زاهد خواهی چه جزا بینم — کاین اجر ریای تو در روز حساب اولی
از رندی خود شرمی تا چو به پیری هم — از خون دو چشم خود بر ریش خضاب اولی
در کعبه رویت تا زاهد نکند سجده — از گیسوی مشکینت بر روی نقاب اولی

چون وصل شود روزی آیم بر خ خندانش — دیگر شب هجرش این دیده پر آب اولی
تا کی بزنی حرفی با من لب نوشین — زین چاشنی تمکین صد گونه عتاب اولی
فارغ نفسی از وی باید نشدن هرگز — دل ز آتش عشق او هر لحظه کباب اولی

٤٥١ ی
ای قصه غم عشقش پوشیده چو جا فرمان
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

خلد برین ز گوشه کویت حکایتی — آب خضر ز خاک در تو کنایتی
ای از نسیم کوی تو انفاس زندگی — اعجاز عیسی از لب لعلت روایتی
در دین عاشقان رخ پاک تو مصحفی است — ابروی خوشنمای تو از رحمت آیتی
یک بوسه چون نبخشی عشاق بیکسی — اندر زکوة حسن چه داری کفایتی
از قصه های هجر که هر شب بمن گذشت — ما را نمودنی ست به پشت شکایتی
ای تیغ ابروش بکه تیز آمدی بدم — وی آب زندگی بکه داری عنایتی

٤٥٢ ی
اول نداد تا به دل و جان خود بتو
خود کرده بجلوه حسنی بدایتی

بر حالت من نگاه تا کی — این شور و فغان آه تا کی

ای خسرو خاورم بهجرت — هر شب هوس بگاه تا کی
گشتم چو گدای کوی جانان — در سر سر عز و جاه تا کی
دامان من ای شفیع محشر — آلودهٔ هر گناه تا کی
از لمعهٔ برق روی خود سوز — این نامهٔ من سیاه تا کی
سود ازدهٔ محبت تو — هر کوچه و در تباه تا کی

۲۴۳ — ای نصر مرید میکده شو
این شیخی و خانقاه تا کی — ۳

بهار آمیم اندا ما چرا با من نه پیوندی — که از دفتر زیاده شد حدیث آرزومندی
مرا جمعیتی بوده است و دل بیش از پی چاچل — تو با زلف پریشان آمدی و دل به آن افگندی

۲۵۴ — حدیث درد نصر خود دگر چون با تو بیدا آید
که من چون عندلیبا لیم تو چون گل بخندی — ۶

جوشش دیوانه جنون چاک گریبان بدود — حلقهٔ پا بدوی گیسوی جانان بدود
تا بخیزیم بسودا ز سر کوی کسی — سنگساران بدوی لشکر طفلان بدود
نیم جان از مرض عشق شدم آخر کار — لعل جانان بدوی چشمهٔ حیوان بدود

تا از این دانه خالش نبرد مرغ دلم — دام پیچان مددی زلف پریشان مددی

گم شده ناقهٔ لیلای من مجنون وش — ساربانان مددی خار مغیلان مددی

۵۵

تا نیفتد قدم نصر برون از ره عشق
عشقبازان مددی همت مردان مددی

۷

ای در آغوش رخ و زلف غلامی داری — فرصتت باد که صبحی خوش و شامی داری

گیسوی پر شکنت و نوک دو چشم تو که هست — سلسله باد درازت که چه دامی داری

گو همه کس به وفا هست و جفا عادت او — به وفایش تو نمی‌ای که دوامی داری

بر امید نظر لطف توام در کویت — تا شنیدم که با حوال گدا امیداری

چون ز سوی تو کسی را که نظر برگردد — زانکه در دست خود از خلق پیامی داری

دل هر کس که فریبد به حدیث لب تو — این چه سحریست که در قند کلامی داری

۵۶

شکر آن ساقی مهوش که به جذب عشقش
نصر در کوی خرابات مقامی داری

۱۷

ی

دلم بربود از من شوخ چشمی قد رعنایی — تغافل شیوه سنگین دلی بیمهر خود رایی

نباشد کس چو آن عیسی نفس اعجاز فرمایی — عرب صورت عجم سیرت حبش مو رومی زیبایی

قباپوشی سمند وحشی نژادی خلق تندخویی — به تخت دل سلیمانی بجاه و عالم آرایی
نهال نازک اندامی میان چون نی شکر بسته — قیامت قامتی چابک سواری سرو بالایی
شکر گفتاره گلرویی جهان بت کش حسنش — قمر طلعت پری چهره بقامت شاخ طوبایی
نگاهش فتنه دوران نهادها آفت تقوی — بناز عابد فریبی مست چشمی باده پیمایی
بمژگانها سنان بازی بقتلم چست و چالاکی — حنا از خون عاشق بسته در هر دست و هر پایی
بدام زلف صیادی که تا با هر سر مویی — غزالان را صد آموزی بقاف حسن عنقایی
هوای بوی زلف او بسر مشک ختن دارد — نسیم مشکبیزش بعاشق روح افزایی
بااین حسن ملیحی یا ز پیکر ناز سر تا پا — نباشد در جهان مانند او بی مثل همتایی
نهی باهم نشان محمل لیلای مجنون وش — همی گردم بهر کویی و هر دشتی و صحرایی
ز زلفش پای بست هر شیدایی و وای — بکویش هست دیوانگان شوری غوغایی
همیشه خواهم که بینم تار زلف پیچ پیچش — دل شوریده خود بیقرار و ناشکیبایی
منم افتاده در کویش اسیر شسته مویش — دل افسرده جان خسته بیدل ناله پیرایی
خدا را رحم بر غربت گدایان در کویش — که دلها خون شده زین حال هیبت بر دوایی
سحر شد هر شبی دوشینه فردا بهر روزی — گذشته سال و روز و مه اش امیت فردا

۴۵۷ ز نصر خویش به عهدی شکسته پیمانی
جهانی را وفاداری برار عشق دانانی ۴

من چگویم که چه خوبی صنما میداری
به ز خوبان همه تن ناز و ادا میداری
با همه حسن و وفا و کرم و لطف ببین
جمله بیمهری و اعراض و جفا میداری
تیر آه من ز فلک باز بگردد و بس
سپر چرخ بدست این که جا میداری

۴۵۸ نصر صاحب نظر از حسن تو خود دم چه زند
ظاهر از رخ بصفا نور خدا میداری ۴

منم که عاشق زار توام ستم از چندی
ز جان خویش نثار توام ستم از چندی
ز کار و بار جهان گشته ام بیکار
تمام تر همه بیکار توام ستم از چندی
رها شدن نتوانم که زور بال نماند
به دام زلف شکار توام ستم از چندی

۴۵۹ تو بادشاهی و لطفی بحال نصر نما
گدا منتظر بدیار توام ستم از چندی ۵

من ندیدم همسر حسنت کسی
شمع خود چون تو اندر مجلسی
در زکوة حسن نقد بوسه
کن ز لطف خویش بذل مفلسی

در سر کویت بخاک افتاده ام	چون بود در رهگذاری یک خسی
روی تو رشک گلستان جهان	چشم مخمور تو همچون نرگسی

۴۶۰ نصر من دعوای عشقش چون کنم
زانکه میدارد چو من عاشق بسی ۱۹

از هر چه که دانش عیانی	در هر چه که بینش نهانی
مغرور بناز خود چه دانی	فارغ ز نیاز دوستانی
مطبوع زمانه همچو ماه	منظور خواص انس و جانی
انواع لطافتت ز هر جنس	حالیست که با کسی نمانی
باشد که مراد دل بیابم	گر حال دل شکسته دانی
دیدم به نگارخانه چین	تو رشک تمام لعبتانی
از چند فتاده ام بکویت	حیف است که حال من ندانی
مانند تو نیست در دو عالم	معدوم نظیر دو جهانی
تنها نکشم بجرم عشقت	عالم همه کش اگر توانی
عرعر اگرست سرو بستان	تو سرو روان ز بستانی

گر میل دلت نباشد عاشق — وصل نشود ز جانفشانی
چون مور و مگس بشکرستان — آییم تو هزار اگر برانی
در جبهه من حرارت عشق — پیداست ز رنگ زعفرانی
مسپار بدست نفس خود را — کز گرگ نیی شود شبانی
بنمای جمال خود که گفتی — طوبی لمن الذی رآنی
هر ذره بنور تست ممتاز — خورشید زمین و آسمانی
با آنکه تو مهر ما نداری — از ماست دوام مهربانی
جانان ز غمت چنان بکاهم — کز دل همه رفت شادمانی

۴۶۱ از هستی خویش با وجودش
ای نصر هنوز در گمانی ۱۳

چون دادن جان شنیده باشی — آخر بسرم رسیده باشی
ای خنجر ابروان قاتل — تا چند ز من کشیده باشی
دل خون شد و بوی عشق از وی — چون مشک ختا شمیده باشی
حاجت به بیان من ندارد — خود ذوق لبت چشیده باشی

شکر ز حلاوت لب خود
شیرین دهنا فریده باشی

افسانهٔ عشق من بهر جا
از هر که و مه شنیده باشی

صد جامهٔ صبر هوشمندان
از دست جنون دریده باشی

احوال شبم بیاد زلفت
از باد سحر شنیده باشی

برکشتهٔ زهر مار کاکل
افسون لبت دمیده باشی

صد بار چو مرغ بسمل ای دل
بر خاک درش طپیده باشی

خواهم که ز روی مهربانی
آرام دل رمیده باشی

صد بنده چو یوسف ای عزیزم
در کشور خود خریده باشی

۴۶۲

چون نصر فدای خویش جانان
کس را بجهان ندیده باشی

۷

تنگ دهنی و سخت گوئی
شیرین سخنی و ترشروئی

ساده روشی بغیر و نرمی
کج بینی و تندخوئی

ممکن ز تو هر چه غیر ممکن
شیرین دهنی و تلخ گوئی

ناچار توام و چاره این ست
هم از تو کنیم چاره جوئی

گر لعل شود لبت عجب نیست — سنگین دل و آفتاب روئی

چون تو گل و لاله را نباشد — یاقوت لبی و سرخ روئی

بر داغ غمم چو ابر گرید — لاله سر تربتم بروئی

ای مست می محبت دوست — فارغ ز قرابه و سبوئی

مجنون جمال او چو گشتی — زنهار ره خرد نپوئی

گر چشم یقین من گشاید — در هر چه که بنگرم در اوئی

تا کی بکنار من نشینی — تا چند ز من کناره جوئی

سنگیم و در برم تو همچون — سروی بکنار آب جوئی

فرخنده شبست و بخت بیدار — آنکس که تو شمع بزم اوئی

شرحم بکسی نمی رسانم — با کس نکنم اگر نگوئی

پیدا نشود جمال وحدت — تا نقش دوئی ز دل نشوئی

مثل تو ندیده ام کسی را — وان کیست که گوئیش چنوئی

۴۶۳ — خون شد جگر تو نصر شاید — ۷

آشفته زلف مشکبوئی

جان من باد بجانم فدایت وای بر من مرا گرندانی
عمر شد صرف مهر و وفایت وای بر من مرا گرندانی
هستم افتاده در رهگذارت کرده ام جان و دل از نثارت
از تو بوده امید عنایت وای بر من مرا گرندانی
گر جسم تو لطیف ست از جان شاید از جان وصال تو گردد
مردم از فرط شوق لقایت وای بر من مرا گرندانی
آمدی سویم ای رشک عیسی تیغ ابرو بر ویم کشیده
کشته تو مرا بی جنایت وای بر من مرا گرندانی
گر رسیدم باوج سلیمان ور شدم خسرو ملک دارا
هستمت من همان خاک پایت وای بر من مرا گرندانی
عشق تو تاخت بر منزل من برد صبر و قرار از دل من
گشت خانه خراب از برایت وای بر من مرا گرندانی
دل گرفت از همه ما سوایت نصر تا شد بدل آشنایت
دارد از بخت و خویت شکایت وای بر من مرا گرندانی

بر من ایجان چرا نمیگذری — شاید از ما چرا نمیگذری
همچو پروانه گشته ایم نزار — شمع رویا چرا نمیگذری
بر سر آنکه مفلس عشق ست — گاه بهر خدا نمیگذری
سینه ریشان وفای تو دارند — تو ز خوی جفا نمیگذری
معتقد هستم و مرید وصال — صرف شد عمرها نمیگذری
هستم از چند مبتلای رخت — آخر ایجان بما نمیگذری
دل ربودی و جان بکف دارم — باز ای دلربا نمیگذری
وصل معشوق مشکل ست ولیک — از امیدش ولا نمیگذری
اندرون نهانگار میدارم — مرهم ریش ما نمیگذری
حظ طاعت نیافتی و هنوز — زاهدا از ریا نمیگذری
توبه از می بوقت گل کردم — می بکف ساقیا نمیگذری
با وجود فنای موجودات — از خیال بقا نمیگذری
حق به پیش توکی شود محسوس — تو که از ماسوا نمیگذری
ای نسیم مشام من سحری — تا در مصطفی نمیگذری

۲۶۵

نصر دیدی کشید خاطر یار
تا هم از مدعا نمی‌گذری

۱۰

دلم بربود از من مه جبینی | جوانی سبزه رنگی نازنینی
ز سحر چشم خود هر روز ما را | فریبی می‌دهد آن شرمگینی
حریم سینه را خالی نموده | مکان دارم بامید مکینی
بجاه اهل حشمت کم نگردد | اگر رحمت نماید بر کمینی
کریمان را بود در آستین نقد | نه در دستان کوتاه آستینی
چه دل را اکادش جان است کاهش | ز پیچ و تاب زلف عنبرینی
فشاندم بر سرش از دامن چشم | هزاران قطره چون در ثمینی
مثال عشق سنگ سخت دیدم | مثال صبر نازک آبگینی
چو شد ستر وجود مطلق کشف | خدا دیدم بهر یک آن و آنی

۲۶۶

دو ترکان عجم چون دل بایند
چه خواهد کرد یک نصر حزینی

۱۴

نه دیدم در نگارستان چینی | چو تو یک لعبت شیرین حسینی

حلاوت‌ها که در تو یافتم من — ندیدم من به هیچ از شکرینی

سلیمانی کنم مورانه درخواست — که باشی خاتم دل را نگینی

چه باشد گر من درویش بی‌خویش — که باشیمت زمانی همنشینی

خلاف دیگران دوری منازل — مقام نیک داری برترینی

تو مقبول خدائی زان زمانی — که آدم بود اندر ماء و طینی

گریبان مطلع خورشید داری — که روی تست مهر سپهر مینی

بزندانم اسیری با تو زین به — که باشم بی تو در خلد برینی

نباشد خوبرویان را مسلم — مثال تو چنان و همچنینی

چو تو خوش منظری نبود بعالم — چو من نبود بجای نیک بینی

جهان را شد طرب از تو مهیا — خلاف ما که در عشقت غمینی

نه تنها قبلهٔ اهل حجازی — که هستی قبلهٔ هر اهل دینی

بدر رو پردهٔ صبر و قناعت — اگر بیند ترا خلوت گزینی

مدد فرما بکار نصر یارب

توی مر نصر را قوی معینی

ای روی چو ماهتاب داری / وی موی چو مشک ناب داری
زان پنجهٔ آتشین محنّا / چون پنجهٔ آفتاب داری
با آنکه لطیف و هم کریمی / جور و ستم و عتاب داری
ما از غم عشق تو ضعیفیم / تو طنطنهٔ شباب داری
گویم چو لب تو شد مخطط / پیغمبری و کتاب داری
چندین دل ریش عاشقان را / در ذوق لبت کباب داری
خود پیش تو ایم مرگ بر دوش / در قتل چرا شتاب داری
وین عشق تو نقش کالحجر شد / بر دل دگرش چو آب داری
ما کافر عشقتیم از آنرو / میسوزی و در عذاب داری
از دست تو شد دل جهان شاد / باری دل من خراب داری

۲۶۸ ای نصرت تو شور شعر نوایی / در زابل وفا رباب داری ۱۰

چون عهد وفا ز ما شکستی / پیمان برفاقت که بستی
مژگان تو ناوکی ست دلدوز / چون تیر به پهلوم نشستی

مشتاق سروش عهد خویشم — باشد که رسالتی فرستی
ای مایهٔ راحت دل من — رفتی و ره سرور بستی
خوبان همه دلبرند لیکن — بر جمله کنی تو پیشدستی
آفاق ز جور تست نالان — وان کیست که تو دلش نخستی
در خیل جفاکشان بنامم — منشور ایالتی فرستی
اعیان نظر چو کارگر شد — دیدم که بجمله اندر استی
تا عشق تو در گرفت ما را — فارغ شده ام ز اوج و پستی

۴۶۹ — چون نصر غریب و ناتوان را — ۸
کشتی و بزور خویش مستی

پرده ها غنچه درد چون تو بگلزار آیی — سرو در پای فتد چون تو برفتار آیی
بلبل از خویش رود چون گل رویت بیند — گل سخن گوش کند چون تو بگفتار آیی
عالمی همچو زلیخا که خریدار آید — یوسفا جلوه کنان گر تو ببازار آیی
کارم از یک نگه تو بتمامی نرسید — بو که باز از سر مستی بسر کار آیی
از کلامی نتوان یافت سراغ دهنت — مگر از گفته خود باز بتکرار آیی

دانم ای دل چو گرفتار جمالش گشتی
از در دوست دمی کمتر و بسیار آئی

تا به چین گره گیسوی بلای زلفش
رشته دام دراز است گرفتار آئی

٢٥ — ١٥

تا به مهر رخ او نظر نداری الا
خواه از پیش و دی یا پس دیوار آئی

ندارد فکر ما در تو رسائی
چه گویمت که در عقلم نیائی

چرا عالم نگردد از تو روشن
که سرتا پا همه نور خدائی

بیا در چشم خدا را جلوه فرما
و زین ره در دل و جانم درآئی

تمنای حضوری تو دارم
کجائی یا حبیب الله کجائی

خوشا روزی که چون مهر ازل افروز
ز روی خویش پرده برگشائی

فشانم بر سر تو هر چه دارم
اگر بی پرده روی خود نمائی

تو مهمان سرای لامکانی
منزه تر ز هر کیف یا سوائی

عزیمت بر هلاک خویش بستم
نماند اکنون مرا تاب جدائی

چو جان در آرزوی تو برآمد
چرا بر تربتم یکدم نیائی

تو سلطانی و لطفی کن بحالم
ز عمری بر درت کردم گدائی

بگو ای عشق حسن لایزالت | ز وصلت چیست کم من بینوائی
تو هستی مرهم ریش درونم | ز حال خسته ام فارغ چرائی
ز لطف خود ببزم خویش تا کی | مرا دستوری صحبت نمائی
چه دانی تن ندارد نسبت وصل | چرا ای جان بشوقش بر نیائی

۲۷۱ | ۹

مگر دیوانه ای نصرت شاید
که داری با پری رو آشنائی

این غبار از منت ای شوخ بخاطر تا کی | لطف کن لطف که این جور تو آخر تا کی
بنما روی که اسلام پذیرد دل من | داردش عذاب سر زلف تو کافر تا کی
مهر و الطاف تو صد گونه مبطن با ماست | لیک خواهد شدن این خوی تو ظاهر تا کی
چشم ما سوی تو ای منظر اصحاب دلان | بر امید نظر لطف تو ناظر تا کی
مردم چشم تو کان لعبت سحرست از ان | بر من ای شوخ نگه چشم تو ساحر تا کی
شاکر از شربت وصل تو دم اکنون گرن | بر بلای تب هجران تو صابر تا کی
بینم آخر کشش عشق کشند تا چندم | باشم از خانه بسوی تو مهاجر تا کی
صاحبانم همه حضار سرایت گشتند | در حق من شود این حکم تو صادر تا کی

۵ ۲۶۴

بخت نصر تو از ان دولت عظمای تو قبول
حق بگوانت دک الله که قاصر تا کے

ای از نگه مست تو هر دلی تاثیری
مدهوش نگاه تو در صومعه هر پیری

از جلوهٔ روی تو وز حلقهٔ موی تو
هر خانه و دیوانه هر پای فی زنجیری

آزار دل عاشق کی به شود از عیسی
سودی ندهد هرگز جز وصل تو تدبیری

از هجر بجان هستم بی تاب و توان هستم
در کشتن من واری ای یار چه تاخیری

۹ ۴۷۳

بنواز ز لطف خود افکن نظری سویم
چون نصر بنخجیرت آمد پی یک تیری

بهر جایی مکان تست گویم لا مکانستی
همه نام و نشان تست بی نام و نشانستی

ترا چون نیک نگرستم درون هم برون خود
بچشم و دل هستی و جسمی و جانستی

بقعر بحر معنی همه صورت نظر کردم
جهانی هست چون جسمی تو جان جهانستی

تویی اول تویی آخر تویی ظاهر تویی باطن
تویی زیر و تویی بالا زمین و آسمانستی

ز تو دانا و بینایم ز تو شنوا و گویایم
تویی قلب و تویی روح و تویی تاب و توانستی

ز حسرت عاشقان اندر هوای عشق تو رقصان
همه چون ذره گان هستند و تو خورشید شانستی

بشناخت ناشد سیاه دل آن زمین مسکین | چرا ای فتنهٔ عالم ز عشقم بدگمانستی
بتا مرهم نه بر ریش و پریشان دل پریشان | چرا ای با وفا کیشان چنین نامهربانستی

۴۶۴ — ی

شده نصرت تو یکتا ای زبان از غیرت تحقیقت
تو چون از غیرت حسنت که یکتایی ما نستی

تو خود را یک بلا گفتی نکو گفتی بجا گفتی | دلم را مبتلا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
چو تیغ ابرویت کرده مرا از سر سبکدوشم | تو باری مرحبا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
به پیش قطره های اشک من در از اقتا حسرت | تو در بی بها گفتی نکو گفتی بجا گفتی
تو دادی این سخن از چون من دل گم شده هیچ | که خود را دلربا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
نیم از عاشقان بوالهوس تا از تو رو تابم | هر آنچه با سزا گفتی نکو گفتی بجا گفتی
چه با مشک ختن تشبیه بوی زلف خود دادی | اگر هم از خطا گفتی نکو گفتی بجا گفتی

۴۶۵ — ی

که میگوید که دشنام تو بیجا هست بر عاشق
تو نصرت خیر شر اگفتی نکو گفتی بجا گفتی

بیدار کن ای لطف و خوابیده بختم یا علی | از دست ظلم نفس بد معکوس بختم یا علی
سرسبز و تازه کن مرا ای ابر باران کرم | افتاده در باغ جهان چون برگ سختم یا علی

تا کی ز تو باشم جدا پیوسته با جود کن مرا
چون از وجود پاک تو من نیز ختم یا علی

۴۷۶ — ۹

دارد تمنای دلی نصرت تو از بهر نبی
سوی مدینه بر کشی از هند ز ختم یا علی

کس را نبود شیوه و شانی که تو داری
کس را نبود نام و نشانی که تو داری

تو مالک ملکی و جهان جمله نگین است
کس را نبود هیچ جهانی که تو داری

صید تو از این ابرو و مژگان تو گشتم
کس را نبود تیر و کمانی که تو داری

بسیار حسینان بجهانند و لیکن
کس را نبود دور زمانی که تو داری

کس را نبود گرچه سخن گوی جهان نیست
این لفظ و معانی بیانی که تو داری

یکسان نبود ظاهر و باطن بکسی راست
یکسانست ولی سر و عیانی که تو داری

در باغ جهان گرچه بسی نخل مراد است
نبود چو قد سرو روانی که تو داری

با بنده تکلف مکن ای لعبت شیرین
حاشا که بود آنچه گمانی که تو داری

۴۷۷ — ۷

چون در دل نصرت ترا جا می تجلی
کس را چنین هست مکانی که تو داری

هست در دل مرا وفای کسی
سر ما هست و خاک پای کسی

بیش ازین ننگ ما نبوده سبز خط
گرد خونین ولم خطای کسی

زر و سیم مرا چه می پرسی
تا بجان میکنم فدای کسی

از دو عالم شدیم بیگانه
تا بدل گشتم آشنای کسی

تا نشان درش کسی گوید
دربدر گشته ام برای کسی

تا بدل نقش گشت صورت او
هست جان من هوای کسی

۴۷۸

باده گو نیست نصر چون مع گران
هست هر شعر ما ثنای کسی

۱۰

آن روز تو من یار وفادار که بودی
بر داشته دست از من و در کار که بودی

از درد تو مردیم و تو با این دم عیسی
مصروف علاج دل بیمار که بودی

با غمزده از هجر تو گشتیم و تو با لطف
ای جان من از دل شده غمخوار که بودی

عمری شد و با حرفی ز لعلت ننشستیم
دی در چمن آماده بگفتار که بودی

با آشنا سیدی و با غیر نشستی
دل از پی یا مهدی و دلدار که بودی

در کوی تو شب هر که گذشت آنچه که بود
دانی که تنها در پی آزار که بودی

خوردیم بسی خون دل اندر هوس قتل
ما سر بکف استیم و تو خونخوار که بودی

در مصر دل ما نشدی جلوه فروشان
ای غیرت یوسف تو ببازار که بودی

آن دلبر من چون سر خونریزی ما داشت
حق گوی دلا آنکه طرفدار که بودی

۴۷۹ — ۹

چون برگشت تاخته خورشید رخی دوش
ای نصر تو در سایهٔ دیوار که بودی

جانم پی تو رفت و تو جانان که بودی
خون شد دلم از درد و بدرمان که بودی

بر چیده چنان دامن و تیغی بکف دست
قربان ادای تو بسامان که بودی

در ظلمت هجر تو چنان روز سیاهم
خورشید جهان تیز تابان که بودی

ما تیره دل اندر شب هجران تو ماندیم
ای ماه رخم شمع شبستان که بودی

ما قمری کوکو زن جویای تو بودیم
ای سرو خرامان بگلستان که بودی

در پرده مکین حرم سینه که بوده
شبها ای دل بیدار تو دربان که بودی

دی شب تو دلا گو که بصد سوز و گداز
پروانهٔ شمع رخ خندان که بودی

ای دل تو بمن حال پریشانی خود گو
مفتون سر زلف پریشان که بودی

۴۸۰ — ۱۰

دی جلوه کنان در دل تو روی کی بوده
ای نصر تو آیینه حیران که بودی

اگرچه غوطه‌ها خوردم چو ماهی — نگشتم آگه از راز تو کماهی
چو سنجیدم بمیزان عدالت — گدائی شد گران از پادشاهی
ز پیران راست ناید عشقبازی — بدین ترک ما هی و سناهی
دلا باری پس از چندین خرابی — بحمد الله که اکنون در براهی
دلم بردی و جان بردی و ایمان — دگر از چون من مسکین چه خواهی
دلم آباد بود از تو و بی تو — نهاد این خانه ام رو در تباهی

۴۸۱

خوشا امی نصر گر خواند حبیبم
نظام الدین محبوب الهی

۶

بدل ما را بهر خلقی تو محبوبی تو محبوبی — ز هر چه هست عالم تو مطلوبی تو مطلوبی
نمی‌پرسی حال ما و عمری شد که در کویت — نشستم بر در پاکت بجاروبی بجاروبی
بهر عیدی به غمخواری بهر بیدل وفاداری — ولیکن با من شیدا بد اسلوبی بد اسلوبی
بر عیاران شوخی‌ها بدل افگاران تو قاهر — ز مشتاقان و مفتی و چه محجوبی چه محجوبی
ز مدت میخوری خون جگر در هجر آن دلبر — دلا در صبر میدانم چو ایوبی چو ایوبی

چو رومی نصر گنجی یافت در دکان زرکوبی

۴۸۲ زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی ۱۱

ای زلف مسلسلت بلائی | لعل لب تو گره گشائی
مائیم و دل من و وفائی | هرچند ز تست صد جفائی
ای درد محبتت دوائی | وی علت عشق تو شفائی
خونین جگران شدند پامال | یا هست بپای تو حنائی
صد جامه قباست عاشقان را | تن زیب تو چون شده قبائی
عشق تو بجان دردمندان | دردیست که نیستش شفائی
نادیده ترا دهند دل را | وین بوالعجب است ماجرائی
آن صاحب درد خوش نصیب است | کو جست ز لعل تو دوائی
چون ذره بمهر آفتابی | رقصان شده ایم در هوائی
چون حل شود از کدورت صاف | بینی ز جمال او ضیائی

۴۸۳ یاران همه گرچه با تو سازند ۵
چون نصر تو نیست آشنائی

نمیخواهم که ما را بر سر افلاک بنشانی | بکوی خویشتن یکدم برو خاکی بنشانی

اگر به انشانی جلوه از بالای بام خود
چو گلستان شد سر بامش از بول صد چاک نشانی

تکلف برطرف کن از من مسکین چه بنشینی
چه باشد گر به بزم خود مرا یکبار بنشانی

غبار هجر تو در خاطرم هر لحظه می‌خیزد
ز آب وصل خود باشد که وی را یک نشانی

۲۸۴ — ۱۴

چو دلها شاد گردانی ز فیض رحمت عامت
مبادا افسر را با خاطر غمناک بنشانی

لامکان باشد مکانت یا علی
کی توان جستن نشانت یا علی

بوترابت خواند چون پیغمبرت
عرش خاک آستانت یا علی

جان پاکت عین جان احمدست
حکم لحمی ست شانت یا علی

حجت من کنت مولاه بس ست
از برای دوستانت یا علی

ساحت هر دو جهان با همه
گوشه‌ای هست از جهانت یا علی

عقده‌ها داریم وا کن از کرم
عقده دُرج دهانت یا علی

لِلحُسین ارحم علینا والحَسن
بنده هستم از آنت یا علی

بادیه پیمای تو خضر و مسیح
موسی عمران شبانت یا علی

سدرت و طوبی و جنات نعیم
برگی از بوستانت یا علی

دفتر توراة و انجیل و زبور	شمهٔ از داستانت یا علی رض
معنی والعصر و واللیل و ضحی است	هر شب و روز و زمانت یا علی رض
دارم امید سماع کلمه	از لب شکرفشانت یا علی رض
شاه مردان قلعهٔ خیبر شکن	مدحت تاب و توانت یا علی رض

۸۵ نصر را از گفتگو خاموش کرد
لذت سحر بیانت یا علی رض ۷

بزلف او اگر دل بسته باشی	ز بند دو جهان وارسته باشی
بصید تو درآید یک جهانی	از آن ناوک اگر دل خسته باشی
ز خار نفس تو نبود خلش گر	در ایوان جهان گلدسته باشی
اگر باشی بر صاحبدلی باش	رطب گردی اگر چه خسته باشی
چو بشکستی دل از دنیا و عقبی	یقین میدان بحق پیوسته باشی
تو پایان ابدام خویش کردی	ز دام با همه برجسته باشی

۸۶ همه در خانه ات آیند بیباک
بروی نصر خود در بسته باشی ۹

نفس با جنگ دارد شاه مردان همتی / راه بر من تنگ دارد شاه مردان همتی

پاک کن از لطف خود کاین نفس کافر کیش ما / در رهم صد سنگ دارد شاه مردان همتی

دین پناها وای بر وضعم که از دین بیزارم / گبر و ترسا ننگ دارد شاه مردان همتی

شیر یزدان همتی کاین نفس سگ در کمین / عاقلان از ننگ دارد شاه مردان همتی

از طریق و حلم و علم خود منکشان / دور صد فرسنگ دارد شاه مردان همتی

نفس بد خو هر دم بسوی این و آن ره رود / هر طرف آهنگ دارد شاه مردان همتی

رنگ خود را بر دل ما ریز ای صباغ عشق / دل طلب این رنگ دارد شاه مردان همتی

نفس سرکش کی زند ره در طریق گرد او / چون تویی سرهنگ دارد شاه مردان همتی

۲۸۷؟ — ط؟

نصرا یاری نما ای یار یاران طریق / کاسب همت لنگ دارد شاه مردان همتی

درد ما را یا حبیب الله درمان تا بکی / ما اسیر و مبتلای درد هجران تا بکی

حاجت هر کس بدرگاهت رسد گر چه سازش / من ز بخت نارسای خویش نالان تا بکی

دیده یک عالمی روشن شده از دیدار تو / دیده ام سوی تو با امید نگران تا بکی

ساز و سامان جهان عالم از وجود پاک تست / عشق بی سامان ما را ساز و سامان تا بکی

ای گل خندان بستان وجود کائنات / چشم ما از شوق دیدار تو گریان تا بکی
لطف عام ای حبیب حضرت ربی بکن بما / بنده را سازی بکوی خویش مهمان تا بکی

۴۸۸
پاک کردی ز آب رحمت داغهای عاصیان
نصر تو از داغها آلوده دامان تا بکی
۴

تمت ردیف نون

پرده از رخ بر گشائی یا امیر المؤمنین / جلوهٔ خود را نمائی یا امیر المؤمنین
صعب مشتاقیم بیائی بکن بهر وصال / تا بکی سوزیم بیائی یا امیر المؤمنین
نامهٔ اعمال مومن راست عنوان حب تو / عارفان را مقتدائی یا امیر المؤمنین
مصطفی دیدار رویت را عبادت گفته است / تا بکی رویم نمائی یا امیر المؤمنین

تمام شد

بسم الله الرحمن الرحیم

القصیدة النعتیة الالتجائیة فی حضرة الرسول المقبول صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

نیست تنها خلق در مدح و ثنایت یا رسول
میکند مدح و ثنایت هم خدایت یا رسول

دفتر اوراق چرخ از شرح حالت صفحه‌ایست
نیست آگه جز خدا از ماجرایت یا رسول

فهم کس واقف نشد از رتبهٔ والای تو
علم کس دانا نشد از منتهایت یا رسول

عاشقان را انتها در واردات عشق نیست
چون حد حسنت نمیدارد نهایت یا رسول

عین فرمان خدا هست آنکه تو فرموده‌ای
هر حدیثی از لب تو هست آیت یا رسول

رحمت خلق تو با هر ناکس و کس یکسر است
مرحبا صد مرحبا صد مرحبایت یا رسول

آب حیوان حیات خضر و اعجاز مسیح
از لب لعل تو هست این یک ادایت یا رسول

خلق چون سر تابد از حکم تو ای مقبول حق
خود خدا پیچید از تو چون رضایت یا رسول

بهر تبلیغ مهمات رسالت انبیا — از تو میخواهند استصواب رایت یا رسول
عقده های غنچهٔ دلها اگر بند اندر وی — یک تبسم از لب عقده کشایت یا رسول
قدر بالای تو باشد در میان انبیا — چون بود در لشکر منصور رایت یا رسول
هر که بیمار است از درد فراق و هجر تو — باد درمانش از آن دار الشفایت یا رسول
دردمندان ترا نبود علاجی غیر ازین — شربت اعجاز لعل جانفزایت یا رسول
ما نه خود دل داده ام نه خود درین ره رفته ام — کرده از جلوهٔ حسنی هدایت یا رسول
یک نظر فرما که حل مشکلات ما شود — بر درت میباشم و هستم گدایت یا رسول
در طریق عشق تو بی رهبری چون بگذرم — کن بسوی خویشتن ما را هدایت یا رسول
امر تصریح شفاعت یافتی شرف نفاذ — چند در حق من این فرو کنایت یا رسول
حاش لله شکوه گر از لطف عام تو بود — خود ز بخت نارسا دارم شکایت یا رسول
گو نیم من لایق تشریف تو شاها ولی — دارم از ذات تو امید عنایت یا رسول
میشوم از شوق ذکر تو همه تن گوش و هوش — میرود هر جا که از نعمت حکایت یا رسول
دلفگارم با که گویم شرح درد اشتیاق — روز و شب میسوزم از شوق لقایت یا رسول
شوق دیدار تو ما را میکشد با شور و درد — مردم از اشتیاق حسن دلربایت یا رسول

بستم از دیدار غیر تو نظر در چشم خود … تا کشیدم سرمه از خاک پایت یا رسول

خانمان صبر جان و دین ایمان و دلم … ساز و سامانم همه باد فدایت یا رسول

آفتابا تویی ای برق خرمن صبر … ذره وارم با تو رقص اندر هوایت یا رسول

در سر کوی تو هر کوی سر سامان نشست … باید در بهر امور او رعایت یا رسول

آرزو دارم که برخیزم چو روز بعث … ظل گستر بر سرم باشد لوایت یا رسول

جز تمنای شفاعت در جناب پاک تو … نیست با حسن عمل کارم برایت یا رسول

من تنها چه غم گر نه بر ما فکری کنی … جز تو در محشر که آید بی جنابت یا رسول

پرتوی افگن ز نور چهره دارا بر ظلم … تا شوم مقبول ارباب ولایت یا رسول

می نبیند چشم من بی روی خوبان جهان … با که سازم دل گرفت از ماسوایت یا رسول

بر در تو نعره الفقر فخری میزنم … تا جداری کی کنم از نقش پایت یا رسول

نبودش پروا کس نه خویشتن بیگانه شد … هر که شد دیوانه و هم آشنایت یا رسول

کی بمیرم از تو میخواهم که باشد هر دمم … با سر صدق و صفا اندر وفایت یا رسول

مشکل هر کار ما آسان شود بی درد سر … دستگیر من اگر باشد دعایت یا رسول

ذکر عود و عنبر و مشک خطا دارم خطا … در مشامم گر رسد بوی قبایت یا رسول

گر رها سازد مرا لطف تو از نفس بدم / همزبان پویم در راه رضایت یا رسول

از دیار خویشتن برخاسته خاطر شدم / میکشد هر لحظه دل سوی سرایت یا رسول

دولت و تخت سلیمانی نمیدارم هوس / گنج عشقت میکند ما را کفایت یا رسول

گر قدم رنجه کنی تا کلبهٔ احزان من / وسعت آباد دل من با اجابت یا رسول

سامعه افروز گوش طالبان حق شده / در طریق وصل گلبانگ درایت یا رسول

نخل اعجازست قدّ تو به بستان بلاغ / شد تر آب فیض حق نشو و نمایت یا رسول

سائلیم و در ره ما حاجتم ارشاد کن / با تبسم از لب فرمان روایت یا رسول

ناطقه حیران شد از شرح کمال ذات تو / رتبه های تو ندارد هیچ نهایت یا رسول

سایهٔ زلفت که دارد بر سر خود نصر تو / تا ابد ماند درین ظل حمایت یا رسول

مثنوی در مدح رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم

گوش فرما کاین حکایت میکنم / مدح حضرت را بدایت میکنم

مدح آنحضرت چه گویم از زبان / هر بن مویم بود خوش تر زبان

بود آنحضرت ز سر تا پا رحیم / یار و محبوب و رسول آن کریم

رحم ظاهر از رخ نیکوی او — خلق باهر از همه خوبی او
از حدیث حضرت خیر البشر — دور بیگردد ز هر کس هر شرر
رو درخشنده چو بدر چارده — در همه خوبان عالم بادشه
عکس رویش جلوهٔ آدم شده — روشن از نورش همه عالم شده
شد منور از رخش ماه تمام — شد ز نورش عالمی را انتظام
نور در جسم آمده بهر هدی — نقطهٔ نورست از نور خدا
ابروی او کعبهٔ ایمان ماست — ای فدای پای او صد جان ماست
سرو بالا گرچه سر افراخته — پیش بالای تو سر انداخته
ای نگاه تو بهر سو چند گرد — چشم خوبان جهان را بند کرد
ای درت را آنچنان پرداخته — آدم و جن و ملک سر باخته
رحمة للعالمینی شان او — هست قدرت در حد امکان او
معجزه در دیگران انداخته‌اند — قدرت خود پیش او پرداخته‌اند
چون نبی از بهر ایمان ساختند — از کلام امتی بنواختند
چونکه مدح حسن او از حد شده — عاشقان را عشق هم بیحد شده

از صریک حرف مباد اجز سلام
بر وی و بر آل و اصحابش تمام

التجا بحضرت غوث اعظم قطب ربانی سید محی الدین عبد القادر جیلانی رضی الله عنه

المدد یا غوث اعظم المدد — المدد یا فخر آدم المدد

المدد یا پیر پیران المدد — المدد یا میر میران المدد

المدد یا نائب ختم النبی — المدد یا وارث علم علی

المدد یا سید ولد حسن — المدد ای شاه سر و علن

المدد یا قبلهٔ اهل صفا — المدد یا خواجهٔ هر دو سرا

المدد یا عبد قادر المدد — المدد یا آل طاهر المدد

المدد یا زبدهٔ ارباب ذوق — المدد یا عمدهٔ اصحاب شوق

المددا خواجهٔ دنیا و دین — نور چشم رحمة للعالمین

المدد حل اسیران المدد — دستگیر دستگیران المدد

المدد یا عمدهٔ خاصان حق — المدد یا زبدهٔ یاران حق

المدد ای گوهر بحر قدم | المدد ای جوهر علم و حکم

المدد ای قادر امر قضا | المدد ای بندهٔ خاص خدا

المدد یا طایر شهباز قدس | المدد دانای جمله راز قدس

المدد یا قدوهٔ ارباب دل | المدد یا مخلص اصحاب دل

المدد یا شاهد و مشهود حق | المدد یا قاصد و مقصود حق

المدد یا صاحب خلق عظیم | المدد یا معدن لطف عمیم

المدد یا حضرت عبد منیب | المدد یا دردمندان را طبیب

المدد ای خیر اعیان زمن | المدد ای مرهم ریش کهن

المدد یا قطب و اوتاد عراق | غوث و ابدال و ولی بالاتفاق

المدد یا دستگیر دو جهان | المدد پیران پیر دو جهان

المدد یا پیشوای مقبلان | مقتدا و پیر اصحاب دلان

چاره ساز ما غریبان المدد | تاب و توان ناشکیبان المدد

ای توان ناتوانان المدد | ملجا پیر و جوانان المدد

المدد یا مطلع انوار حق | المدد یا منبع اسرار حق

المدد یا مرجع شاه و گدا ‌ ‌ ‌ المدد یا قبلهٔ حاجت روا
المدد یا درة التاج شهان ‌ ‌ ‌ منزل کوهی تو معراج شهان
المدد یا نجم ثاقب المدد ‌ ‌ ‌ رجم شیطانان کاذب المدد
بی زر و بی پر و بالم المدد ‌ ‌ ‌ پایمال و خسته حالم المدد
المدد ای صاحب خیر کثیر ‌ ‌ ‌ المدد ای عاجزان را دستگیر
المدد ای یار ما غمخوار ما ‌ ‌ ‌ المدد ای چاره ساز کار ما
المدد ای قافله سالار عشق ‌ ‌ ‌ المدد ای اشتر رهوار عشق
المدد ای مقتدای انس و جان ‌ ‌ ‌ المدد ای شاه شاهان جهان
المدد ای ناصر دین رسول ‌ ‌ ‌ رهنمای شرع و آئین رسول
المدد یا محی دین مصطفیٰ ‌ ‌ ‌ شاهد حق الیقین مصطفیٰ
المدد یا مرشد عین زمان ‌ ‌ ‌ المدد یا هادی کون و مکان
المدد ای مرد میدان المدد ‌ ‌ ‌ المدد یا تیر و پیکان المدد
المدد یا قطب آفاق المدد ‌ ‌ ‌ المدد یا کشف اغلاق المدد
المدد ای صاحب رد و قبول ‌ ‌ ‌ مجمع اوصاف اصحاب رسول

المدد یا پیر با شور و شغب — زهد و تقوای مریدان راسبب
المدد یا شاب فی الله المدد — المدد یا حجة الله المدد
المدد یا بحر عرفان المدد — المدد یا نور یزدان المدد
المدد یا پاکباز و پاکساز — المدد یا عشقباز و دلنواز
المدد ای حامی دین نبی — عالم شرع و قوانین نبی
المدد در هر قیام و هر قعود — المدد در هر رکوع و هر سجود
المدد در هر نشست و خیز ما — المدد در هر شکست و ریز ما
المدد در هر شنود و گفت من — المدد در مرضی و آشفت من
المدد در خنده و زاری ما — در سعادات من و یاری ما
المدد ای رایت منصور حق — المدد ای ناظر و منظور حق

المدد یا پیر قادر المدد
نصر راهستی تو ناصر المدد

سلام بحضرت خیر الانام صلوة الله وسلامه علیه علی آله وصحبه اجمعین الی یوم القیام

السلام ای مظهر نور خدا — السلام ای خواجهٔ هر دو سرا

السلام ای صاحب جود و کرم | السلام ای مورد رحم اتم

السلام ای آفتاب دو جهان | السلام ای مالک کون و مکان

السلام ای واقف اسرار غیب | السلام ای باعث اظهار غیب

السلام ای کوکب برج شرف | السلام ای قوت شاه نجف

السلام ای مقتدای مسلمان | السلام ای رهنمای گمرهان

السلام ای نوربخش ماهتاب | السلام ای مهر از تو فیضیاب

السلام ای شافع روز جزا | السلام ای مالک خیر و جزا

السلام ای بانی دار السلام | السلام ای دافع کفر و ظلام

السلام ای سایهٔ فضل اله | آستان تو در دولت پناه

السلام ای گوهر دریای جود
نور حق در تست ظاهر در وجود

التجا در جناب حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه الشریف ابدا

یا امیر المومنین ادرک لنا | کیف حالی گر نگیری دست ما

یا امیر المومنین فریادرس | همچو تو مولی نمیدانیم و بس

در جهان کی هست همتای تو نیست — تحفه کمی چو سرتاپای تست
من کجا و مدح پاکت از کجا — هست در شان تو نازل هل اتی
حق ترا داده است بر عالم سری — کی شود کس از جمال همسری
چون نباشی سرور هر دو سرا — گفت در شانت رسول مجتبی ؐ
هر کرا باشیم ما مولای او — هست مولایش علی ؓ نیک خو
تا حدیث مصطفی ؐ بشنیده ام — من غلام تو بجان گردیده ام
آگهی از حال من سویم ببین — چونکه از قول نبی ؐ دارم یقین
شهر علم ما و باب او علی ؓ — وا بکن این در برویم یا ولی
شان تو بالا ز فهم ما همه — راز تو اعلی ز علم ما همه
فیضیاب از ذات تو هر اولیا — نقش خاک پای تو هر اتقیا
لعل تو سرچشمهٔ آب حیات — ساقی کوثر توی ای نیک ذات
حسن یک پروانه شمع رخت — چون نگردد عشق خود دیوانه‌ات
چشمهٔ خورشید غرق آب نور — گشت چون شد وصف حسنت اظهر
چاکر حسن تو مه بر آسمان — شمع می لرزد برویت هر زمان

چیست یارب ذات پاک مرتضی / همدم و همراز ذات مصطفی

هر که دارد عقده از هر عظیم / حل آن گردد ز الطاف عمیم

ای خوشا عهدیکه باشم بر درت / چون سگانت بر امید نذله ات

فیض و رحم عام تو با هر کس ست / گوشهٔ چشمت بسوی ما بس ست

عقده داریم واکن از کرم / ای که تو ابر مطیری بر سرم

طفل تو معدود بادا از سرم / کم مبادا از سوی ما چشم کرم

گر بسوییم از ترحم بنگری / هر خفی ستر ما گردد جلی

دست تو از غائبان کوتاه نیست / پنجه ات جز پنجهٔ الله نیست

یا علی رض هر عقدهٔ سربسته ام / وا بگردان از سر لطف و کرم

ما غریبیم مبتلای کار خود / یک نظر خواهیم ما در کار خود

ما چو روباهیم و تو شیر خدا / بر من مسکین تو لطف خود نما

چون مگس هر جا بهر دم میپرم / وز تحسر دست بر سر میزنم

تا که چینم ریزها از خوان تو / پرورش یابم ز قوت خوان تو

از عنایتهای بیغایات تو / وز تلطفهاے و اکرامات تو

نیست امیدم که بی حاجت روم | بر در تو چون جبین فرسوده ام

نیست جز تو هیچ غمخوارم کسی | محرم راز دل زارم کسی

بر سر ما سایهٔ دامان تو | بنده ام منت کش احسان تو

بخت اگر محروم هم باشد مرا | زین جهت اینجا که دارم التجا

بهر خطم کن تو تحریر دگر | چون بدستت هست تقدیر دگر

کن قلم زد سابق مرقوم را | شاد فرما این دل مغموم را

ذکریست از بعضی احوال خود

شبی بودیم افسرده ز افکار | ندارد مهربانی بر من آن یار

ز بخت شوم خود رنجیده بودم | باظهار مصیبت گریه کردم

بسکه دیدم از کس قیل و قالی | بده این زندگی بر من وبالی

تخاطب که کردی دل بچیزی | عجب بوده بلائی و ستیزی

دلم افسرده از هر کار و بارم | شدم پابند از هر رهگذارم

چرا رنجید از من بی سبب یار | چها فتنه بپا کردند اغیار

بچشم من جهان تاریک گشته | ره صبر و خرد باریک گشته

چو رفته از تنم تاب و توان هم | نمانده قوتی در جسم و جان هم

فتادم آخرش بر بستر غم | بروی خویش برد غم کشیدم

بخوابی دید آخر خفته بختی | که گویا در عدم رفتم ز هستی

ببالینم گذشت آن رشک عیسی | بگفت از لعل نوشین قم باذنی

ز خود بربود ما را حسن رویش | نمانده در سرم جز های هویش

ز تاب روی او مهتاب بیتاب | بناگوشش ز زلفش گرم شب تاب

خرامش کرد پای کبک را بند | قدش سرو سهی از بیخ بر کند

بگفتم هرچه در دل داشتم من
جوابش یافتم بر وجه احسن

خمسه بر غزل والد بزرگوار خود حضرت مولانا شاه محمد ابوالحسن قادری قدس سره فرد تخلص

از هجر تو بسکه بیقرارم | تا کی گذرد با نتظارم

اینک دم چند بشمارم | آخر نظری بجسم زارم

تا روی تو دیده جان سپارم

در کوی تو ناله را گذر نیست
در گریهٔ من چنان اثر نیست
بر حالت من ترا نظر نیست
کز سوز دلم ترا خبر نیست
از هجر تو من چنین فگارم

در کوی تو پای خود شکستم
بر خاک در تو چون نشستم
از غیر تو چشم لطف بستم
آخر نه سگ در تو هستم
جز کوی تو خانه ندارم

اول در لطف وا نمودی
مهر و وفا مرا نمودی
اکنون تو ز ما دغا نمودی
افسوس بمن جفا نمودی
من در ره عشق استوارم

گر خلق بمن ملامت آرد
در حق ز جمله کم شمارد
رسوا و خراب و خسته دارد
تا عشق توام نمیگذارد
من خاک در تو کی گذارم

بی روی تو دیده اشکبار است
خوناب سرشک لاله زار است
تا جیب روانه در کنار است
جانان گذری که خوش بهار است

در دوست خزان مده بهارم

حسن تو خراب کرد جانا | لطفی بنمای مهربانا
نی بیخود عشقم و نه دانا | چون صورت آینه همانا

حیران خودم که در چه کارم

ای یار ستمگر و جفا کیش | خوردیم بجای نوش تو نیش
در مهر و وفای خویش چون خیش | مرهم ننهی برین دل ریش

از بخت خود این گمان ندارم

سوزم ز تغافلت بیانست | وز شوق وصال دل طپانست
دریاب چو نیم بسجانست | کی مهر و وفای تو چنانست

زین پس گذری تو بر مزارم

زان عهد که داشتیم با خود | در کوی تو تن چو خاک گردد
بر وی گرت اتفاق افتد | خاکم ره دامنت چو گیرد

دامن مفشان ازین غبارم

دردا که ز درد و جانفشانی | تلخ ست نبات زندگانی

وز حال دل شکسته دانی — تا کی سوی خود مرا بخوانی

این لطف ترا امیدوارم

بی مهر رخ تو ای دل افروز — روزم سیه است و با غم اندوز

از بهر خدا تو یکدم امروز — بنما رخ خویش و هستیم سوز

من تاب فراق تو ندارم

عمریست که بر در تو شاها — بر لطف تو تکیه کرده یکجا

چون نصر فتاده است تنها — دستی بده این شکسته پا را

من فرد غریب خاکسارم

مخمس بر غزل حافظ علیه الرحمة

آنانکه نار را همه نور و ضیا کنند — آنانکه باد را نفس جانفزا کنند

آنانکه آب را گهر بی بها کنند — آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردا که درد دلستانان درو نشی — ای مونسم چه فکر علاج همی کنی

خواهم ز حال من نشود بر کس آگهی — دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

تا حدِ ذات هیچکسی پی نمی برد	فهم کسی چنان نه که تا وصف وی رسد
با مهر و ماه خلق مثلها چه میزنند	معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد

هر کس حکایتی بتصوری چرا کنند

بسیار نیک کار که محروم سرمدیست	بسیار فاجری که برو لطف احمدیست
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست	تعذیب و مغفرت بارادات ایزدیست

آن به که کار خود بعنایت رها کنند

رو در نقاب رفت چه حاصل اگر بود	چشم از حجاب غمزه و اشارات میکند
شبخون بسالکان طریقت همی زند	خالی درون پرده بسی نکته میرود

تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بر عاشقان ماه رخان جفا شعار	با این وفا که جور و جفا میرود بزار
دلهای خون شده چو بنالند زار زار	گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار

صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

زاهد شده بزهد ریا طامع ثواب	عابد تو از غرور عبادت کن اجتناب

ای محتسب بگیر بر رندان مکن عتاب | می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب

بهتر ز طاعتیکه بروی و ریا کنند

روزم همه بصبر و قرارم رود چنان | شبها بسوز و ناله و فریاد و هم فغان

می ده که حال ماست ز اغیار ما نهان | پنهان ز حاسدان بخودم می که منعمان

خیری نهان ز بهر رضای خدا کنند

ای شاه حسن گر چه تو هستی بسی غیور | از التفات سوی گدایان مباش دور

در دیده نور بخش و بدلهای ما سرور | بگذر بسوی صومعه با زمره حضور

اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

دانم هر آنچه وصف کمالات آن صنم | اظهار آن بمجمع اغیار چون کنم

کایشان مباد رشک برند از مقالتم | پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم

ترسم برادران غیورش قبا کنند

ای نصر کیستی که رسیتی بیار خود | حاصل شود مراد و دولت کی چنان شود

چون بر زبان اهل دلان این سخن رود | حافظ دوام وصل میسر نمیشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

رباعی

پیش همه خلق گو فقیریم فقیر | از دولت عشق تو امیریم امیر
رفتن نتوان ز آستان تو که | در پنجهٔ لطف تو اسیریم اسیر

ایضاً

ای جان جان عالم و جانان برآمدی | در حسن بهتر از مه کنعان برآمدی
از حسن و خلق تو همه جن و بشر مطیع | گویا که در همه تو سلیمان برآمدی

ایضاً

هر سو که شوم بیاد روی تو شوم | هر کو که روم بشوق کوی تو روم
گر کعبه و دیر و خانه و بازار است | هر جا که روم بجستجوی تو روم

ایضاً

روی نه که رو برویت آرم به نیاز | دستی نه که سازمش به پیش تو دراز
وان دیده و دل که در نمازت باید | آن دیده و دل کجاست کایم بنماز

ابیات و اشعار متفرقات

نقص ورنه خراب و خسته شوی | شائل جمال تست لطف عجیب

خاک پای حبیب شو ای نصر — توتیا با بچشم خلق شوی

آواز ناله کز تو دلا گوش میکنم — میدانمش چو چنگ و بر آن نیش میکنم

از اشک هست در صدف چشم قطره — بی صبر یار گهر میبریم ما

چون در لحد چو شمع نسوزد دلم مرا — گر عشق تو بسینه شرر می بریم ما

محتسب بهر احتساب رسید — گوئیا بهر کباب رسید

گهی بر صورت گل گشته ظاهر — نمایم جلوه خود را به بلبل

از تپ هجران تو دل شد کباب — زود بنگر بر من و آی شتاب

منت عشق تو چنان می برم — در لحد این داغ بجان می برم

یک دلی داریم و صد رنج و بلا — یک سری داریم و صد حرص و هوا

گویم ز هر زبان و بیانم پدید نیست — هستم بهر مکان و مکانم پدید نیست

رهن جام می نمودم خرقه را — بهر خم سرپوش شد دستار ما

گر کار میشود بکسی حیله دگر — موقوف بر عنایت و باقی بهانه است

مرا ز پیر مغان یاد مانده است این پند — که لب ز شکوه احباب هم عدو بربند

نوباوه گلشن مودت — شمشاد قدی ز باغ عشرت

بسر کوی تو شبی ماندن — بس درین عمر خود همین هوس است
اثر آه ماست در صحرا — سوخته همچو آه خار و خس است
سینه ما سوخت ز شفقت ایجان آنچنان — نیست جز خاکستری باقی بجای من نشان
نیست دیوانه چو من کوی تو از موی تو — گاه خندم گاه گریم گه کنم شور و فغان
گفتم چرا جواب سلامم نداده — گفتا چه لایقی که بتو رد کنم سلام
اینها که گفته مگر آموختی ز کس — بر کلهٔ تو هیچ نمی زیبد این کلام
چو بر در سینه فقر آمدم ای نصر و بنشستم — نمی زیبد که جویم از کسی آب و دانه
بروی خلق چو بگشاده در رحمت — تو باز بند مکن بر آنکه جز تو جای نیست
عید است ساقیا قدحی پر شراب کن — دلهای اجتناب کنان را کباب کن
بهر سر بخشش سودای تو دیدم — بهر جا نهال تمنای تو دیدم
بشمع رخ جانان پروانه شدن بهتر — وز تاب سر زلفش دیوانه شدن بهتر
از زهد ریا زاهد با نشئه جام می — در کوی مغان یکدم مستانه شدن بهتر
ساقی بیار باده که امروز روز عید است — می باده عید کردن ملتم و عید است
مطرب بیا ز چنگ و عود و چغانه ها را — کامروز روز عید است هر جا طرب بیست

مشکن جدا از شانه دلهای خستگان را | بیچاره‌های زلفت دلهای قدسیت

نمانده طاقت صبر و قرارم | ز نایابی وصل تو نزارم

بحال من نظر از لطف فرما | ز حسن خود مرا یک جلوه بنما

ای طاق ابروان تو جای نماز ما | وی آستان پاکت حاجت روای ما

در سرم پیچید تا سودای لف | در گذشتم از سر ناموس و ننگ

از ننگ و عار خویش گذشتیم این زمان | تقوای عهد زهد شکستیم این زمان

کی صحبت من با پارساکان یار من شود | واندر غم تنهائیم او غمگسار من شود

ای همدم ای همه جان ارم تمنای لبا | باشد که آن شعله و شمع فراز من شود

کرده ام تازه سواد شهر دل از عشق او | تا گذار فوج حسنش در دیار من شود

دلها فتاده بپشت چون گوی عاج باشد | از ابروی تو شکل چوگان کبنوی

غنچه که از همه شد پوشیده در گلشن | از عشوه حجابت آموخته عروسی

بلبل باشد موی تو و گلشن باشد روی تو | چشم تو مازاغ البصر ابروی تو قوس خدا

مژده بادت نصر از فصل بهار | وز می صافی و معشوق نگار

کی بجا ماند کسی را صبر و عقل | یار چون بیند ز چشم پر خمار

با سرا پا نازو انداز دلبر | گل بفرق شاخ در گلشن سوار

دل خاک شده لیکن مطلوب جان در دل | جان نهفته تن با همی محبوب جان در دل

آن پری پیکر نپوشد روی خود | عاشقان را تهمت و الزام نیست

ساقیا آن باده صافی بیار | نصر اکنون نه درد آشام نیست

از نهایت نزهت یا صفات ای نصر | چون جان شده لیکن جانان نشدی

حاجت دیده نباشد پی دیدن تو | زانکه از هر بن مو حسن تماشا می بینم

یک قدم بی مدد فیض تو نبود ما را | که بهر گام اثر لطف شما می بینم

قطعہ تاریخ گنج مجع زبان ہیچمیرز نابلد کوچہ شاعری عاصی وزیر علی انجم لکھنوی مصور و خوشنویس شاگرد جناب مولانا منشی امیر اللہ صاحب متخلص بہ تسلیم

اہتمامِ منشیِ والا منش سے آجکل
دیدنی قابل کتاب خوشنما چھپ گئی

جسکے ہر اشعار میں ہے گنجِ عرفان مستتر
کیا صراطِ مستقیم عارفان چھاپی گئی

بسکہ ہیں ہر لفظ میں سب معنیِ عرفان نہان
حق‌شناسی کے یہ فرد امتحان چھاپی گئی

دل کو روشن ہے یہ اونکی فیض تصنیف جلیب
صیقلِ آئینۂ قلب جہان چھاپی گئی

سر اوٹھا کر یہ سالِ عیسوی انجم لکھو
نظمِ نصر قادری معجز بیان چھاپی گئی

خاتمۃ الطبع

تا بتوان بلند جانے
شاید کہ بسجدہ جبہہ سائے

از خدمت خود حدیث تا چند
توفیق شمار از خداوند

بر نعمت حق چو شکر خوانے
توفیق بشکر از کہ دانے

چون لطف ازل بجلوه آید　گفتن سخنی ز خود نشاید

لیکن چو سپاس واجب آمد　نازش گریم مناسب آید

با این گهر و تراز و خود　نازیم بسی بازو خود

بر طبع کلام معجز آئین　کش گفت شه فرشته تمکین

محبوب خدا حبیب مشهور　ونصرت و بکار عشق منصور

بالله که تمام گفتهٔ او　اعجاز فریب و رشک جادو

از عشق هزار راز در وی　با حسن دو صد نیاز در وی

در پردهٔ عشق فتنه سامان　گنجینهٔ راز حسن پنهان

در دیده وران نظر فریبی　هنگامهٔ غارت شکیبی

هر حرف ز سر حق دلیل ست　از حضرت حسن جبرئیل ست

انعام ز حضرت مجیب ست
امید گهر علی حبیب ست

تمام شد

اشتہار

دیوان معجز بیان

فارسی تصنیف جناب عرفان مآب وارث فردوس بنا
نایل کعبہ لقا حضرت شاہ علی حبیب
نصر قادری پھلواری قدس سرہ جو حسب فرمایش
عالی منزلت فرشتہ سیرت حضرت مولانا مولوی شاہ
محمد بدر الدین صاحب دام فیضہ نہایت حسن سے
اور بکمال عرقریزی سے عمدہ کاغذ پر مطبع انوار محمدی
مین یکم ربیع الاول سنہ ۱۲۹۷ ہجری کو چھپکر تیار ہوا
جن صاحبون کو اس دولت ابدی کی خواستگاری
ہو خانقاہ شریف پھلواری سے جناب مولانا
مولوی شاہ محمد بدر الدین صاحب سے
طلب فرمائین اور اس ناچیز کے کارخانہ سے
بھی مل سکتا ہے فقط

العبد
محمد شیخ بہادر مالک مطبع انوار محمدی
لکھنؤ امین آباد